

I. کوه سحرآمیز

۱. سال‌های به‌خواب‌رفته

دکتر گلازونوف^۱ در حالی که به آخرین نسخه چاپ‌شده با کامپیوتر پزشکی نگاه می‌کرد گفت: ”برای آدمی در سن هفتادسالگی، باید بگویم که وضع جسمانیت خیلی عالیست. من همیشه فکر می‌کردم که تو بیشتر از شصت و پنج سال نداری.“

”از شنیدن این خبر خوشحالم اولگ^۲. به‌خصوص این‌که من صد و سه سال دارم و تو این را به‌خوبی می‌دانی.“

”دوباره که شروع کردی! همه فکر می‌کنند که تو کتاب پروفیسور رودنکو^۳ را هرگز نخوانده‌ای.“

”بیچاره کاترینا! ما خیال داشتیم یک‌صدمین سالروز تولدش را جشن بگیریم. خیلی متأسفم که عمرش کفاف نداد – این بلایی است که بر سر هر که زیاد روی زمین بماند می‌آید.“

1. Glazunov

2. Oleg

3. Katerina Rudenko

”ممکن است عجیب باشد، چون او کسی بود که شعار معروف را ساخته بود: ”جاذبه موجد پیری است.“

دکتر هیوود فلوید^۱ متفکرانه به دورنمای سیاره زیبایی که با او فقط شش هزار کیلومتر فاصله داشت و هرگز به آن قدم نگذاشته بود، خیره شده بود. عجیب تر آنکه، با وجود ابلهانه ترین حادثه زندگی اش، هنوز از سلامت مزاج برخوردار بود، در حالی که تمام دوستان قدیمی اش از جهان رفته بودند. فقط یک هفته از بازگشت او به زمین می گذشت؛ و به رغم همه هشدارها و نیت شخصی اش که فکر نمی کرد هیچ وقت اتفاقی ”برایش“ رخ دهد، از بالکن طبقه دوم ساختمان سقوط کرد. (حالا هم جشن گرفته بود: اما به پیروزی دست یافته بود - او قهرمان دنیای جدیدی بود که ناو ”لئونوف“^۲ به آن بازگشته بود.) شکستگی استخوان از چند ناحیه عوارضی برایش ایجاد کرده بود که ناگزیر بود برای درمان کامل به بیمارستان فضایی پاستور^۳ منتقل شود.

این مربوط به سال ۲۰۱۵ بود. و اکنون نمی توانست باور کند که تقویم دیواری سال ۲۰۶۱ را نشان می دهد.

از نظر هیوود فلوید، ساعت بیولوژیکی فقط به علت جاذبه بیمارستان فضایی که یک ششم جاذبه زمین بود کند نشده بود؛ پیش از این دوبار در زندگی اش واقعاً تغییر جهت داده بود. اکنون همه پذیرفته بودند - گرچه گروهی با آن مخالف بودند - که خواب مصنوعی^۴ نه تنها فرایند حیاتی را کند می کند، بلکه به انسان جوانی دوباره می بخشد. فلوید در سفر رفت و

1. Heywood Floyd

2. Leonov

3. Pasteur Space Hospital

۴. hibernation خواب زمستانی حیوانات و در این جا، در مفهوم علمی جدید، مقصود حالت خواب مصنوعی است که در آن اعمال حیاتی به حداقل تقلیل می یابد. - م.

برگشتش به مشتری جوان تر شده بود.

”خوب پس تو فکر می کنی که سفر من بی خطر خواهد بود؟“

”هیچ چیز در گیتی ”بی خطر“ نیست، هیوود. چیزی که می توانم بگویم این است که از نظر فیزیولوژیکی خطری تهدید نمی کند. محیط زیست درون ناو ”یونیورس“^۱ با این جا تفاوتی ندارد. ممکن است تجهیزات پیشرفته پزشکی ای که ما این جا - در مرکز پزشکی پاستور - داریم در آن جا وجود نداشته باشد، اما دکتر مهیندران^۲ شخص شایسته ای است. اگر مشکلی پیش بیاید از عهده آن برخواهد آمد، او می تواند دوباره شما را خواب کند و سفارشی برای ما پست کند.“

این آخرین نظری بود که فلوید انتظارش را داشت، اما نشاط درونی اش با اندوه همراه بود. چرا که هفته ها از زادگاهش که نیم قرن را در آن جا گذرانده، و دوستان تازه ای که در این سال های اخیر پیدا کرده، دور خواهد بود. و اگرچه ”یونیورس“ در مقایسه با ناو قدیمی ”لئونوف“ (که حالا جزو اشیای عتیقه در فضای موزه لاگرانژ^۳ پرسه می زد) ناوی با تشریفات کامل بود، با این حال، در هر سفر فضایی مخاطراتی وجود داشت. به ویژه سفر پیشتانزانه ای که او خود را برای آن آماده می کرد.

شاید این درست چیزی بود که او می خواست - حتی در سن صد و سه سالگی (یا بنا بر گزارش مرحوم پروفیسور کاترینا رودنکو، مرد شصت و پنج ساله سالم و تنومند) طی دهه گذشته، متوجه بی قراری روزافزون و نارضایتی مبهم از زندگی خوش و راحت خود شده بود.

با وجود پروژه های هیجان انگیز جاری که به منظومه شمسی - نوسازی

1. Universe

2. Mahindran

3. Lagrange Museum

مریخ، ساختن پایگاه در عطارد، و کشاورزی در گانیمد^۱ - مربوط می شد هدف خاصی وجود نداشت که او بتواند علایق یا انرژی خود را بر آن متمرکز کند. دو قرن پیش، یکی از نخستین شاعران "دوره علمی" احساسات خود را از زبان اودیسه^۲ اولین چنین بیان کرده بود:

حیات روی هم رفته برای من بسی خرد است، و از حیات خود من چیزی باقی نمانده [است]؛ اما هر لحظه که به سکوت ابدی نزدیک می شوم، زمانی است که در آن می توانم چیزهای تازه بیافرینم: و به اندازه

سه خورشید اطلاعات ذخیره کنم و به دانش خود بیفزایم،

و هر چه پیرتر می شوم دانش بشری را به سان ستاره ای

افول کرده تا فراسوی بالاترین حد اندیشه آدمی دنبال می کنم.

"به راستی سه خورشید!" بیش از چهل خورشید بود: اولیس باید از گفتن این شرمنده شده باشد. اما سروده بعدی - که آن را به خوبی می دانست - حتی از این هم شایسته تر بود:

هر آن ممکن است به ورطه نیستی درغلتیم:

و شاید راهی بهشت^۳ شویم،

و در آن جا چهره آشنای آشیل^۴ بزرگ را ببینیم.

اگرچه خیلی چیزها رخت بر بسته، خیلی چیزها هم باقی مانده است؛ و هر چند

ما دیگر آن نیرو و توان گذشته را که با آن

۱. Ganymede. در افسانه یونان، پسرچه زیبایی که ساقی خدایان بوده است - بزرگترین قمر سیاره مشتری. - م.

2. Odysseus Ulysses

3. Happy Ialey

۴. Achilles. قهرمان افسانه ای ایلپاد هومر. - م.

زمین و کاینات را به حرکت درمی آوریم نداریم؛

هر چه هستیم همین هستیم؛

و در همین قلب های شجاع و گرم،

که گذشت زمان و سرنوشت آن ها را ضعیف ساخته،

قدرتی نهفته که تشنه جوییدن، یافتن، و هرگز تسلیم نشدن است.

"جوییدن، یافتن..." اکنون فلوید به خوبی می دانست که در جستجوی

چیست - چرا که دقیقاً می دانست در کجاست. با وجود چند حادثه ناگوار، هیچ چیز نمی توانست مانع راهش شود.

هرگز هدف مشخص و آگاهانه ای در سر نداشت، و حتی در آن لحظه هم

کاملاً مطمئن نبود که چگونه این فکر بر او چیره شده است. همیشه فکر

می کرد در برابر تبی که زمانی روزگار بشر را سیاه کرده - برای دومین بار در

زندگی اش - مصونیت داشته است، اما شاید هم اشتباه می کرد یا امکان

داشت که با دعوت غیرمنتظره به یک مهمانی و پیوستن به گروهی از مهمانان

برجسته ناو "یونیورس" تصوراتش برانگیخته، و شور و ذوقی در او بیدار

شود که از آن بی خبر بوده است.

امکان دیگر این بود که پس از این همه سال، هنوز به یاد می آورد که حوادث

پیاپی سال های ۱۹۸۵-۱۹۸۶ از نظر عموم چه مفهومی داشته است. اکنون

فرصتی بود - آخرین فرصت برای او، و اولین فرصت برای بشریت - تا

سرخوردگی های گذشته را جبران کند.

در قرن بیستم، فقط پروازهای کنار گذر امکان پذیر بود. در این دوره، فرود

واقعی صورت گرفت، به طوری که پیشتاازان این راه نظیر آرمسترانگ^۱ و

آلدرین^۲ نخستین بار بر کره ماه گام نهادند.

1. Armstrong

2. Aldrin

دکتر هیوود فلرید، مسافر کهنه کار مأموریت سال‌های ۲۰۱۰-۲۰۱۵ به مشتری، قوه تخیلش متوجه دیدارکننده‌ای شبیح مانند شده که باری دیگر از اعماق فضا بازگشته بود و هر آن که عزم گردش به دور خورشید را داشت بر سرعتش ثانیه به ثانیه افزوده می‌شد. و سرانجام، جایی بین مدارهای زمین و زهره، معروف‌ترین ستاره دنباله‌دار با ناو تکمیل‌نشده^۱ "یونیورس" دیدار می‌کرد.

محل دقیق این دیدار مشخص نبود، اما او تصمیمش را گرفته بود.

هیوود فلرید زمزمه کرد: "هالی^۱، من در راهم..."

۲. نگاه نخستین

این که آدمی باید زمین را ترک کند تا شکوه و عظمت کاینات را بستاید درست نیست. آسمان پُرستاره حتی در فضا، باشکوه‌تر از موقعی نیست که از فراز کوه بلندی در شبی صاف و دور از روشنایی چراغ‌های مصنوعی به آن می‌نگریم. اگرچه ستارگان در ماورای جو درخشان‌تر می‌نمایند، چشم آدمی قادر به تشخیص این تفاوت نیست: و منظره مسحورکننده نیم‌کره آسمان در نگاه اول چیزی است که از هیچ دریچه‌ای نمی‌توان نظیر آن را مشاهده کرد.

اما هیوود فلرید به این راضی بود که می‌توانست منظره کیهان را از دریچه اتاقش در بیمارستان گردان فضایی، به‌ویژه اوقاتی که بخش مسکونی بیمارستان را سایه فراگرفته بود، تماشا کند. غیر از ستاره‌ها، سیاره‌ها، سحابی‌ها و گاهی درخشش خیره‌کننده لوسیفر^۲، که رقیب تازه‌ای برای

۱. Halley. نام ستاره دنباله‌داری که از نام Edmond Halley گرفته شده است. - م.

۲. Lukifer Lucifer نام لاتینی زهره به عنوان ستاره صبح. در فارسی به صورت لوسیفر (مأخوذ از فرانسوی) هم آمده است. - و.

خورشید بود، چیز دیگری از این دریچه مستطیلی شکل دیده نمی‌شد. او حدود ده دقیقه پیش از آغاز شب مصنوعی‌اش، تمام چراغ‌های کابین - حتی چراغ قرمز اضطراری - را خاموش کرد تا بتواند با تاریکی کاملاً مانوس شود. در زندگی حرفه‌ای خود به عنوان مهندس فضایی، اندکی دیر به فراگیری علم ستاره‌شناسی با چشم غیر مسلح^۱ پرداخته بود، و اکنون عملاً می‌توانست صورت‌های فلکی را تشخیص دهد، حتی اگر فقط بخش ناچیزی از آن‌ها را می‌نگریست.

تقریباً هر "شب" در ماه مه، که ستاره دنباله‌دار از میان مدار مریخ می‌گذشت، او موضعش را روی نقشه ستارگان کنترل می‌کرد. اگرچه پیدا کردن آن با یک جفت دوربین دوچشمی کار راحتی بود، فلرید در برابر استفاده از این دوربین‌ها به سختی مقاومت می‌کرد؛ او تا حدی بازی می‌کرد، می‌خواست بداند که چگونه چشمان فرسوده‌اش به خوبی می‌توانند به این مبارزه پاسخ دهند. هر چند ستاره‌شناسان مرکز رصدشناسی مائوناکی^۲ ادعا کرده بودند که ستاره دنباله‌داری را دیده‌اند. کسی حرفشان را باور نداشت و ادعاهایی نظیر این، که از سوی ساکنان مرکز فضایی پاستور مطرح شده بود، همه مورد تردید قرار گرفت.

اما امشب میزان قدر^۳ اختری دست‌کم [عدد] شش پیش‌بینی شده بود؛ ممکن بود شانس به او یاری کند. او خطی را که از گاما^۴ به اپسیلون^۵ می‌رفت دنبال کرد و به رأس مثلث متساوی‌الساقین خیالی ساخته شده خیره‌شد؛ چنان که گویی قادر است با تمام میل باطنی‌اش سرتاسر منظومه شمسی را متصور شود.

1. naked-eye astronomy

2. Mauna kea

۳. magnitude سنجش درخشندگی ظاهری یک جسم آسمانی. - م.

۴. Gamma. نام یکی از صورت‌های فلکی و نیز سومین حرف الفبای یونانی. - و.

۵. Epsilon. نام یکی از صورت‌های فلکی. - و.

و درست در همان جا بود! به همان صورت که نخستین بار، هفتادوشش سال پیش، آن را دیده بود، نامشخص ولی بدون خطا. اگر نمی دانست دقیقاً به چه سویی نگاه می کند، شاید متوجه آن نمی شد یا آن را به جای سحابی ای دوردست می گرفت.

به چشم غیر مسلح او، این فقط گوی غبارآلود و ریزی بود؛ با تمام تلاشی که به خرج داد، نتوانست دم دنباله دار را تشخیص دهد. اما چند گردونه ردیاب فضایی^۱ ماه ها ستاره دنباله دار را تعقیب کرده و توانسته بودند فوران گاز و غبار آن را در فضا، که رد روشنی در میان ستارگان از خود باقی نهاده بود، ثبت کنند. این نشان می داد که دم دنباله دار از آفریده اش، خورشید، پیوسته دور می شد.

هیوود فلوید، مانند هر کس دیگر، متوجه تغییر و تحول هسته سرد و تاریک - نه "سیاه" - دنباله دار هنگام ورودش به درون منظومه شمسی شده بود. پس از گذشت هفتاد سال از انجماد ژرف، مخلوط آب و آمونیاک و یخ های دیگر رو به ذوب شدن بود. هر پنجاه و سه ساعت کوه پرنده ای بزرگی به شکل و اندازه جزیره منهتن^۲ به دماغه ای فضایی تبدیل می شد؛ گرمای خورشید به تدریج در قشر عایق دنباله دار نفوذ می کرد و گازهای بخار شونده دنباله دار هالی را به دیگ بخاری تبدیل کرده بود. تقریباً هر دو ساعت، بعد از غروب آفتاب، بخار آب همراه با مخلوطی از گاز و غبار و مواد شیمیایی از دوازه گودال کوچک - که بزرگ ترین شان به اندازه یک زمین فوتبال بود - به بیرون فوران می کرد. گودال شبیه یکی از چشمه های آب گرم و معدنی روی زمین به نظر می رسید که نامش را "اولد فیث فول"^۳ گذاشته بودند.

1. Probe

2. Manhattan

۳. Old Faithful. چشمه آب گرم معروفی که در پارک ملی یلستون در ایالت وایومینگ امریکا واقع شده است. - م.

پیش از این، در تخیلات خود دیده بود که در کنار این گودال منتظر خورشید مانده است تا از چشم انداز تاریک و پریچ و خمش، که او از روی تصویرهای فضایی به خوبی با آن آشنایی داشت، بیرون آید. حقیقت این بود که در قرارداد صحبتی از این که مسافران - برخلاف کارکنان علمی و خدمه داخلی - موقع فرود ناو روی دنباله دار هالی نباید از آن خارج شوند، به میان نیامده بود.

از سوی دیگر، در آن نسخه چاپی مانعی برای این کار وجود نداشت. هیوود فلوید، با خود فکر کرد: "کار آن ها این است که جلوی مرا بگیرند، مطمئنم که هنوز هم می توانم ترتیب یک دست لباس فضایی را بدهم. و اگر اشتباه کرده باشم..."

مطالعه خود را درباره کسی که روزی به دیدن تاج محل رفته، اظهار کرده بود: "حاضریم برای دیدن چنین یادبود تاریخی بمیریم." به یاد آورد. فلوید با کمال میل حاضر به فرود بر دنباله دار هالی و دیدار از آن بود.

۳. ورود دوباره

صرف نظر از حادثه ناخوشایندی که برایش قبلاً رخ داده بود، بازگشت به زمین، کار چندان آسانی نبود.

نخستین ضربه ای که پس از بیداری به او وارد آمد، هنگامی بود که دکتر رودنکو او را از خواب طولانی بیدار کرد. والتر، کورنو^۱ در کنار او پرسه می زد، و حتی فلوید در حالت نیمه هوشیاری احساس می کرد که اتفاقی رخ داده است؛ خوشحالی شان از بیداری او تا حدی اغراق آمیز بود، و این نمی توانست مانع از فشار ناراحتی آن ها شود. تا وقتی کاملاً به هوش نیامده

1. Walter Curnow

بود به او نگفتند که دکتر چاندرا^۱ دیگر با آن‌ها نخواهد بود.

جایی فراسوی مریخ، نادیده و نامشخص که حتی مانیتورها نتوانسته بودند زمان آن را ثبت کنند، حیات او از حرکت باز ایستاده بود. بدنش در فضا شناور بود، بی آن‌که آن را دوباره روی مدار "لئونوف" کنترل کنند و مدت‌ها بود که نور خورشید به آن می‌تابید.

علت مرگ کاملاً نامعلوم بود، اما مکس برایلوفسکی^۲ در این مورد نظری داشت که از لحاظ علمی بی‌اساس بود؛ حتی سرجراح گروه، کاترینا رودنکو، هم آن را رد کرده بود.

والتر کورنو اضافه کرد: "او بدون هل^۳ نمی‌توانست زنده بماند."

"نمی‌دانم هل چگونه این را تحمل خواهد کرد. این خبر به همه‌جا پخش خواهد شد. دیر یا زود هل خواهد فهمید."

و اکنون کورنو هم رفته بود - همه غیر از زنی^۴ رفته بودند. بیست‌سال می‌شد که او را ندیده بود، اما کارتی که هر کریسمس برایش می‌فرستاد به‌موقع می‌رسید. آخرین کارت هنوز بالای میز کارش بود؛ عکس روی کارت ارابه سه‌اسبه‌ای را نشان می‌داد که پر از هدایای گوناگون بود و به‌سرعت از میان برف‌های زمستان روسیه می‌گذشت، در حالی که گرگ‌های بسیار گرسنه آن را می‌نگریستند.

چهل و پنج سال! گاهی به‌نظر می‌آید همین دیروز بود که "لئونوف" به زمین بازگشته و تمجید همگان را برانگیخته بود. با این حال، این هلهله پیروزمندانه‌ای بود، درخور احترام اما خالی از هرگونه هواخواهی طبیعی.

۱. Chandra. طراح کامپیوتر هل (Hall) در مأموریت به مشتری. - م.

2. Max Brailovsky

3. Hal

4. Zenia

سفر به مشتری روی هم رفته با موفقیت زیادی همراه بود؛ گرچه خیلی چیزها هنوز فاش نشده بود.

وقتی که سنگ سیاه معروف به تی ام ۱- یک^۱ در کره ماه کشف شد، فقط چند نفری از وجود آن آگاهی داشتند. بعد از شکست مأموریت "دیسکاوری" به مشتری، جهان پی‌برد که چهار میلیون سال پیش موجودات هوشمند دیگری از منظومه شمسی گذشته و کارت ویزیت خود را برجای نهاده بودند. خبر پخش شده از حادثه‌ای نه‌چندان شگفت‌انگیز حکایت می‌کرد؛ چیزی که سال‌ها انتظارش را داشتند.

و این پیش از پیدایش نژاد آدمی رخ داد. هر چند حوادث مرموزی حوالی مشتری در "دیسکاوری" اتفاق افتاده بود، هیچ مدرکی وجود نداشت که ثابت کند خرابی چیزی جز نقص فنی ناو بوده است. با وجود آن‌که پیامدهای فلسفی تی ام ۱- یک درخور تعمق بود، بشریت هنوز در تمامی گیتی یکه و تنها بود.

اکنون این دیگر درست نبود. به‌فاصله چند دقیقه نوری - به اندازه پرتاب سنگی در گیتی - موجود هوشمندی بود که می‌توانست ستاره‌ای بیافریند، و سیاره‌ای را که هزاران بار بزرگ‌تر از زمین بود نابود سازد. بدشگون‌تر از این آخرین پیامی بود که "دیسکاوری" قبل از نابودیش با آتش لوسیفر، از ماه‌های مشتری، برای بشریت فرستاده بود. مضمون پیام این بود:

تمامی این جهان‌ها از آن شماست - جز اروپا.

سعی نکنید که در آن مکان‌ها فرود آیید.

ستاره جدید درخشانی که فقط چند ماه از سال، هنگام عبور از پشت خورشید شب داشت، ترس و امید در میان همگان ایجاد کرده بود. ترس به

۱. علامت اختصاری Tycho Magnetic Anomaly One. - م.

این خاطر که ریشه آن نامعلوم بود، به ویژه این که ظهورش قدرت نمایی ای تام داشت، و می توانست احساسات هر کس را برانگیزد. امید از این نظر که تغییر و تحولی در سیاست های جهانی ایجاد کرده بود.

اغلب گفته اند تنها چیزی که توانسته افراد بشر را با هم متحد کند نوعی تهدید از سوی فضا بوده است. آیا لوسیفر تهدید بود، کسی نمی دانست؛ اما به طور حتم مبارزه ای علمی بود. و بعدها معلوم شد که این مبارزه کافی بوده است. هیوود فلوید، تغییرات ژئوپلیتیکی^۱ درون مرکز پاستور را زیر نظر داشت، گویی خود ناظری از دیار بیگانه بود. در ابتدا قصد نداشت تا پس از بهبودی کامل در فضا بماند و چیزی که پزشکان را سخت نگران کرده بود اقامت بسیار طولانی و حساب نشده او بود.

با توجه به آسایشی که در سال های اخیر داشت، فلوید به خوبی می دانست که چرا استخوان هایش بهبود نیافته اند. به هیچ قیمتی حاضر نبود به زمین بازگردد: در آن کره آبی و سفید که نورش آسمان او را پُر کرده بود، چیزی برایش وجود نداشت. روزهایی را به یاد آورد و توانست به خوبی درک کند که چرا چاندرا میل به زنده ماندن را از دست داده بود.

بخت یاری کرد که در سفر به اروپا همسر اولش با او نبود. اکنون ماریون مرده بود، خاطره اش بخشی از حیات دیگر و احتمالاً متعلق به کس دیگری بود، و دو دخترشان با خانواده های خود نیز بیگانه بودند.

اما او کارولین را به خاطر رفتارش از دست داده بود، اگرچه چاره دیگری نداشت. همسرش هیچ گاه نفهمید که چرا شوهرش باید خانه زیبایی را که با هم ساخته بودند رها کند و سال های خود را به مکان سرد بی حاصلی دور از خورشید تبعید کند.

۱. مربوط به جغرافیای سیاسی

اگرچه می دانست، حتی پیش از پایان مأموریتش، کارولین منتظرش نخواهد ماند، با این حال، امیدوار بود که پسرش، کریس، او را ببخشد. اما این دلداری هم بی فایده بود؛ پسرش مدت های زیادی بدون پدر مانده بود. وقتی فلوید از مأموریتش بازگشت، کریس کس دیگری را داشت تا پدری که جای فلوید را در زندگی کارولین گرفته بود. بیزاری و رنجش خاطر چیزی بود که فلوید فکر نمی کرد هرگز بتواند بر آن غلبه کند؛ ولی کرد - آن هم به طریقی. بدنش تحت تأثیر تمایلات ناخود آگاهانه ای قرار گرفته بود. سرانجام، هنگامی که در مرکز پزشکی پاستور بهبودی کامل پیدا کرد و به زمین بازگشت، علایم مرضی مثل فرسودگی استخوان در او ظاهر شد که باعث گردید تا دوباره به فضا بازگردد. و اکنون جز چند مأموریت جزئی به ماه، تصمیم داشت در فضا بماند؛ خود را کاملاً با بی وزنی محیط زیست یا جاذبه بیمارستان فضایی که یک ششم جاذبه زمین بود و آهسته می چرخید تطبیق داده بود.

او ابداً آدم گوشه گیری نبود. حتی وقتی که روبه بهبودی بود، گزارش هایش را دیکته می کرد، و اوراق لازم را به کمیسیون های مختلف می فرستاد، یا با نمایندگان رادیو و تلویزیون مصاحبه می کرد. او شخص معروفی بود و از هر تجربه و مشاهده - تا زمانی که ادامه داشت - لذت می برد. این امر به او کمک می کرد تا زخم های درونی اش را التیام بخشد.

ده سال اول - ۲۰۲۰ تا ۲۰۳۰ - به حدی سریع بر او گذشته بود که اینک مشکل می توانست حواسش را روی آن متمرکز کند. بحران های جاری، شایعات زشت، جنایت ها، بلاهای ناگهانی - به ویژه زمین لرزه بزرگ کالیفرنیا را از طریق تلویزیون های ایستگاه مداری با وحشت و صف ناپذیری تماشا کرده بود. دوربین های فیلمبرداری و صفحه های تلویزیونی، در شرایط

مناسب، تصاویری از انسان‌ها را به نمایش می‌گذارند، اما تشخیص شهرهایی که در آتش می‌سوخند عملاً ناممکن بود. فقط دوربین‌های زمینی قادر به نمایش وحشت واقعی بودند.

در طول این دهه، گرچه نتایج کار تا مدت‌ها معلوم نبود، قشرهای سیاسی مانند چینه‌های زمین‌شناسی پیوسته در حرکت بود - اما در جهت مخالف، گویی زمان به عقب می‌رفت. زمین در آغاز، آبرقاره‌تنهایی به نام پانگیا^۱ داشت که طی میلیاردها سال به دو نیم شده بود. به این ترتیب نژادهای انسان به قبایل و ملت‌های بی‌شماری تقسیم شده بودند؛ اکنون این دو نیمه به هم می‌پیوستند و دیگر آن طبقه‌بندی‌های فرهنگی و زبانی پیشین به تدریج محو می‌شد.

اگرچه لوسیفر به این فرایند سرعت عمل بخشیده بود، ده‌ها سال پیش کار خود را آغاز کرده بود، وقتی که با ظهور عصر جت‌ها انفجاری در تورسم جهانی به وجود آمد. تقریباً در همین زمان ماهواره‌ها و تارهای شیشه‌ای^۲ انقلابی در مخابرات به وجود آوردند. با لغو هزینه‌های مخابراتی از راه دور در ۳۱ دسامبر ۲۰۰۰، هر مکالمه تلفنی در حکم سیستمی محلی درآمد، و نژاد آدهی با تبدیل خود به دودمانی بزرگ و شایعه‌ساز به این هزاره جدید خوشامد گفت.

این هم مانند دودمان‌های دیگر، صلح و آرامش همیشگی نداشت، اما جنگ و جدال‌های دیگر سیاره را تهدید نمی‌کرد. دومین - و آخرین - جنگ هسته‌ای برخلاف جنگ هسته‌ای اول استفاده زیادی از بمب نکرد: دقیقاً دو بمب. و اگرچه نیروی انفجارشان (به کیلوتن) خیلی زیاد بود، تلفات سنگینی به بار نیاورد و هر دو بمب برضد تأسیسات نفتی کم‌جمعیت به کار رفت. در آن مرحله سه قدرت بزرگ چین، آمریکا، و روسیه شوروی با تدبیر و

سرعت عمل مشترک پیش‌رفتند و منطقه نبرد را بازگذارند تا بازماندگان جنگ به هوش آیند.

تا دهه ۲۰۲۰-۳۰، جنگ بزرگ بین قدرت‌های بزرگ به همان نسبت غیرقابل تصور بود که جنگ بین کانادا و آمریکا در قرن گذشته. در حقیقت، این مسئله ناشی از اصلاح ذات آدمی یا دخالت عامل دیگری جز برتری حیات بر مرگ نبود. حتی سازمان و تشکیلات صلح هم برای این کار برنامه‌ریزی نشده بود: پیش از آنکه سیاستمداران بدانند چه اتفاقی رخ داده است، بی بردند که همه چیز مرتب و به خوبی عمل شده است.

هیچ سیاستمدار یا ایده‌آلیستی، مبتکر نهضت "ضمانت صلح"^۱ نبوده است؛ درواقع، این اسم هنگامی زنده شد که معلوم گردید در هر لحظه تاریخی صد هزار توریست روسی در آمریکا، و نزدیک به نیم میلیون آمریکایی در روسیه شوروی به سر می‌برند، و بیشترشان چنان در گیرودار گذشته ستی‌شان بودند که مثلاً از وضع لوله‌کشی شکایت داشتند. علاوه بر این، عده زیادی از افراد بسیار متشخص، پسران و دختران اشخاص توانگر، صاحب‌منصب و قدرتمند سیاسی همراه این دو گروه بود.

و اگر هم کسی تمایل داشت، برنامه‌ریزی برای جنگلی دامنه‌دار عملاً ناممکن بود. عصر چاپ تصویر روی صفحه‌های شیشه‌نما در سال‌های ۱۹۹۰ به پایان رسیده بود و رسانه‌های خبری و تبلیغاتی، پرتاب ماهواره‌های عکس‌برداری را آغاز کرده بودند که دقت و قدرت تصویرنمایی‌شان با آنچه ارتش در طول سه دهه داشت، برابری می‌کرد. پتاکون و کرملین خشمگین بودند؛ دیگر میدان رقابتی برای رویترا، اسوشیتدپرس، و دوربین‌های بیست و چهار ساعته سرویس‌های خبری مداری نبود.

با آغاز سال ۲۰۶۰، اگرچه جهان هنوز کاملاً خلع سلاح نشده بود، آرامش حکم فرما بود و پنجاه سلاح هسته‌ای باقی مانده همه تحت نظارت بین‌المللی بودند. جای شگفتی بود که وقتی سلطان مستبد، ادوارد هشتم، به عنوان نخستین رئیس‌جمهور سیاره انتخاب شد کمتر کسی مخالفت کرد و فقط چند کشور زبان به اعتراض گشودند. وسعت و اهمیت این ملت‌ها از سوئیس بی‌طرف (که رستوران‌ها و هتل‌هایش هر نوع بوروکراسی^۱ نو را با آغوش باز می‌پذیرفتند) گرفته تا ملوینین‌های^۲ متعصب و مستقل، که اکنون در برابر خشم بریتانیا و آرژانتین مقاومت می‌کردند، در تغییر بود.

خلع صنایع سلاح‌های میکروبی کمک بی‌سابقه‌ای به اقتصاد جهان کرده بود. دیگر از مواد خام و استعداد‌های درخشان مهندسی که یکبار در سیاهچال‌های فضایی بلعیده می‌شدند - یا حتی بدتر، برای انهدام به کار می‌رفتند خبری نبود. در مقابل، از این مواد می‌شد در راه بهسازی و آبادانی و نیز بازسازی جهان بهره‌جویی کرد.

و نیز بنای جهان‌های تازه. در واقع، بشریت اکنون به "هم‌ارزی اخلاقی جنگ" و مبارزه‌ای که انرژی‌های مازاد مسابقه را به خود جذب کرده پی برده بود - و این رقابت تا هزاران سال آینده رو در روی کسانی بود که میل به رویاپردازی داشتند.

۴. ثروتمند بزرگ

وقتی که ویلیام تسانگ^۳ به دنیا آمد به او "گران‌ترین نوزاد جهان" لقب دادند؛ او این لقب را تا دو سال بعد که خواهرش آن را تصاحب کرد حفظ کرده بود.

۱. حکومت اداری

3. William Tsung

2. Malvinians

خواهرش هنوز صاحب این عنوان است، و اکنون که قانون‌های خانوادگی لغو شده است دیگر کسی بر سر تصاحب این نام مبارزه نمی‌کند.

پدرشان، سر لارنس^۱ افسانه‌ای، زمانی در چین به دنیا آمده بود که قانون آن زمان می‌گفت: "یک بچه، یک خانواده"؛ در نسل او روان‌شناسان و دانشمندان جامعه‌شناس با موضوعات مهمی روبه‌رو شده بودند که به مطالعات بی‌پایانی نیاز داشت. نداشتن برادر یا خواهر - و در بسیاری موارد، عمو یا خاله - در تاریخ آدمی منحصربه‌فرد بود. آیا این اعتقاد ناشی از عوض شدن نسل یا سلسله دورودراز چینی‌ها بوده است، احتمالاً هیچ‌وقت معلوم نشد. حقیقت امر این بود که کودکان آن دوره عجیب و غریب عاری از هرگونه گناه و آلودگی بودند؛ اما مسلماً پاک نماندند و سرلارنس بهترین کوشش خود را به خرج داده بود تا نوزادش را از دیگران جدا سازد.

وقتی که دومین فرزندش در سال ۲۰۲۲ به دنیا آمد، دستگاه صدور جواز به صورت قانون درآمده بود. هرکس می‌توانست هر تعداد فرزند که مایل بود داشته باشد، به شرط آن‌که هزینه لازم راپردازد. (کمونیست‌های بازمانده از گارد قدیم هم مثل خیلی‌ها فکر می‌کردند که این طرح کلی کاملاً وحشتناک است، اما این‌ها خود توسط همقطاران پای‌بند به فلسفه عملی که در کنگره^۲ نخواستند جمهوری دموکراتیک مردم فعالیت داشتند شکست خوردند.)

فرزندان اول و دوم مجانی بودند. فرزند سوم یک میلیون شل^۳ خرج برداشت. فرزند چهارم دومیلیون. پنجم چهارمیلیون، و غیره. این حقیقت که، به فرض، هیچ سرمایه‌داری در جمهوری مردم وجود نداشت، کاملاً

1. Sir Lawrence

۲. Sol. واحد پول نقره کشور پرو برابر با ۱/۱۰ لیره انگلیسی - م.

به فراموشی سپرده شده بود.

آقای تسانگ جوان (سال‌ها پیش از آن‌که سلطان ادوارد به او لقب شوالیه ارشد حکومت امپراتوری بریتانیا^۱ را داده باشد) هرگز معلوم نکرد که چه هدفی در سر دارد؛ وقتی پنجمین فرزندش به دنیا آمد او هنوز میلیونری نسبتاً فقیر بود. چهل ساله بود که هنگ‌کنگ را خرید و بیم داشت که مبادا این معامله به مال و دارایی‌اش لطمه‌ای وارد آورد، ولی بعداً پی برد که هنوز موجودی کافی در اختیار دارد.

به این ترتیب، افسانه بر سر زبان‌ها افتاد - اما مانند بسیاری از داستان‌های دیگر که درباره سرلارنس گفته بودند، تشخیص واقعیت از افسانه دشوار بود. مسلماً، این شایعه که او برای نخستین بار از طریق چاپ کتاب دزدان دریایی کتابخانه کنگره به ثروت هنگفتی دست یافته است درست نبود. طرح ظرفیت مولکولی حافظه که در برنامه عملیاتی خارج از زمین گنجانده شده بود و سروصدای زیادی به راه‌انداخت با قصور آمریکا در امضای معاهده ماه به مرحله اجرا درآمد.

اگرچه سرلارنس میلیارد در نبود، مجموعه شرکت‌هایی که بنا نهاده بود او را به صورت بزرگ‌ترین قدرت سرمایه‌داری روی زمین درآورده بود - و این برای پسر یک فروشنده نوار ویدیویی که آدم متواضع و افتاده‌ای بود موفقیت بزرگی به شمار می‌آمد. شاید هرگز نمی‌دانست که برای بچه ششم هشت میلیون و برای بچه هشتم سی و دو میلیون پرداخته است. وقتی که ناگزیر شد شصت و چهار میلیون برای بچه نهم از پیش پرداخت کند توجه جهانیان را به خود جلب کرد و بعد از بچه دهم، با توجه به تعهدات مالی آینده‌اش، بچه بعدی می‌توانست متجاوز از دویست و پنجاه و شش میلیون شل خرج داشته

1. Knight Commander of the Order of the British Empire

باشد. اما خانم یاسمن^۱، که دارایی‌های حاصل از فولاد و ابریشم را به بهترین وجه ممکن با هم درآمیخته بود، کاملاً اطمینان خاطر داشت که دودمان تسانگ به قدر کافی به شهرت و مقام رسیده است.

درگیر شدن سرلارنس در امور فضایی فقط امری کاملاً تصادفی (اگر چنین چیزی درست باشد) بود. البته، او علاقه شدیدی به دریانوردی و هوانوردی داشت؛ اما پنج پسر و شرکایش این کار را به عهده گرفتند. عشق واقعی سرلارنس به ارتباطات و رسانه‌های خبری مثل روزنامه، کتاب، مجله (کاغذی و الکترونی) و از همه بالاتر شبکه‌های تلویزیونی جهانی بود.

سپس هتل قدیمی و باشکوه پنین سولر^۲ را خریده بود، که از نظر پسرک فقیر چینی مظهر ثروت و قدرت بود، و آن را تبدیل به محل اقامت و دفتر کارش کرده بود. سپس دور آن پارک زیبایی ایجاد کرده، و با مختصر هزینه‌ای دست به احداث فروشگاه‌های بزرگ زیرزمینی زده بود (شرکت جدید التأسيس حفاری با اشعه لیزر موفقیت بی‌سابقه‌ای کسب کرده و به شهرهای دیگر هم راه یافته بود).

یک روز، که از مشاهده افق آسمان شهر در امتداد لنگرگاه مسرور شده بود، تصمیم گرفت دست به اصلاحات بیشتری بزند. ساختمان بزرگی که مثل توپ گلف له شده‌ای به نظر می‌رسید، طی دهه‌های اخیر جلوی دید طبقات پایینی هتل را گرفته بود.

رئیس رصدخانه هنگ‌کنگ - که در ردیف یکی از بهترین پنج رصدخانه جهان شناخته شده بود - نظریه‌های دیگری داشت، و سرلارنس خیلی خوشحال بود از این که کسی را پیدا کرده است که به هیچ قیمتی خریدنی نبود. این دو تن دوستان پروپاقرص یکدیگر شدند، اما وقتی دکتر حسن

1. Jasmine

2. Peninsular

اشتاین^۱ در شصتمین سالگرد تولد سرلارنس نطق ویژه‌ای ایراد کرد، نمی‌دانست که تاریخ منظومه شمسی با کمک او تغییر خواهد کرد.

۵. برون از یخ

بیش از صدسال بود که زایس^۲ نخستین نمونه پروژکتور نوری سیاره‌نما را در ۱۹۲۴، در ینا^۳ ساخته بود؛ هنوز چندتایی از آن‌ها کار می‌کرد و نورشان شکوهمندانه از بالای سر تماشاچیان می‌گذشت. اما هنگ‌کنگ ده‌ها سال پیش از ابزار و آلات نسل سوم دست کشیده و دستگاه‌های متنوع الکترونی را جایگزین کرده بود. سرتاسر این گنبد بزرگ، اساساً پرده تلویزیونی عظیمی بود که از هزاران صفحه جداگانه ساخته شده بود، و روی آن هر تصویری قابل نمایش بود.

نمایش با تجلیل از مخترع گمنام موشک، در جایی از چین در قرن سیزدهم آغاز شد. پنج دقیقه اول نمایش گزارش تاریخی خیلی سریعی بود که در آن کمتر ذکری از پیشتازان روسی، آلمانی و آمریکایی به میان آمد تا بر موضوع اصلی که همانا زندگی و کار دکتر هسوشن تسی‌ین^۴ بود تمرکز بیشتری داشته باشد. باید به هم‌میهنانش حق داد که در چنین موقعیتی از او آدم مهمی ساخته بودند که می‌توانست، مانند طراحان اولیه تاریخ تکامل موشک گذارد^۵ فون براون^۶ یا کورولیف^۷ بر پرده تصویر بدرخشد. و آنان در برابر اتهامات ناروا و توقیف او در آمریکا زیان به اعتراض گشودند، چرا که او پس از کمک به راه‌اندازی سازمان معروف رانش موشک‌ها^۸ و انتصاب به مقام

2. Zeiss

4. Hsue-Shen Tsien

6. Von Braun

8. Get Propulsion Laboratory

1. Hassenstein

3. Jena

5. Goddard

7. Korolyev

استادی گذارد دانشکده فنی کالیفرنیا، تصمیم گرفته بود به وطن بازگردد. از پرتاپ نخستین ماهواره چینی توسط موشک لانگ مارچ یک^۱ در ۱۹۷۰ ذکر مختصری به میان آمد، شاید به این خاطر که در آن موقع آمریکایی‌ها روی کره ماه بودند. در واقع آنچه از قرن بیستم باقی مانده بود ظرف چند دقیقه از نظر دور شد، و داستان به سال ۲۰۰۷ کشانده شد و صحبت از ساختمان اسرارآمیز ناو فضایی "تسی‌ین" - از دیدگاه کلی جهانی - پیش آمد.

گوینده برنامه بدون تمایل و با غرض‌ورزی درباره قدرت‌های دیگر فضایی صحبت می‌کرد که ناگهان یک ایستگاه فضایی چینی از مدارش خارج شد و به طرف مشتری رفت تا از مأموریت مشترک شوروی و آمریکا با سفینه معروف "الکسی لئونوف فزانورد"^۲، پیشی گیرد. داستان هیجان‌انگیز - و اسفناک - بود که در این جا نیازی به شرح و تفصیل ندارد.

متأسفانه، موضوعات بصری موثق و نمایش‌دادنی خیلی کم بود: برنامه، با کمک عکس‌هایی که از فضا گرفته شده بود، صرفاً بر جلوه‌های ویژه و بازسازی هوشمندانه تمرکز داشت. هنگامی که سرنشینان ناو "تسی‌ین" روی سطح یخبندان اروپا توقف کوتاهی کردند، کمتر فرصتی یافتند تا دست به تهیه گزارش مستند تلویزیونی بزنند یا حتی دوربینی را در آنجا نصب کنند. با وجود این، صحبت نمایش بیشتر درباره واقعه هیجان‌انگیز نخستین فرود انسان بر قمرهای مشتری بود. گزارش مستندی که از سوی ناو "لئونوف" توسط هیوود فلویید می‌رسید صحنه نمایش را شگفت‌انگیز می‌نمود، و هنوز صحنه‌های عکسبرداری شده از گوشه و کنار اروپا بود که بایستی به نمایش گذارده می‌شد.

1. Long March 1

2. Cosmonaut Alexei Leonov

”در این لحظه من از درون پر قدرت ترین تلسکوپ ناو به آن می نگرم. با این بزرگ نمایی، به نظر می آید که ده ها بار از سیاره ماه که با چشم غیر مسلح به آن نگاه می کنیم بزرگتر است. این به راستی منظره ”غریبی“ است.

”سطح آن به رنگ صورتی یکنواخت است که در چند جا لکه های قهوه ای به چشم می خورد. و آن را شبکه پیچیده ای از شیارهای باریک و پریچ و خم در تمامی جهت ها پوشانیده است. در حقیقت، این منظره شباهت خیلی زیادی به کتاب مصور پزشکی دارد که الگویی از سیاهرگ ها و سرخرگ ها را نشان می هد.“

”پاره ای از این نقش ها صدها - یا حتی هزارها - کیلومتر درازا دارند و بیشتر شبیه کانال های خیالی هستند که پرسووال لاول^۱ و دیگر ستاره شناسان قرن بیستم به خیال خود روی مریخ دیده بودند.“

”اما کانالهای اروپا تخیلی نیستند و مسلماً نمی توانند مصنوعی باشند. به علاوه آنها ”محتوی“ آب یا دست کم یخ اند. چرا که اقیانوس با عمق متوسط پنجاه کیلومتر تقریباً تمامی قمر را پوشانده است.“

«از آن جا که اروپا از خورشید خیلی دور است، دمای سطحی اش فوق العاده پایین و حدود صد و پنجاه درجه زیر صفر است. بنابراین، می توان انتظار داشت که یگانه اقیانوس آن یخی یکپارچه باشد.“

”جای شگفتی است که چنین چیزی وجود ندارد زیرا درون اروپا، نیروهای جزرومدی گرمای زیادی تولید می کنند - همین نیروها هستند که آتش فشان های عظیم در روی یو^۲ را به حرکت در می آورند.“

”به این ترتیب، یخ پیوسته ذوب، درهم خرد و منجمد می شود و ترک ها و

۱. Percival Lowell (۱۸۵۵ - ۱۹۱۶). ستاره شناس آمریکایی. - م.

۲. Io. نخستین یا نزدیکترین قمر مشتری که توسط گالیله کشف شد. - م.

شیارهایی را تشکیل می دهد که شبیه شان را در یخ های شناور مناطق قطبی سیاره مان می بینیم. من اکنون آرایش پیچیده ای از این ترک ها را می بینم؛ بیشترشان سیاه و بسیار کهن هستند - شاید عمرشان به میلیون ها سال می رسد. اما چند تایی از آنها تقریباً سفید خالص اند؛ این ها از نوع جدیدند که به تازگی ظاهر شده اند و ضخامت قشرشان از چند سانتی متر تجاوز نمی کند.“

”تسی یین“ درست در کنار یکی از رگه های سفید - که هزار و پانصد کیلومتر درازا دارد و به کانال بزرگ معروف است - فرود آمده است. از قرار معلوم، چینی ها قصد دارند آب این کانال را به مخزن های مواد محرکه تلمبه کنند تا بتوانند به اکتشافات منظومه قمر مشتری بپردازند و سپس به زمین بازگردند. این کار چندان ساده ای نیست، اما قطعاً چینی ها محل فرود را با دقت مطالعه کرده اند و می دانند چه می کنند.

”اکنون روشن است که چرا دست به چنین کار خطرناکی زده اند - و چرا ادعا دارند که اروپا متعلق به آنهاست. از نظر سوخت گیری، این نقطه ممکن است برای تمامی منظومه شمسی مهم باشد...“

اما سرلارنس همان طور که روی صندلی تجملی اش خم می شد با خود اندیشید که کار به این شیوه عملی نبود. اقیانوس های اروپا به دلایل ناشناخته ای هنوز برای آدمی دسترس ناپذیر بودند. نه تنها دسترس ناپذیر بلکه نادیدنی، زیرا که مشتری به خورشیدی تبدیل شده بود، و هر دو قمرش کاملاً در زیر ابرهای بخار آب که از درونشان بیرون می زد محو شده بودند. او به اروپای سال های ۲۰۱۰ می نگریست نه اروپای امروز.

در آن زمان او دیگر پسر بچه نبود، اما هنوز می توانست غروری را که نسبت به هموطنانش داشت به یاد آورد که چگونه نخستین بار بر جهان تازه ای گام نهادند، هر چند با سیاست کارشان زیاد موافق نبود.

البته، دوربینی در آن جا نبود که از صحنه فرود فیلم برداری کند، اما بازسازی در حد عالی صورت گرفته بود. او واقعاً ایمان داشت که ناو فضایی منهدم شده از آسمان تیره به آرامی بیرون آمده و به سوی قلّه یخی اروپا پایین رفته بود، و سپس در کنار کانال آبی تازه منجمد شده ای که به کانال بزرگ معروف بود، آرام گرفته بود.

همه می دانستند که چه اتفاقی رخ داده بود. شاید عاقلانه تر آن بود که تصویری از حادثه را نمایش ندهند. تصویر اروپا کم کم ناپدید شده بود، و چیزی که در ذهن هر چینی باقی مانده بود مانند شکل و شمایل یوری گاگارین در ذهن هر روسی بود.

نخستین عکس، راپرت چانگ^۱ را در روز فارغ التحصیلی اش در ۱۹۸۹ نشان می داد - او دانش پژوه جوان و افتاده ای بود که با میلیون ها نفر آدم دیگر فرقی نداشت و از آینده و کارش در دو دهه بعدی بی خبر بود.

با آرام شدن موزیک فیلم، مفسر خلاصه ای از فعالیت های حرفه ای دکتر چانگ را از ابتدا تا زمانی که به عنوان افسر امور علمی پروژه "تسی یین" گمارده شد، توضیح داد. در مقطع زمانی مختلف، عکس ها کهنه تر از آخرین عکسی به نظر می آمد که پیش از مأموریت گرفته شده بود.

سرلارنس از تاریکی گنبد سیاره نما^۲ شادمان بود، دوستان و دشمنانش از این که می دیدند که او با شنیدن پیام دکتر چانگ در مورد نزدیک شدن ناو "لئونوف" اشک در دیدگانش جمع شده است شگفت زده بودند، زیرا کسی نمی دانست که آیا هرگز خواهد رسید:

1. Rupert Chang

۲. Planetarium. ساختمان مجهز به دستگاه های نوری که حرکت های ظاهری اجرام آسمانی را بر روی گنبد داخلی ساختمان، که در حکم سقف تالار نمایش است، نشان می دهد. - م.

"... شما اکنون در ناو "لئونوف" هستید... وقت زیادی ندارید... باگیرنده روی لباسم تماس بگیرید که فکر می کنم..."

پیام برای چند ثانیه عذاب آور محو شد، و دوباره بازگشت. این بار، واضح تر از پیش بود اما زیاد رسا نبود.

"... این خبر را به زمین مخابره کنید. "تسی یین" سه ساعت پیش نابود شد. من تنها بازمانده آن هستم. از رادیوی روی لباسم با شما صحبت می کنم - مطمئن نیستم که بُرد آن تا چه حدی است، اما این تنها شانس من است. خواهش می کنم با احتیاط گوش کنید. در اروپا از حیات خبری نیست. تکرار می کنم: در اروپا از حیات خبری نیست..."

پیام دوباره ضعیف شد...

"... شب از نیمه گذشته بود. ما پیوسته در حال تلمبه زدن بودیم و مخزن ها تقریباً تانیمه پر شده بود. دکتر لی و من بیرون رفتیم تا عایق لوله ها را بازرسی کنیم. "تسی یین" تقریباً در سی متری لبه کانال بزرگ نشسته بود. لوله ها از ناو بیرون آمده و در یخ فرو رفته بودند. یخ بسیار نازکی بود - راه رفتن روی آن بی خطر نبود. گرما فزونی می یافت..."

دوباره سکوتی طولانی...

"... مشکلی نبود - پنج کیلووات برق روشنایی به سر ناو وصل شد. و مانند درخت کریسمس زیبایی در میان یخ شروع به درخشیدن کرد. رنگ ها پرشکوه بودند. لی برای نخستین بار جسم سیاه عظیمی را دید که از اعماق یخ بیرون می آید. اول فکر کردیم که شاید دسته ای ماهی باشند - نمی توانست جانوری به این بزرگی باشد - سپس یخ را شکست و از میان آن گذشت..."

"... مانند رشته های عظیمی از علف های هرزه دریایی، روی زمین خزید. لی باشتاب به سوی ناو رفت تا دوربین را بیاورد. من مراقب اوضاع

بودم، و با رادیو گزارش می‌دادم. جسم سیاه به قدری آهسته حرکت می‌کرد که می‌توانستم به راحتی از آن جلو بزنم. آنقدر به هیجان آمده بودم که احتیاط را فراموش کرده بودم. با خود فکر کردم که از هویت این جانور خبر دارم - عکس‌هایی از جنگل‌های دریایی سواحل کالیفرنیا دیده بودم - اما در اشتباه بودم.

"... هرچه بود به در دسر افتاده بود. غیرممکن بود بتواند در دمایی که صد و پنجاه درجه پایین‌تر از محیط زیستش بود زنده بماند. به تدریج که پیش می‌رفت منجمد می‌شد - تکه‌های ریز یخ مانند شیشه خرد می‌شدند - اما هنوز به سوی ناو در حرکت بود، موج‌خیز سیاهی دائماً رو به پایین می‌رفت. "آنقدر در شگفت بودم که حتی نمی‌توانستم تصور کنم این چیز مرموز چه خیالی دارد..."

"... از ناو بالا رفت، ضمن حرکت نوعی تونل یخ ایجاد کرد. شاید این برای او عایقی سرمایی بود - درست مانند موریانه‌ها که با ایجاد راهروهای کوچک گلی خود را از نور خورشید در امان می‌دارند."

"... ناو را تن‌ها یخ گرفته بود. آتن‌های رادیویی شکسته شده بود. اکنون می‌توانستم پایه‌های ناو را که رو به خم شدن بود ببینم - همه چیز، مانند رؤیا، به کندی می‌گذشت."

"ناو در حال واژگون شدن بود که متوجه شدم این چیز مرموز چه خیالی دارد - اما دیگر دیر شده بود. اگر چراغ‌ها را خاموش می‌کردیم می‌توانستیم جانمان را نجات دهیم."

"شاید این نوعی جانور دریایی، باشد که از مواد آلی تغذیه می‌کند و دوره زیست‌شناختی‌اش با عبور خورشید از یخ به کار می‌افتد. شاید هم پروانه‌ای به دور شمع جذب آن شده است. نورافکن‌های ما قوی‌تر از آن چیزی بودند که

اروپا تاکنون به خود دیده بود ..."

"ناو درهم خرد شد. لاشه متلاشی شده‌اش را دیدم که ابری از ذرات برف روی آن را پوشانده بود... چراغ‌های روشنایی، جز یکی که به سر کابلی در فاصله چند متری از زمین در نوسان بود، همه خاموش بودند."

"درست به یاد نمی‌آورم که بعد از آن چه اتفاقی رخ داد. چیز دیگری که به خاطر دارم این است که در زیر نور چراغ، و در کنار ناو شکسته ایستاده بودم و ذرات پودر شده برف در اطرافم بود. اکنون می‌توانستم رد پای خودم را در روی برف به خوبی ببینم. باید تا آنجا دویده باشم؛ شاید فقط یکی دو دقیقه‌ای طول کشیده..."

"گیاه - من هنوز فکر می‌کردم آن چیز مرموز باید گیاهی باشد - دیگر حرکتی نمی‌کرد. نمی‌دانم بر اثر تصادم آسیبی به آن وارد شده بود؛ قطعات بزرگ - به ضخامت بازوی آدمی - مانند شاخه‌های شکسته از هم پاشیده شده بود."

"سپس تنه اصلی آن چیز مرموز حرکت را از سر گرفت. خود را از بدنه ناو جدا کرد و به سوی من شروع به خزیدن کرد. در این وقت بود که فهمیدم به نور خیلی حساس است: من در زیر چراغ هزار وات، که از نوسان افتاده بود، ایستاده بودم."

"درخت بلوطی را - شاید بهتر از آن درخت زنجیر هندی‌ای را با چند تنه و ریشه‌اش - مجسم کنید که جاذبه آن را پهن کرده است و سعی دارد روی زمین بخزد. تقریباً به پنج متری نور چراغ که رسید شاخ و برگش را به اطراف گسترده و دایره‌کاملی را دور من به وجود آورد. از قرار معلوم، این منتهای تحملش را نشان می‌داد - یعنی جایی که خاصیت جذب نور به دفع نور تبدیل می‌شد. سپس، برای چند دقیقه خبر تازه‌ای نبود. نمی‌دانستم مرده یا یخ زده است."

”سپس غنچه‌های بزرگی را دیدم که روی شاخه‌ها پدید می‌آمدند. درست مثل این که فیلم شکفتن گل را تماشا کرده باشم. در حقیقت، فکر می‌کردم که این‌ها گل ”هستند“ چون هر کدام تقریباً به بزرگی سر یک آدم بودند.“

”غشاهای رنگی زیبا و پیچیده‌ای شروع به باز شدن کرد. آنگاه این فکر به مغزم خطور کرد که هیچ کس - ”هیچ چیز“ - تا به حال این رنگ‌ها را ندیده است؛ تا زمانی که چراغ‌های روشنایی - چراغهای مرگ‌آفرین - را به این جهان نیاورده بودیم از وجود آن‌ها خبری نبود.“

”پیچک‌ها، پرچمهای گیاه، موج‌وار و ناتوان ... من به سوی دیوار زنده‌ای که دورتادورم را گرفته بود پیش رفتم، به طوری که می‌توانستم آن‌چه را که اتفاق می‌افتاد به‌خوبی ببینم. دیگر کوچک‌ترین واهمه‌ای از این موجود نداشتم. مطمئن بودم که نمی‌تواند بد باشد - اگر واقعاً بیدار نبود.“

”گل‌های بزرگ و زیادی در اطراف دیده می‌شد که در حالت‌های مختلف باز شدن بودند. آن‌ها مرا به یاد پروانه‌هایی می‌انداختند که تازه از شفیره خود بیرون آمده باشند - با بال‌های به هم چسبیده و ناتوان - هرچه می‌گذشت بیشتر به واقعیت امر پی می‌بردم.“

”پیوسته در حال یخ‌زدن بودند - به محض این‌که پدید می‌آمدند می‌مردند. یکی پس از دیگری، از غنچه‌ها جدا می‌شدند. ظرف چند لحظه تمامی آن‌ها مانند توده‌ای از ماهی‌ها که روی زمین خشک تلبار شده باشند در اطراف تلی می‌افتادند - دست‌آخر فهمیدم که واقعاً چه جور موجودی بودند. آن غشاها ابداً گیاه نبودند - بیشتر به ”باله‌ماهی“ شباهت داشتند. این مرحله ابتدایی و کرمی جانور بود. شاید بیشتر عمرش را در عمق دریا می‌گذراند، سپس نوزادش را برای کشف و جستجوی منطقه‌ای نوبه بالا

می‌فرستد. درست مثل مرجان‌های اقیانوس‌های زمین.“

”زانو زدم تا از نزدیک به یکی از جانورهای کوچک نگاهی بیندازم. رنگهای زیبا به تدریج از بین می‌رفتند و جای خود را به قهوه‌ای بی‌رنگ می‌دادند. بعضی از پره‌های گیاهی جدا شده و در اثر یخ زدن به شکل شکننده‌ای درآمده بودند. جانور هنوز به حالت ضعف راه می‌رفت و وقتی به آن نزدیک شدم سعی کرد از من دوری کند. نمی‌دونم چگونه وجود مرا احساس کرد.“

”بعد متوجه شدم که ”پرچم‌های گیاهی“ - که آن‌ها را به این نام می‌خواندم - در نوک سرشان خال‌های آبی روشنی دارند. این‌ها به یاقوت‌های ستاره‌ای ریز - شاید هم چشم‌های آبی در امتداد پوسته یک گوش ماهی - شباهت داشتند که، با وجود آگاهی از نور، قادر به ساختن تصویر واقعی نبودند. همچنان‌که به آن‌ها می‌نگریستم متوجه شدم که رنگ آبی روشن کم‌کم محو شد، یاقوت‌ها کور شدند و به صورت قطعه سنگ معمولی درآمدند.“

”دکتر فلوید - یا هرکس دیگری که گوش فرا می‌دهد - من وقت زیادی ندارم؛ مشتری به‌زودی مانع رسیدن پیام خواهد شد. کار من تقریباً تمام شده است.“

”می‌دانستم چه باید انجام دهم. کابلی که به آن لامپ هزار واتنی وصل شده بود تقریباً به زمین رسیده بود. سعی کردم آن را بکشم که جرقه‌هایی از چراغ بیرون زد و خاموش شد.“

”نمی‌دانم آیا خیلی دیر بود. برای چند دقیقه خبری نبود. در این موقع به سوی دیواری که شاخه‌هایش اطرافم را گرفته بود گام برداشتم و به آن ”لگد زدم.“

“جانور آهسته خود را آزاد کرد، و به سوی کانال بازگشت. نور زیادی بود - می توانستم کاملاً همه جا را ببینم. گانیمد و کالیستو هر دو در آسمان بودند - مشتری به صورت هلالی نازک و عظیم دیده می شد - و نور قطبی بزرگی در بخش شب، که جو مشتری و یوپیان می گرفت دیده می شد. نیازی نبود که از چراغ روی کلاهخودم استفاده کنم.”

“جانور را تا کانال آبی دنبال کردم، و هر بار که کند راه می رفت لگدی به او می زدم، و تکه های خرد شده یخ را روی چکمه هایم احساس می کردم ... وقتی که به کانال نزدیک شد، به نظر می آمد که قدرت و انرژی تازه ای کسب کرده است، گویی می دانست که به خانه اش نزدیک شده است. نمی دانستم که زنده خواهد ماند تا دوباره شکوفه کند.”

“لابه لای سطح زمین ناپدید شد، و چند کرم مرده از خود روی سرزمین بیگانه باقی نهاد. برای چند دقیقه، حباب هایی به سطح آب آمد تا آن که قشر یخ آن را کاملاً پوشاند. آن وقت بود که به ناو بازگشتم تا شاید بتوانم او را نجات دهم - بهتر است در این باره صحبت نکنیم.”

“دکتر، من فقط دو خواهش دارم. وقتی که دانشمندان این جانور را رده بندی کردند، امیدوارم اسم مرا بر آن بگذارند.”

“و - هنگامی که ناو بعدی برسد - از آن ها خواهش کنید که استخوان های ما را به چین ببرند.”

“مشتری ظرف چند دقیقه ارتباط ما را قطع خواهد کرد. ای کاش می دانستم که کسی صدای مرا می شنود. در هر حال، این پیام را یک بار دیگر که در معرض دید هستیم تکرار خواهم کرد - اگر سیستم جان پناه آنقدرها عمرش کفاف دهد.”

“این پروفیسور چانگ است که انهدام ناو “تسی یی” را از اروپا گزارش

می دهد. ما در کنار کانال بزرگ فرود آمدیم و تلمبه ها را در کناره یخ نصب کردیم.”

پیام ناگهان ضعیف شد، برای لحظه ای بازگشت، و به کلی محو شد. دیگر هیچ پیامی از پروفیسور چانگ به ما نخواهد رسید؛ اما جاه طلبی های لارنس تسانگ را در فضا منعکس کرده بود.

۶. کشاورزی در “گانیمد”

رالف وان در برگ^۱ شخصی مناسب، در محل مناسب، و در وقت مناسب بود؛ چه بسا ترکیبی که کار می کرد تاریخ ساز بود.

شخص مناسبی بود چرا که پناهندای هلندی - افریقایی از نسل دوم و زمین شناس مجربی بود؛ این دو عامل خیلی مهم بودند. در جای مناسبی بود، زیرا این محل قرار بود که بزرگ ترین ماه مشتری و سومین قمر خارجی به ترتیب یو، اروپا، گانیمد، کالیستو^۲ باشد.

زمان چندان بحرانی نبود، چرا که خبر مانند بمبی ساعتی که در بانک اطلاعات دست کم ده سالی به تأخیر افتاده باشد دقیقه شماری می کرد. وان در برگ تا سال ۲۰۵۷ با آن رویه رو نشد، بعد هم یک سال دیگر طول کشید تا توانست خودش را قانع کند که این کار نمی تواند دیوانگی باشد - در سال ۲۰۵۹ بود که مدارک اصلی را ضبط کرده بود تا کسی نتواند از روی کشف او نسخه برداری کند. تنها در آن وقت قادر بود با اطمینان به مسأله اصلی توجه کند: برنامه بعدی چه خواهد بود.

همه چیز با برنامه ای به ظاهر بی اهمیت آغاز شده بود که چندان مورد

1. Rolf Van der Berg

۲. Callisto. در افسانه های یونانی، ملازم باکره آرتemis. یکی از قمرهای سیاره مشتری. و.

توجه وان در برگ نبود. کارش، به عنوان عضو گروه ضربت مهندسی سیاره‌ای، این بود که از منابع طبیعی گانیمد نقشه برداری کند؛ و کاری نداشت که در ماهواره همسایه چه می‌گذرد.

اما اروپا معمایی بود که هیچ‌کس - دست‌کم همسایگانش - نمی‌توانست از آن چشم‌پوشد. هفته‌ای یک‌بار از میان گانیمد و خورشید کوچک درخشان که روزگاری مشتری بود عبور می‌کرد، و کسوف‌هایی به وجود می‌آورد که هریک دوازده دقیقه طول می‌کشید. از نزدیک‌ترین فاصله، اندکی کوچک‌تر از ماه بود زمانی که از زمین به آن [ماه] بنگرند، اما اندازه‌اش در سوی دیگر مدار رفته‌رفته کوچکتر می‌شد و به یک‌چهارم می‌رسید.

کسوفها اغلب چشمگیر بود. پیش از آن‌که اروپا بین گانیمد و لوسیفر قرار گیرد، به قرص سیاهی می‌ماند که سطح خارجی‌اش را حلقه‌ای از آتش پوشانده باشد و این حلقه انعکاسی از نور خورشید تازه با جو آن بود.

در فاصله‌ای کمتر از نصف عمر آدمی، اروپا کاملاً دگرگون شده بود. قشر یخی نیم‌کره آن که همیشه رو به لوسیفر بود کاملاً ذوب شده و دومین اقیانوس منظومه شمسی را به وجود آورده بود. در طول یک دهه، جوش و غلیان درونی‌اش به فضای خالی بالای آن راه یافته و سرانجام به حالت تعادل رسیده بود. اکنون اروپا دارای جوی نازک اما سودمند - نه برای آدمیان - از بخار آب، سولفور هیدروژن، کربن و اکسیدهای گوگرددار، ازت، و گازهای نادر بود. اگرچه بخش شب به غلط نامیده شده ماهواره حالت انجماد پایدار داشت، اینک با مساحتی به وسعت افریقا از آب و هوایی معتدل، آب و چند جزیره پراکنده برخوردار بود.

همه اینها با تلسکوپ‌های مدار زینتی قابل رؤیت بود. زمانی که نخستین گروه اکتشافی در سال ۲۰۲۸ عازم ماه‌های گالیله شد، اروپا را توده‌ای از

ابرهای دایمی پوشانده بود. دستگاه‌های رادار، اقیانوس کوچک و آرامی را در یک سطح و یخ تقریباً صافی را در سطح دیگران آشکار ساختند؛ اروپا هنوز به عنوان هموارترین خط شناخته شده در منظومه شمسی بود.

ده سال بعد، دیگر چنین چیزی وجود نداشت: اتفاق خارق‌العاده‌ای در اروپا رخ داده بود. اکنون تنها کوه آن به بلندی اورست بود که از میان یخ منطقه تاریک و روشن^۱ سر برآورده بود. از قرار معلوم، نوعی فعالیت آتشفشانی - نظیر آنچه که پیوسته در قمر همسایه‌اش یو روی می‌داد - موادی را با فشار به آسمان پرتاب کرده بود. گرمای فزاینده لوسیفر عامل اصلی در ایجاد چنین حادثه‌ای بوده است.

اما مسئله به این سادگی نبود. کوه زئوس^۲ هر می غیرمنظم بود نه مخروطی آتشفشانی، و نظاره‌های رادار به خوبی نشان دادند که از مواد مذاب آتشفشانی خبری نیست. عکس‌هایی که با تلسکوپ موجود در روی گانیمد گرفته شده بود، اگرچه کیفیت خوبی نداشتند، معلوم کردند که تمامی کوه از یخ به وجود آمده و محیط پیرامونش را نیز یخ پوشانده است. پاسخ هرچه بود، پیدایش کوه زئوس ضربه جاناته به جهانی وارد آورد که آن را زیر سلطه خود داشت، چراکه شکل و قواره درهم و برهم یخ‌های شکسته شده در بخش شب آن کاملاً عوض شده بود.

دانشمندی گمنام این نظریه را پیش آورده بود که کوه زئوس، یک "کوه یخ کیهانی" یا جزئی از یک ستاره دنباله‌دار بوده که از فضا بر اروپا سقوط کرده است؛ سطح صدمه‌دیده کالیستو دلیل کافی به دست می‌دهد که چنین تصادم‌هایی در گذشته دور رخ داده‌اند. این نظریه در مورد گانیمد، که

۱. twilight zone. در زبان فارسی به آن بین‌الطوعین، هوای گرگ و میش و برزخ نیز گفته‌اند. - م.

2. Mount Zeus

مستعمره‌نشینهای آیسندۀ آن با مشکلات زیادی روبه‌رو بودند، چندان عامه‌پسند نبود. آن‌ها هنگامی به آرامش کامل دست یافته بودند که وان در برگ نظریه را به صورت متقاعدکننده‌ای ارائه داده بود؛ اندازه‌هر توده‌یخ بر اثر تصادم درهم ریخته شده بود و اگر هم احیاناً از بین نرفته، جاذبه‌ی اروپا هرچند کم بود، موجب تخریب آن شده بود. دستگاه‌های سنجش با رادار نشان دادند که شکل کلی کوه زئوس با وجود نشست کردن ابداً تغییر نکرده بود. نظریه‌ی توده‌یخی نمی‌توانست پاسخ مسأله باشد.

البته، مسئله با فرستادن سوند خبریاب به میان ابرهای اروپا کاملاً حل و فصل شد. متأسفانه، آنچه در زیر ابرهای دایمی بود حس کنجکاوی کسی را برنینگخت.

تمامی این جهان‌ها از آن شماست - جز اروپا

سعی نکنید که در این مکان‌ها فرود آیید.

آخرین پیام درست پیش از نابودی ناو فضایی "دیسکاوری" مخابره شده بود؛ اما درباره‌ی تفسیر آن بحث و مذاکرات بی‌پایانی درگرفته بود. آیا 'فرود' به سوندهای آدمک‌های الکترونی^۱ اطلاق شده بود یا به خودروهای فضایی سرنشین‌دار؟ درباره‌ی کنارگذرهای نزدیک به آن با سرنشین یا بدون سرنشین یا بالونهایی که در لایه‌های فوقانی جو آن شناور بوده‌اند چطور؟

دانشمندان مشتاقانه درصدد کشف قضیه بودند؛ اما عموم مردم در نگرانی و تشویش به سر می‌بردند. هر قدرتی که می‌توانست نیرومندترین سیاره‌ی منظومه‌ی شمسی را متلاشی سازد نباید ناچیز شمرده می‌شد. اکتشاف و بهره‌برداری از یو، گانیمد، کالیستو، و ده‌ها قمر جزئی دیگر قرن‌ها طول می‌کشید؛ اروپا می‌توانست منتظر بماند.

1. robot probes

بنابراین، بارها به وان در برگ گفته شده بود که وقت با ارزش خود را صرف پژوهشهایی کند که ارزش علمی داشته باشند، وقتی خیلی کارها می‌شد در روی گانیمد انجام داد. (درکجا می‌توان کرین - فسفر - و نیترات برای مزارع هیدروپونیک^۱ فراهم آورد؟ تا چه حد می‌توان به خندق برنارد^۲ اطمینان کرد؟ آیا خطرات سرسره‌های گلی در سرزمین فریجیا^۳ وجود دارد؟ و غیره و غیره (...)

اما او از اجداد بوئری‌اش^۴ نوعی خودسری را به ارث برده بود؛ حتی وقتی که روی پروژه‌های مختلف کار می‌کرد، همواره چشم به اروپا دوخته بود. و یک روز، درست برای چند ساعت، تندبادی که از سوی بخش شب وزید آسمان دور و بر کوه زئوس را صاف کرد.

۷. گذر

"من نیز با آن‌چه داشته‌ام بدرود می‌گویم..."

از کدام ژرفای حافظه ممکن است "این" عبارت بیرون آمده باشد؟ هیوود فلوید چشمانش را بست و سعی کرد تا فکرش را روی گذشته متمرکز کند. این باید مربوط به شعری باشد - از زمانی که کالج را ترک کرده بود، کمتر فرصت خواندن قطعه شعری را پیدا کرده بود. جز وقتی که در یک سمینار کوتاه ارزشیابی زبان انگلیسی شرکت کرده بود.

شاید حدود ده دقیقه طول بکشد تا کامپیوتر، بدون کمک، این قطعه شعر را در میان تمامی ادبیات انگلیسی پیدا کند. اما این کار (غیر از گران بودنش)

۱. hydroponics. رشد و نمو گیاهان در آب‌های مغذی برای تقویت آن. - م.

2. Barnard Escarpment

3. phrygia

۴. Boer. هلندی ساکن جنوب آفریقا، کسی که از نژاد هوگونت باشد. - م.

تقلب به حساب می آید و فلوید ترجیح می داد که مسابقه هوش را بپذیرد. قطعه شعر مربوط به جنگ بود - اما کدام جنگ؟ پدر قرن بیستم جنگهای خیلی زیادی در گرفته بود. *

او هنوز با تردید به دنبال کشف قطعه شعر بود که مهمانانش وارد شدند، درحالی که موقرانه بدون هیچ زحمتی در جایی که جاذبه اش یک ششم جاذبه زمین بود راه می رفتند. ساکنان بیمارستان فضایی گردان پاستور تحت تأثیر شدید عاملی قرار گرفته بودند که به "چینه بندی گریز از مرکز"، معروف بود؛ بعضی از آنان هرگز حاضر به ترک جاذبه صفر قسمت میانی ایستگاه نشدند، و آنهایی که امیدوار بودند روزی به زمین بازگردند ترجیح می دادند که در حالتی با وزن تقریباً طبیعی در روی لبه صفحه مدور عظیمی که آهسته در چرخش بود باقی بمانند.

جورج و جری اکنون از قدیمی ترین و نزدیکترین دوستان فلوید بودند - که این مایه شگفتی بود، چرا که وجه اشتراک زیادی با هم نداشتند. وقتی که به زندگی پرهیجان گذشته اش نگاه می کرد - دو ازدواج، سه قرارداد رسمی، دو قرارداد غیر رسمی، و سه بچه - اغلب، از اینکه آن ها با هم پیوندی ناگسستنی داشتند غبطه می خورد، و پرفت و آمد برادرزاده ها و خواهرزاده ها، که گاه گاهی از زمین یا ماه به دیدارشان می آمدند کوچکترین اثری در رابطه شان نداشت. یک بار از آن ها پرسیده بود: "آیا "تابه حال" به فکر طلاق افتاده اید؟" جورج مانند همیشه - که زست های جدی اش در اجرای مجدد برنامه های ارکستر کلاسیک خیلی مؤثر بود - بی درنگ پاسخ داده بود: "طلاق، هرگز؛ جنایت، گاهی". این پاسخ سریع او بود.

جری در رد پاسخ او گفته بود: "او هرگز راه فراری نخواهد داشت."

سیاستین مشتتش را باز خواهد کرد.

سیاستین طوطی زیبا و پُرحرفی بود که آن ها پس از دعوایی طولانی با مقامات بیمارستان همراه خود آورده بودند. پرنده نه تنها حرف می زد بلکه می توانست قسمتی از کنسرت ویولون سیبلیوس^۱ را که با آن جری - با کمک آنتونیو استرادیواری^۲ - نیم قرن پیش به شهرت رسیده بود، تقلید کند.

اکنون وقت آن بود که با جورج، جری و سیاستین - برای چند هفته، شاید هم تا ابد - خدا حافظی کند. فلوید قبلاً با همه مهمانانش، که در مهمانی های پی در پی تقریباً همه ذخیره شراب زیرزمینی را سرکشیده بودند، وداع گفته بود و فکر نمی کرد که چیزی ناتمام باقی مانده باشد.

آرچی، منشی کامپیوتری اش، اگرچه مدلی قدیمی بود، هنوز کارش را به خوبی انجام می داد، و طوری برنامه ریزی شده بود که می توانست به تمام پیام های رسیده پاسخ مناسبی دهد یا هر پیام فوری و خصوصی را به فلوید که در ناو «یونیورس» بود مخابره کند. جای شگفتی بود که بعد از این همه سال، هنوز نمی توانست با هرکس که مایل بود صحبت کند - اگرچه، در عوض، قادر بود هر مهمان ناخوانده ای را رد کند. پس از گذشت چند روز از سفر، ناو آن قدر از زمین دور می شد که دیگر امکان نداشت مکالمه زنده ای برقرار شود، و همه امور مخابراتی ناگزیر بایستی از طریق ضبط صدا یا تلگراف تحریری انجام می شد.

جورج گله مند گفت: "ما فکر کردیم که دوست ما هستی. با کلک خیلی بدی که زدی ما را مجبور کردی تا مجری کارهایت باشیم - خصوصاً اینکه قصد نداری چیزی برای ما باقی بگذاری."

۱. Jean Sibelius (۱۸۶۵-۱۹۵۷) آهنگساز فنلاندی - م.

۲. Antonio Stradivari (۱۶۴۴-۱۷۳۷) ویولونیست بزرگ ایتالیایی - م.

فلوید با پوزخند گفت: "شاید چیزهای جالبی گیرتان بیاید. آرچی ترتیب همه کارها را خواهد داد. فقط از شما خواهش می‌کنم که مواظب مراسلات پستی من باشید؛ چون ممکن است او بعضی چیزها را نفهمد."

"اگر" او نفهمد، ما هم نخواهیم فهمید. ما از کجا خبر داریم که انجمن‌های علمی یا هر آشغال‌خانه دیگری که عضو آن هستی چه می‌کنند؟ "آنها مراقب کارهای خودشان هستند. خواهش می‌کنم. وقتی این‌جا نیستم، مواظب باشید که نظافت چی‌ها چیزها را به هم نریزند و خرابکاری به بار نیاورند - و اگر هم بازنگشتم لطفاً وسایل شخصی‌ام را برایم بفرستید. این‌ها بیشتر جنبه خانوادگی دارند."

خانواده! با دردها و شادی‌هایش که در تمام طول عمر همراهش بودند. از وقتی که ماریون در حادثه هوایی کشته شده بود شصت و سه سال می‌گذشت؛ "شصت و سه سال"؛ و اکنون او به خاطر گناه، عذاب وجدان داشت چرا که نمی‌توانست حتی غمی را که می‌شناخت به یاد آورد. یا متهای مراتب، بیشتر خاطره‌ای ساختگی بود تا طبیعی.

اگر زنش امروز زنده بود، چه مفهومی می‌توانستند برای هم داشته باشند؟ قطعاً امروز صد سالش بود...

و اکنون دو دختر خردسالش که روزگاری آنها را بسیار دوست داشت بیگانه‌هایی موخاکستری با احساساتی دوستانه بودند که با بچه‌ها و نوه‌هایشان اواخر شصت سالگی را می‌گذرانند. آخرین باری که تعدادشان را به یاد می‌آورد نه نفر بودند؛ بدون کمک آرچی، هرگز قادر نبود به اسامی آنها دسترسی داشته باشد. اما دست‌کم همه‌شان او را موقع کریسمس به یاد داشتند، آن هم از روی وظیفه نه عاطفه.

ازدواج دومش خاطرات ازدواج اولش را محو کرده بود، درست مانند

دست‌نوشته‌ای که روی دست‌نوشته پاک‌شده قرون وسطایی را پوشانده باشد. ازدواج دوم هم، پنجاه سال پیش، جایی بین زمین و مشتری پایان گرفته بود. با آن‌که امیدوار بود با همسر و پسرش بتواند روابط مسالمت‌آمیزی داشته باشد، در میان آن‌همه مهمانی‌های خوشامدگویی، فقط توانسته بود یک‌بار با آن‌ها دیدار کوتاهی داشته باشد. این دیدار پیش از حادثه‌ای بود که او را به بیمارستان فضایی پاستور تبعید کرده بود.

دیدار موفقیت‌آمیزی نبود، دیدار دوم هم همین‌طور، آن هم با هزینه سنگین و مشکلات زیادی که در بیمارستان فضایی و در چنان محیطی فراهم می‌آورد. کریس در آن وقت بیست سال داشت و تازه ازدواج کرده بود؛ اگر چیزی می‌توانست فلوید و کارولین را با هم آشتی دهد برخلاف میل کریس بود.

هلنا، همسر کریس، مادر خوبی برای کریس دوم بود که تقریباً یک‌ماه بعد ازدواجشان به دنیا آمد. و روزی که مانند بسیاری از همسران جوان بر اثر فاجعه کپرنیک^۱ بیهوش شد آشفته نگشت.

حقیقت قضیه به ظاهر عجیب می‌آمد. کریس اول و دوم، هر دو پدرانشان را به نحوی در فضا از دست داده بودند. از نظر فلوید، پسر هشت‌ساله‌اش کاملاً یک بیگانه بود: کریس دوم دست‌کم پیش از آن‌که پدرش را برای همیشه از دست دهد، در ده سال اول عمرش او را دیده بود.

این روزها کریس کجا «بود»؟ کارولین و هلنا - که اکنون دوستانی صمیمی بودند - ظاهراً از وجود او در زمین یا فضا باخبر بودند. و این چیز مشخصی بود. کارت‌پستال‌هایی که مهر پایگاه فضایی کلاویوس^۲ را داشت، خانواده‌اش را از اولین دیدارش از کره ماه مطلع کرده بود.

1. Copernicus Disaster

2. Clavius Base

کارت فلوید هنوز در بالای میز کارش با نوارچسبی به دیوار چسبیده بود. کریس دوم آدم شوخ طبعی بود که زندگی جالبی داشت. بیش از نیم قرن پیش، عکسی از تک سنگ معروف برای پدر بزرگش فرستاده بود که دور و برش را شکل و شمایل هایی با لباس فضایی و در حال کاوش گودال تیکو^۱ محاصره کرده بودند. همه افراد گروه اکنون مرده بودند و از تک سنگ در کره ماه خبری نبود. در سال ۲۰۰۶، پس از بحث و جدالی طولانی، تک سنگ را به زمین آورده و در میدان سازمان ملل نصب کرده بودند. با این کار، نژاد آدمی به یاد می آورد که دیگر تنها نیست؛ پنج سال بعد، با درخشش خیره کننده لوسیفر (خورشید مصنوعی) در آسمان، دیگر نیازی به این قبیل یادآوری ها نبود.

انگشتان فلوید حالت ثابتی نداشت - گاهی دست راستش بی اختیار تکان می خورد - و این حالت موقع گرفتن و گذاردن کارت در جیبش کاملاً مشهود بود. این تنها چیزی بود که هنگام سوار شدن بر ناو «یونیورس» با خود بود.

جری گفت: «سفرتان بیست و پنج روز طول می کشد و قبل از آن که کسی متوجه رفتن شما شود بازگشته اید. راستی، این درست است که دیمتری هم با شما همسفر خواهد بود؟»

جورج گفت: «آن قزاق کوتوله را می گویی! من سمفونی دومش را در سال ۲۰۲۲ اجرا کردم.»

این همانی نبود که ویولون زن اول حین اجرای لارگو^۲ استفرغ کرد؟ «نه، آن ماهر^۳ بود نه میخائیلوویچ^۴. از این گذشته، آلت موسیقی بادی بود و کسی متوجه آن نشد - جز شیپورچی بخت برگشته که روز بعد شیپورش را فروخت.»

2. Largo

4. Mihailovich

1. Tycho

3. Mahler

این داستان را از خودت ساختی!

«البته که ساختم. در هر حال، سلام مرا به آن پیر حقه باز برسان و از او بپرس که شبی را که با هم در وین گذرانیدیم به خاطر می آورد؟ دیگر چه کسی همسفرتان خواهد بود؟»

جری متفکرانه گفت: «شایعات زشتی درباره باند مطبوعات شنیده ام.»

«به تو اطمینان می دهم که کاملاً گراف گویی شده است. سرلارنس تک تک ما را به خاطر هوش و ذکاوت خاص یا هر استعداد خدادادی دیگری که داریم برگزیده است.»

«بدون هزینه؟»

«حالا که به این مسئله اشاره کردید باید بگویم که همه ما ناگزیر بودیم سند قانونی کم ارزشی را امضا کنیم که خطوط فضایی تسانگ را از انجام هرگونه مسئولیتی معاف می کرد. ضمناً نسخه من در آن پرونده است.»

جورج با امیدواری پرسید: «آیا شانس هست که به آن دسترسی پیدا کنیم؟»

«نه، وکلای من می گویند که بسیار مشکل است. تسانگ با یک سفر رفت و برگشت من به هالی موافق است؛ غذا و آب و هوا و اتاق هم فراهم می کند.»

«و در عوض؟»

«موقعی که بازگشتم منتهای کوششم را جهت پیشبرد سفرهای آینده و تهیه چند برنامه ویدیویی بکنم، چند مقاله بنویسم و همه این کارها باید خیلی معقولانه عمل شوند؛ این فرصت فقط یک بار در عمر دست می دهد. مسئله دیگر این که باید وسایل تفریح و سرگرمی مسافران را هم فراهم کنم.»

«چگونه؟ با رقص و آواز؟»

”امیدوارم بتوانم قسمتی از خاطراتم را برای شنوندگان اسیرشده بازگو کنم. اما فکر نمی‌کنم بتوانم با آدم‌های خبره رقابت کنم. راستی، می‌دانستی که در این مسافرت ایوا مرلین^۱ هم با ماست؟“

”چی! چطور توانستند او را گول بزنند از اتاقش در پارک اونیو^۲ به این جا بیاورند؟“

”باید صدو خرده‌ای؛ او! بیخش هی.“

”هفتادساله است با پنج سال بالاتر! یا پایین‌تر.“

”پنج سال پایین‌تر را فراموش کن. وقتی فیلم «ناپلئون» ساخته شد، من فقط یک بچه بودم.“

سکوتی طولانی برقرار شد و طی آن هر سه نفر خاطرات خود را از آن اثر بزرگ سینمایی بیان کردند. اگرچه پاره‌ای از منتقدین سینمایی عقیده داشتند که شخصیت اسکارلت اوهارا^۳ بهترین نقش او بوده است، از نظر عام ایوا مرلین («معروف» به ایولین مایلز^۴ که در کاردیف^۵، واقع در جنوب ویلز^۶ به دنیا آمده بود) هنوز با نام جوزفین^۷ شناخته می‌شد. حدود نیم قرن پیش، حماسه بزرگ دیوید گریفین^۸ فرانسوی‌ها را به شعف و انگلیسی‌ها را به خشم آورده بود. اگرچه هر دو طرف اکنون قبول داشتند که قدرت هنری او که گاهی ارزش‌های تاریخی را به بازی گرفته بود، به خصوص هنگام تاجگذاری امپراتور در کلیسای وست‌مینستر^۹.

جورج متفکرانه گفت: ”این موضوع، سرنخ داستانی برای سرلارنس

1. Yva Merlin

3. Scarlett O'hara

5. Cardiff

7. Josephine

9. Westminster Abbey

2. Park Avenue

4. Evelyn Miles

6. Wales

8. David Griffin

خواهد بود.“

”فکر می‌کنم بتوانم در این باره اظهار عقیده کنم. پدر ایوا ستاره‌شناس بود که زمانی برای من کار می‌کرد. خودش هم همیشه به علم علاقه‌مند بوده است. از این رو، من چند مصاحبه ویدیویی تهیه کردم.“

هیوود فلوید چیزی نداشت اضافه کند جز آن‌که از وقتی فیلم برپادرفته را دیده بود، سخت شیفته ایوا شده بود.

جورج ادامه داد: ”البته، سرلارنس خیلی خوشحال شد؛ اما باید او را قانع می‌کردم که ایوا بیش‌تر از این‌ها به ستاره‌شناسی علاقه‌مند است. در غیراین صورت سفر ما فاجعه‌ای اجتماعی می‌شد.“

جورج در حالی که بسته کوچکی را ناشیانه پشت سرش پنهان کرده بود و آن را نواریچ می‌کرد گفت: ”راستی، یادم رفته بود، هدیه کوچکی برایت داریم.“

”می‌توانم آن را الان باز کنم؟“

جری با لحن مشتاقانه‌ای پرسید: ”فکر می‌کنی باید باز کند؟“

فلوید گفت: ”در این صورت آن را باز می‌کنم“ و سپس شروع به بازکردن نوار سبزرنگ و کاغذ بسته‌بندی شد.

در داخل بسته، نقاشی قاب‌شده زیبایی بود. اگرچه فلوید چیزی از هنر سردر نمی‌آورد، آن را قبلاً دیده بود؛ واقعاً چه کسی می‌توانست هنر را فراموش کند؟

نقاشی، قایقی را نشان می‌داد که دستخوش امواج شده بود؛ گروه زیادی سرگردان و نیم‌عریان بودند و گروهی رو به موت و بقیه نومیدانه برای کشتی‌ای در افق دست تکان می‌دادند. در زیر تابلو این عبارت نقش بسته بود:

قایق مدوسا^۱(تئودور گریکالت^۲، ۱۷۹۱-۱۸۲۴)

و در زیر "این" عبارت امضای جورج و جری بود با پیامی به این مضمون:
"رسیدن به آنجا خالی از هیجان نیست."

فلوید گفت: "هر دوی شما ناکس و حرام زاده اید، جدا که دوستان دارم."
و آنگاه آنها را در آغوش کشید. چراغ اخطار در روی صفحه کلید آرچی
چشمک می زد؛ وقت رفتن بود.

دوستانش آنجا را ترک کردند. فلوید به دوروبر اتاقکی که حدود نیمی از
عمرش را در آنجا گذرانده بود نگاهی افکند.

و ناگهان پایان آن شعر را به خاطر آورد.

"شادمان بوده ام: و اکنون با شادمانی به این سفر می روم."

۸. ناوگان ستاره ای

سرلارنس تسانگ آدم احساساتی ای نبود و آنقدر دنیا را گشته بود که
وطن پرستی را چندان جدی نمی گرفت - اگرچه هنگام تحصیل در کالج، در
یکی از بازی های ورزشی معروف دوران انقلاب سوم فرهنگی که کلاه گیس
بافته شده را به شکل دم خوک بر سر می نهادند، خودی نشان داده بود. اما
مقررات جدید مرکز سیاره نمای فاجعه «تسی یین» او را سخت به خود آورد؛
به طوری که ناگزیر شد با تمام قوا و نفوذی که داشت انرژی اش را صرف
پژوهش های فضایی کند.

تا این اواخر، همیشه تعطیلات آخر هفته را در ماه می گذراند و دومین و

۱. Medusa. از افسانه های جاودانی اساطیر کلاسیک است. - م.

2. Theodore Gericault

جوان ترین پسرش، چارلز، را (که سی و دو میلیون سول برایش خرج برداشته
بود) به مقام نایب رئیسی شرکت ترابری ستاره ای تسانگ گمارده بود. شرکت
جدید دارای دو پایگاه پرتاب موشک با موشک های رانشی به جرم کمتر از
هزارتن بود که با سوخت هیدروژن کار می کرد؛ این موشک ها به زودی
غیرمستعمل می شدند، اما می توانستند بر تجربه چارلز بیفزایند؛ که
سرلارنس از این نظر کاملاً مطمئن بود و این تجربه را برای دهه های آینده
ضروری می دانست. پس از مدت ها انتظار، اکنون عصر فضایی آماده برای
شروع یک مرحله واقعی بود.

از زمان برادران رایت تا آغاز ترابری هوایی ارزان بیش از نیم قرن گذشته
بود؛ دو برابر زمانی که برای تحقق بخشیدن به آرمان های بزرگ منظومه
شمسی ضروری بود.

هنگامی که لویی الوارز^۱ و همکارانش ادغام هسته ای با ذره میون^۲ را در
سال های ۱۹۵۰ کشف کردند، به نظر نمی آمد که این کشف چیزی بیش از
یک پروژه جاه طلبانه و سرگرم کننده آزمایشگاهی باشد؛ و هر چه بود فقط
جنبه نظری داشت. درست همان طور که لرد راثرفورد^۳ بزرگ آینده نیروی
اتمی را ناچیز شمرده بود، الوارز هم مردد بود که "ادغام سرد هسته ای"^۴
روزی بتواند ارزش عملی پیدا کند. در حقیقت، با ساخته شدن "ترکیب های"
پایدار میونیوم - هیدروژن در سال ۲۰۴۰، فصل تازه ای از تاریخ انسانی گشوده
شد - درست همان گونه که کشف نوترون سرآغازی برای عصر اتمی بود.

۱. Luis Alvarez فیزیک دان امریکایی (۱۹۱۱-۱۹۸۸). - م.

۲. muon ذره بنیادی با جرم سکون معادل با ۱۰۶ مگا الکترون ولت که دارای بار منفی و نیمه عمر
حدود ۲ میکروثانیه است. از تباهی آن الکترون، نوترینو و ضدنوترینو به وجود می آید. - م.

۳. Evnest Rutherford (۱۸۷۱-۱۹۳۷) فیزیک دان امریکایی، زاده زلاند نو

4. Cold nuclear fusir

امروزه نیروگاه‌های کوچک و سیار هسته‌ای با حداقل سیستم حفاظتی ساخته می‌شوند. پیش از این، چنین سرمایه‌گذاری‌های عظیمی در زمینه سیستم‌های معمولی، ادغام هسته‌ای صورت گرفته بود که ابتدا اثری در برق تولیدی شرکت‌های مولد برق جهان نداشت، اما اثر شگرف آن بعدها در سفرهای فضایی ظاهر شد؛ و این با انقلاب جت در ترابری هوایی که صد سال پیش آغاز گردیده بود، برابری می‌کرد.

محدودیت انرژی از میان رفته بود، سفینه‌های فضایی قادر بودند به سرعت‌های بالاتری دست یابند؛ زمان سفر به منظومه شمسی به جای ماه‌ها یا سال‌ها اینک می‌توانست فقط هفته‌ها طول بکشد. اما نیروی محرکه میونی هنوز سیستمی واکنشی بود - موشک پیچیده‌ای که از نظر اصول کار تفاوت زیادی با راکت‌های شیمیایی پیشین نداشت و فقط ماده سیالی لازم داشت تا به آن، نیروی پیشرانده بیخشد. و ارزان‌ترین، پاک‌ترین و مناسب‌ترین سیال‌ها آب بود. بندر فضایی پسیفیک^۱ از نظر تأمین این ماده سودمند احتمالاً با کمبودی مواجه نبود. مواد در ایستگاه بعدی - مثل ماه - فرق داشت. مأموریت‌های سرویر^۲، آپولو و لونا^۳ نشان داده بود که اثری از آب در ماه وجود ندارد. اگر در ماه آب وجود داشت، بمباران سنگ‌های آسمانی طی قرن‌های متمادی آن را به جوش آورده و در فضا منفجر ساخته بود.

دانشمندان ماه‌شناس هم همین عقیده را داشتند. اما هر بار که گالیله نخستین تلسکوپش را متوجه ماه کرده بود اثراتی خلاف این را دیده بود. به طور مثال، پاره‌ای از کوه‌های ماه، چند ساعتی بعد از غروب خورشید، چنان درخششی دارند که گویی قله‌هایی پوشیده از برف‌اند. مشهورترین

1. Pacific Spaceport

2. Surveyor

3. Luna

نمونه‌شان، دهانه شناخته شده اریستارکوس (آریستارخوس)^۱ است که ویلیام هرشل^۲، پدر ستاره‌شناسی جدید، به محض این‌که آن را دیده بود، به درخشندگی خیره‌کننده‌اش ایمان آورده و ادعا کرده بود که این باید آتشفشان فعالی باشد. او اشتباه می‌کرد؛ آن‌چه دیده بود انعکاس نور زمین با لایه نازک و ناپایداری از شب‌نیم یخ‌زده بود که طی سیصد ساعت از تاریکی یخ‌بندان به حالت انقباض درآمده بود.

کشف ذخیره‌های بزرگ یخ در اعماق دره شروترو^۳، دره کوچک و باریک و پرپیچ و خمی دور از گودال اریستارکوس، آخرین ضریب تعادلی بود که وضع اقتصادی سفرهای فضایی را کاملاً تغییر می‌داد. ماه، در صورت لزوم، می‌توانست در حکم یک ایستگاه سوخت‌گیری درآمد و، دور از جاذبه زمین، در آغاز سفرهای دور و دراز از سیاره‌ای به کار گرفته شود.

«کاسموس» (کوسموس)^۴، نخستین ناو تسانگ، که برای حمل بار و مسافر بین زمین-ماه و مریخ طراحی شده بود صرفاً خودروبی آزمایشی بود که قرارداد ساختمانی آن با ده‌ها سازمان خصوصی و دولتی منعقد شده بود و با نیروی محرکه میون که هنوز در مرحله آزمایشی بود کار می‌کرد. ناو «کاسموس»، که در کارخانه ناوسازی ایمبریوم^۵ ساخته شده بود، نیروی پیشرانده کافی برای بلندشدن از سطح ماه و یا عزیمت از مداری به مدار دیگر

۱. Aristarchus منجم ریاضی‌دان یونانی. وی نخستین کسی بود که نظریه گردش زمین به دور خورشید و علت پیدایش شب و روز و تغییر فصول را بیان کرد. - و.

۲. William Herschel, (۱۷۳۸-۱۸۲۲) ستاره‌شناس آلمانی-انگلیسی. - م.

3. Schroter

۴. Cosmos. کلمه‌ای یونانی الاصل، به معنی جهان و کیهان به عنوان یک منظومه مرتب هماهنگ. -

5. Imbrium

را داشت و قرار نبود که با سطح جهان ستاره‌ای دیگری تماس حاصل کند. سرلارنس، با قوه تشخیص و استعدادش برای تبلیغ همگانی، ترتیبی داده بود تا نخستین پرواز آن در یکصدمین سالروز اسپوتنیک^۱، چهارم اکتبر ۲۰۵۷، صورت گیرد.

دو سال بعد، "کوسموس" به ناو خواهر پیوست. "گالاکسی"^۲ برای مسافرت از زمین به مشتری طراحی شده بود و نیروی پیشرفته‌اش جهت فعالیت و گردش به هر یک از ماهواره‌های مشتری کافی بود؛ هر چند در این سفر ناگزیر بود مقدار زیادی از بار مفید^۳ش را پشت سر نهد. در صورت لزوم، می‌توانست برای تعمیرات دوباره به پایگاه اصلی‌اش - ماه - بازگردد. "گالاکسی"، تندروترین ناوی بود که انسان تا آن روز ساخته بود: اگر ناو تمامی مواد محرکه را برای رسیدن به حداکثر شتاب می‌سوزاند، قادر بود به سرعتی معادل هزار کیلومتر در ثانیه دست یابد - سرعتی که ناو را ظرف یک هفته از زمین به مشتری می‌رساند یا حدود ده هزار سال طول می‌کشید تا به نزدیک‌ترین ستاره برسد.

سومین ناو، که موجب غرور و شعف سرلارنس بود، همه آن‌چه را که در ساختمان دو ناو خواهر به کار رفته بود با خود داشت. اما "یونیورس" برای باربری ساخته نشده بود. طراحی ناو از آغاز به عنوان نخستین خط مسافری برای مسافرت به خطوط فضایی تا زحل، جواهر منظومه شمسی، در نظر گرفته شده بود.

سرلارنس برنامه‌هایی چشمگیرتر از این‌ها برای مسافرت‌های فضایی‌اش

1. Sputnik Day

2. Galaxy

۳. Pay-load شامل دستگاه‌ها و تجهیزات لازم جهت انجام آزمایش‌هایی در فضا. در سیستم‌های پرنابی به کلاهک موشک یا سفینه گفته می‌شود. - م.

طرح‌ریزی کرده بود، اما برنامه ساختمانی پروژه، به خاطر اختلافاتی که با بخش ماه‌شناسی اتحادیه خودروهای پیشرفته^۱ داشت، به تعویق افتاده بود. پیش از آن‌که "یونیورس" مدار زمین را برای میعاد بعدی ترک گوید، وقت کافی برای انجام پروازهای آزمایشی اولیه را داشت و نیز لویذ^۲ موافقت‌نامه مجوز کار را تا اواخر سال ۲۰۶۰ صادر کرده بود. برنامه بسیار فشرده‌ای بود: هالی نمی‌توانست بیش از این‌ها انتظار بکشد، حتی برای سرلارنس تسانگ.

۹. کوه زئوس

نزدیک به پانزده سالی می‌شد که ماهواره اکتشافی اروپای ششم در مدار بود، و از حد عمر طراحی‌شده‌اش تجاوز کرده بود؛ قرار بود که آن را با ماهواره دیگری عوض کنند که این وظیفه بر عهده سازمان توسعه علمی گانیمد بود. ماهواره مجموعه‌ای از ابزارها و دستگاه‌های گیرنده داده^۳ها و نیز دستگاه نشان‌دهنده تصویر اجرام آسمانی را که اکنون عملاً بی‌استفاده بود. اگرچه دستگاه هنوز در شرایط خیلی خوبی بود، تصویری که از اروپا نشان می‌داد فقط به صورت ابرهای از هم گسیخته بود. گروه علمی پُرکار مستقر در گانیمد، هر هفته داده‌های جمع‌آوری‌شده را سریعاً از نظر می‌گذرانند، و سپس داده‌های خام را به زمین مخابره می‌کرد. رویهم‌رفته، با کنار رفتن ماهواره اروپای ششم همه نفس راحتی می‌کشیدند و سیل میلیون‌ها واحد خبری ناراضی یکباره متوقف می‌شد.

اکنون، بعد از سالها، این نخستین باری بود که خبر هیجان‌انگیزی را گزارش می‌داد.

1. Lunar Chapter of the Reformed Teamster's Union

2. Lloyd's

3. data

”مدار ۷۱۹۳۴“، این صدای معاون اخترشناس ارشد بود که ورود آخرین داده‌ها را پس از ارزشیابی به وان‌دبرگ اطلاع می‌داد. وی ادامه داد، ”این داده‌ها مستقیماً از سوی بخش شب سیاره می‌آیند و به سوی کوه زئوس پیش می‌روند. برای مدت ده ثانیه خبر دیگری نمی‌رسد.“

صفحه تصویر کاملاً تاریک بود، و تنها چیزی که وان‌دبرگ می‌توانست مجسم کند سرزمین پوشیده از یخ بود که در زیر پوشش ابرها و به فاصله هزار کیلومتری از نظر می‌گذشت. به فاصله چند ساعت، خورشید دوردستی رو به درخشیدن می‌کرد، چرا که اروپا در هر هفت‌روز زمینی یک‌بار به دور محورش می‌چرخد. ”بخش شب“، واقعاً باید به ”بخش تاریک و روشن“ گفته شود، زیرا نیمی از وقت روشنی زیادی داشت - اما بدون گرما. در هر حال اروپا در این اسم ناجور گیر افتاده بود، که شاید هم انتخاب آن ریشه احساسی داشته است: اروپا با طلوع خورشید آشنا بود، اما نه با طلوع لوسیفر.

اکنون خورشید در حال بالا آمدن بود، و ردیاب آزمایشی پیوسته به سرعت آن دامن می‌زد. با پیدا شدن افق، نوار نیمه‌روشنی در روی صفحه تصویر نمایان شد.

انفجار نور به حدی شدید و ناگهانی بود که وان‌دبرگ پیش خود تصور کرد به تابشهای خیره‌کننده بمب اتمی می‌نگرد. در مدتی کمتر از یک ثانیه، همه رنگهای رنگین‌کمان ظاهر شد، سپس با بالا آمدن خورشید به سفید ناب مبدل شد - دست آخر با وارد کار شدن فیلترهای خودکار در مدار از نظر ناپدید شد.

”تمامش همین بود؛ متأسفانه متصدی دوربین در آن موقع آنجا نبود، وگرنه می‌توانست دوربینش را متوجه صحنه کند و از کوهستانی که در باره‌اش

صحبت کردیم خوب عکسبرداری کند. اما می‌دانستم که خیلی مایل به دیدن آن هستید - اگرچه نظریه‌تان را رد می‌کرد.“

وان‌دبرگ که گیج شده بود پرسید: ”چطور؟“

”وقتی با حرکت آهسته دوربین به آن نگاه می‌کنید منظور مرا متوجه خواهید شد. آن جلوه‌های زیبای رنگین‌کمان - که جوی نیستند - از خود کوه ناشی شده‌اند. تنها یخ می‌تواند چنین کاری را انجام دهد. شاید هم شیشه - که احتمالش خیلی کم است.“

”احتمالاً همین‌طور - آشفتن‌ها هم می‌توانند شیشه طبیعی تولید کنند - که البته اغلب تیره است...“

”جدا؟“

”نه، تا وقتی این داده‌ها را بررسی نکرده‌ام نمی‌توانم عقیده‌ای اظهار کنم. اما حدس من این است که بلور سخت، یعنی کوارتز شفاف هم می‌تواند رنگین‌کمان بسازد. از این بلور می‌شود منشور و عدسیهای بسیار زیبایی ساخت. هیچ شانس برای مشاهده تجربی هست؟“

”متأسفانه خیر - این فقط خوش‌شانسی بود - خورشید، کوه، دوربین همه درست در لحظه معین حاضر بودند. نظیر این اتفاق تا هزار سال دیگر رخ نخواهد داد.“

”در هر حال متشکرم - ممکن است لطفاً نسخه‌ای از آن را برایم بفرستید؟ عجله‌ای نیست من عازم یک مسافرت علمی به پرین هستم، و قادر نخواهم بود تا قبل از بازگشت نگاهی به آن بیندازم.“ این پیام وان‌دبرگ بود که با لبخند توأم با عذرخواهی همراه بود.

”می‌دانید اگر این واقعاً بلور سختی باشد ارزشی خیلی زیاد خواهد بود. آن قدری که تمام بدهیهای ما را پرداخت می‌کند.“

اما، این تنها یک فانتزی بود. چه شگفتیها یا گنجهایی ممکن بود اروپا در خود پنهان کرده باشد، نژاد آدمی از دست یافتن به آنها به خاطر ممنوعیت صادره از سوی دیسکاوری محروم مانده بود. پنجاه سال دیگر هم این ممنوعیت همچنان وجود داشت.

۱۰. ناو آبلهان

در چهل و هشت ساعت اول سفر، هیوود فلوید واقعاً باور نمی کرد که ناو یونیورس تا این اندازه راحت و بزرگ باشد. اما بیشتر همسفرانش آن را یک امر بدیهی می دانستند؛ آنهایی که هرگز زمین را ترک نکرده بودند گمان می کردند که همه ناوهای فضایی باید به همین صورت باشند.

او برای اینکه بتواند درباره اوضاع بهتر قضاوت کند ناگزیر بود تاریخ هوانوردی را مرور کند. در زمان حیاتش شاید - یا درواقع تجربه گر - انقلابی بود که در آسمانهای سیاره ای که اکنون پشت سر نهاده بود، رخ داده بود. میان ناو قدیمی و بدریخت لئونوف و ناو کامل یونیورس پنجاه سال فاصله بود. (از نظر احساسی، قبول کردن این برایش دشوار بود - اما جروبحث با حساب و کتاب کار بیهوده ای بود.) و درست پنجاه سال از زمان برادران رایت تا نخستین هواپیمای جت گذشته بود. در آغاز این پنجاه سال، هوانوردان شجاع از مکانی به مکان دیگر پرواز کردند، و فاصله بین قاره ها را با سرعت هزارها کیلومتر در ساعت پیمودند.

بنابراین داشتن اتاق مجلل با تمام وسائل و خدمه ای که همواره آن را تمیز و مرتب نگاه می داشت نمی توانست مایه تعجب او باشد. پنجره فوق العاده بزرگی که برای اتاقش در نظر گرفته شده بود از ویژگیهای اتاق مجللش بود، و اولین بار از فکر اینکه تن ها فشار هوا در برابر خلأ شدید و خستگی ناپذیر

فضای خارج وجود داشت در خود احساس ناراحتی کرد.

بزرگترین مسأله شگفت، هرچند خواندن مقالات علمی پیشرفته به او آمادگی بیشتری می داد، وجود جاذبه بود. یونیورس، نخستین ناوی بود که برای حرکت با شتاب پیوسته ساخته شده بود. وقتی که مخزنهای عظیم سوختی اش با پنج هزار تن آب پر شده بود، با آن می توانست تا یکدهم جی^۱ را، که زیاد نبود، تحمل کند. اما این جاذبه کم برای جلوگیری از حرکت اجسام آزاد به هرسو کافی بود. به ویژه اینکه هنگام غذاخوردن بسیار مناسب بود - اگرچه چند روزی طول کشید تا مسافران آموختند که دیگر سوشان را زیاد تند بهم نزنند.

در مدت چهل و هشت ساعت دور از زمین، سرنشینان یونیورس به چهار طبقه متمایز تقسیم شده بود.

طبقه اشراف را کاپیتان اسمیت و افسران تشکیل می داد. بعد از آن مسافران بودند، سپس خدمه ناو - که مهمانداران و کارکنان دون پایه جزو آن بودند. و دست آخر گروه هدایت کننده ناو.

همین تقسیم بندی بود که پنج دانشمند فضایی جوان از آن در ابتدا به شوخی یاد کرده و سپس به تلخی پذیرفته بودند. وقتی فلوید اقامتگاه تنگ و ناراحتشان را با کابین مجلل خود مقایسه کرد تازه متوجه این نکته شد و فهمید که علت شکایت آنها به کاپیتان از چه روی بوده است.

با وجود این همه چیز بررسی شده و جای گله ای باقی نمانده بود؛ و از آنجا که ناو می بایست هرچه زودتر برای رفتن آماده می شد، با همه تماسهایی که گرفته شده بود دستور این بود که خواه فضای کافی برای کارکنان و تجهیزاتشان موجود باشد یا نه، در هر حال برنامه حرکت می بایست انجام

۱. gravity, g, gee. یعنی جاذبه زمین. - م.

می شد. اکنون همه باید گوش بزنگ بودند تا ابزارهای اندازه گیری را در دوروبر ستاره دنباله دار مستقر کنند تا در روزهای بحرانی، پیش از آنکه بتواند خورشید را دور زده و در فضایی دور از منظومه شمسی از نظر محو گردد، ردگیری کنند.

اعضاء گروه علمی ارزش اعتبار کارشان را به این سفر وابسته می دانستند. تنها در لحظاتی که از عدم توانایی ابزارهای کنترل بی طاقت یا خشمگین شده بودند، و یا به علت سروصدای زجرآور دستگاه تهویه و کابین های تنگ و خفقان آور، و بوهای عجیب و غریبی که منشاء نامعلومی داشت زبان به شکایت گشودند.

اما غذا مسأله ای نبود، و همه قبول داشتند که غذا واقعاً عالی بود. کاپیتان اسمیت به همه با اطمینان گفته بود که "غذا به مراتب خیلی بهتر از زمانی بود که داروین در کشتی بیگل^۱ داشت."

ویکتور ویلیس در این باره سریعاً گفته بود: "او از کجا می داند؟ حقیقت قضیه این است که فرمانده بیگل در بازگشت به انگلستان گلوی خود را برید." این معرف ویکتور بود، شاید بهترین منتقد علمی سیاره (از نظر طرفدارانش) یا دانشمندی محبوب همه (البته از نظر بدگویانش. دشمن خواندن آنها از انصاف به دور بود؛ قدردانی از استعدادهای او جنبه جهانی داشت، گرچه گاهی با حسادت همراه بود). لهجه صاف شبه هاوایی او با ژستهایی که در برابر دوربین می گرفت همه تقلید مضحک آوری بود، که موجب اعتبار یا سرزنش او شده بود؛ چرا آدمی مثل او باید ریش تمام بگذارد. حتی گفته بودند: "چه چیزها که این آدم زیر این ریش پنهان نکرده."

۱. Beagle. کشتی معروفی که چارلز داروین طبیعی دان انگلیسی در سال ۱۸۳۲ با آن به سفر دور دنیا رفت. - م.

محققاً او در میان شش تن معروف، از همه زودتر به رسمیت شناخته شده بود - هرچند فلوید خود را آدم مشهوری نمی دانست همیشه آنها را به مسخره "پنج نامداران" می نامید. ایوا مریلین از کسانی بود که به ندرت از آپارتمان خارج می شد و در پارک اونیو قدم می زد بدون آنکه کسی او را بشناسد. دیمتری میخائیلوویچ، عذاب بدی می کشید که قدش به راحتی ده سانتیمتر از قد متوسط کوتاه تر بود، که این ممکن بود دلیل علاقه اش به ارکسترهای هزارقطعه ای - واقعی یا ساختگی - باشد اما اثری در آن تصویری که عموم داشتند نداشت.

نیز کلیفورد گرینبرگ^۱ و مارگرت مبالا^۲ از "گمنامهای نامدار" بودند - هرچند این وضع با بازگشتشان به زمین تغییر می کرد. او این انسانی که پا بر روی عطار می نهاد یکی از آن چهرهای دوست داشتنی و گمنامی بود که به یاد آوردنش کار دشواری بود؛ به علاوه سی سال از آن زمان که ستون روزنامه ها را پر کرده بود. می گذشت. خانم مبالا مانند بسیاری از نویسندگان که عادت به مصاحبه حضوری ندارند و از امضاء دادن بیزارند، از نظر میلیونها خواننده ای که درباره اش می خواندند ناشناخته بود.

شهرت ادبی او یکی از داغترین خبرهای سالهای ۲۰۴۰ بود. مطالعات اندیشمندانه ای در زمینه خدایان یونان چیزی نبود که کاندیدای آثار پرفروش، باشد، اما خانم مبالا توانسته بود افسانه های جاودانی یونان را در قالب عصر فضایی معاصر بگنجاند. اسمهایی که یک قرن پیش از آن فقط برای اخترشناسان و پژوهندگان شناخته شده بود اکنون جزیی از تصور جهانی هر شخص فرهیخته ای بود؛ هر روز تقریباً خبری از سوی گانیمد، کالیستو، یو، تیتان، اپتوس - یا حتی جهان های تیره تر دیگر مانند کارمه، پسیفایه، هاپریون

1. Clifford Greenberg

2. Margaret M'Bala

و فوبه... می‌رسید...

کتابهایش تا حدودی موفقیت‌آمیز بوده و چندان زیاد درباره زندگی خصوصی زویپتر - زئوس، پدر تمام خدایان صحبت نکرده بود. و یک ویراستار نابغه‌ای عنوان اصلی کتاب را از نگاهی از بهشت برین^۱ به هوسهای خدایان^۲ تغییر داده بود. اعضای آکادمی از روی حسادت به آن لقب شهوت‌های آسمانی دادند، اما آرزو می‌کردند که کتاب از آن آنان بود.

جای شگفتی نیست، این مگی‌ام - که همسفرانش او را به این نام می‌خواندند - بود که برای نخستین بار عبارت ناو ابلهان را به کار برد. ویکتور ویلیس با اشتیاق آن را پذیرفته، و به مجرد آن نوعی طنین اغواکننده تاریخی در آن یافته بود. حدود یک قرن پیش، کاترین ان پورتر^۳ با گروهی از دانشمندان و نویسندگان سوار بر یک اقیانوس‌پیما به تماشای منظره پرتاب آپولو^۴ ۱۷ و پایان مرحله نخستین کاوش ماه رفته بود.

وقتی این خبر به خانم بالا رسید آن را به فال بد گرفته و گفته بود؛ "درباره‌اش فکر خواهم کرد. شاید وقت چاپ سوم آن رسیده باشد. اما نمی‌دانم، تا اینکه به زمین بازگردیم."

۱۱. دروغ

چند ماه طول کشید تا رولف وان در برگ توانست بار دیگر افکار و انرژی‌اش را بر روی کوه زئوس متمرکز کند. مهار کردن "گانیمد کاری بیش از تمام وقت بود، و یک وقتی پیش می‌آمد که او هفته‌ها از دفتر کارش در پایگاه داردانوس^۴ دور می‌شد تا به نقشه‌برداری مسیر راه قطار بین گیل‌گامش و

1.Theview From Olympus

2.The Passions Of the Goods

3.Katherine Anne Porter

4.Dardanus Base

اُسیریس^۱ بپردازد.

وضع جغرافیایی سومین و بزرگترین ماهواره گاليله با انفجار مشتری شدیداً تغییر کرده و هنوز رو به تغییر بود. خورشید تازه‌ای که یخ اروپا را ذوب کرده بود در اینجا قدرت زیادی نداشت، و چهارهزارکیلومتر دورتر شده بود - اما گرمایش آن برای ایجاد آب و هوای معتدل در مرکز رویه ماهواره که همواره به سوی خورشید تمایل داشت کافی بود. دریاهای آن کم‌عمق و کوچک به بزرگی مدیترانه زمین، با عرض جغرافیایی چهل درجه شمالی و جنوبی بود. بسیاری از ویژگیهای نقشه‌هایی که توسط سفینه ویجر^۲ در قرن بیستم تهیه شده بود از بین رفته بود.

ذوب شدن یخهای دائمی و حرکتهای متناوب چین‌های زیرین ماهواره ناشی از نیروهای جزرومدی بود که نظیر آن‌ها در دو ماهواره درونی دیگر دیده شده بود، و این نقشه‌کش گانیمد نو را دچار کابوس ساخته بود.

اما همین عوامل آن را تبدیل به بهشت مهندسی سیاره‌ای کرده بود. اینجا جهان یگانه‌ای بود، به استثنای محیط خشک و تقریباً غیرقابل زیست مریخ، که روزی ممکن بود آدمیان بتوانند در روی آن و در زیر آسمان صافش راه بروند، بی‌آنکه نیازی به هیچ‌گونه حفاظی داشته باشند. گانیمد دارای آب فراوان، و تمامی مواد شیمیایی حیاتی بود، و - دست‌کم با درخشیدن لوسیفر - آب و هوایی گرم‌تر از زمین داشت.

بهرتر از هر چیز، به لباسهای فضایی تمام‌قد و سنگین نیازی نبود؛ هرچند جو آن هنوز قابل تنفس نبود، چگالی‌اش آن قدری بود که می‌شد (از ماسک و کپسولهای اکسیژن استفاده کرد. ظرف چند دهه - به طوری که میکروب‌شناسان وعده داده بودند، اگرچه نسبت به تاریخ دقیق آن مطمئن

1.Gilgamesh - Osiris

2.Voyager

نبودند - این اشکالات هم قابل رفع بود.

تیره‌هایی از باکتری‌هایی مولد اکسیژن قبلاً در سطح گانیمد رها شده بودند. که بیشترشان از بین رفته، اما بعضی‌شان هنوز زنده بودند، و جدول نمایش تغییرات وضع جوّی گانیمد اولین چیزی بود که با افتخار در معرض تماشای بازدیدکنندگان داردانوس گذارده شد.

وان در برگ، به مدت طولانی چشم به اطلاعاتی دوخته بود که از سوی خبریاب اروپای ششم می‌رسید، و امیدوار بود که شاید یکی از روزهایی که بر فراز کوه زئوس دور می‌زد، ابرها دوباره به کنار می‌رفتند. او می‌دانست که شانس زیادی نخواهد بود، اما با وجود اندک شانس که بود او از اینکه به کار اکتشافی دیگری پردازد تلاشی به خرج نداد. شتابی در کار نبود، او کارهای مهمتری در دست داشت، توضیح در این باره ممکن بود قضیه را کاملاً بی‌اهمیت و ناخوشایند جلوه دهد.

خبریاب اروپای ششم بر اثر تصادم ناگهانی با شهاب‌سنگ تقریباً نابود شد. در روی زمین، ویکتور ویلیس طی مصاحبه‌ای با عده‌ای بیخرد خود را آلت دست قرار داده بود. عقاید این گروه به طرفداران اشیای پرنده‌ناشناس^۱ قرن گذشته قوت می‌بخشید. برخی از آنان چنین مدلل می‌کردند که علت از بین رفتن خبریاب فضایی عملیات خصمانه‌ای بوده که از سوی جهان دیگری صورت گرفته بود: حقیقت قضیه این بود که خبریاب توانسته بود به مدت پانزده سال - تقریباً دو برابر عمر طراحی شده‌اش - به کارش ادامه دهد بی‌آنکه دردسری ایجاد کند. ویکتور به این نکته مهم اشاره کرده و تمام بحث‌هایی که پیروان پرستش‌های خاص مذهبی در این مورد داشتند خنثی ساخته بود. اما نظر عموم این بود که او نمی‌بایست از ابتدا به چنین اقلیت‌های

1. Unidentifiel Flying Objects

مذهبی فرصت شهرت‌طلبی می‌داد.

به عقیده‌وان در برگ، که دوستانش به مزاح او را «هلندی کله‌شق» خطاب می‌کردند، و جداً هم از این‌گونه زندگی لذت می‌برد، شکست خبریاب اروپای ششم یک مبارزه علمی بود که نمی‌بایست در برابر آن پافشاری کرد. کوچکترین امیدی به اینکه بودجه‌ای برای ساختن جانشین آن در نظر گرفته شود وجود نداشت، و سکوت خبریاب پُر حرف و به غایت پَریشان‌کننده در طول مدت درازا اکنون آرامشی به وجود آورده بود.

راه چاره چی بود؟ وان در برگ به فکر راه‌حلهای ممکن افتاد. از آنجا که او زمین‌شناس بود نه اختریفیزیکدان، چند روزی طول کشید تا پی برد که پاسخ مسئله از روزی که پا بر روی گانیمد نهاده روشن بوده است.

زبان افریقایی هلندی^۱، از نظر فحش و ناسزایی که در آن به کار رفته، یکی از بهترین زبانهای جهان است؛ حتی اگر بالحن مؤدب صحبت شود هر آدم بیگناهی را خواهد رنجاند. وان در برگ برای چند دقیقه‌ای استراحت کرد و سپس با رصدخانه تیامات - که دقیقاً در روی استوا قرار گرفته و بشقاب کوچک و دائمی ذخیره‌کننده لوسیفر بر فراز آن بود، تماس گرفت.

اختریفیزیکدانها، که علاقه زیاد به چشمگیریترین اجرام گیتی دارند، می‌کوشند تا با زمین‌شناسان که زندگیشان صرفاً منحصر به چیزهای خرد و کثیف و بهم‌خورده‌ای مثل سیاره‌هاست، رئیس‌وار رفتار کنند. اما در اینجا که مرکز پیشتازان فضاست، هرکس به دیگری کمک می‌کند، و دکتر ویلکینس نه تنها به این کار علاقه‌مند بود بلکه همدردی نشان می‌داد.

رصدخانه تیامات برای یک هدف ساخته شده بود، که یکی از دلایل

۱. Afrikaans. از زبانهای پیشرفته هلند در قرن هفدهم و یکی از زبانهای رسمی جمهوری افریقای جنوبی. - م.

اصلی آن برقرار کردن پایگاهی در روی گانیمد بود. مطالعهٔ لوسیفر نه تنها از نظر دانشمندان بلکه برای مهندسان هسته‌ای، هواشناسان، اقیانوس‌شناسان، و حتی سیاستمداران و فلاسفه از اهمیت ارزنده‌ای برخوردار بود. اینکه موجودیت‌های ویژه‌ای می‌توانند سیاره‌ای را تبدیل به خورشید کنند اندیشهٔ گیج‌کننده‌ای بود که بسیاری از پژوهشگران را شب و روز سرگرم ساخته بود. شاید برای بشریت لازم می‌بود که دربارهٔ این فرآیند بیشتر بیاموزد. احتمالاً روزی می‌آمد که می‌شد آن را ساخت یا متوقف کرد...

به این ترتیب، تیمات به مدت بیش از ده سال لوسیفر را با هرگونه اسباب اندازه‌گیری ممکن زیر مداقه قرار داده، و طیف آن را پیوسته از روی نوار الکترومغناطیسی اندازه گرفته بود. نیز با رادار یک بشقاب صدمتری متعلق در امتداد گودال کوچکی آن را نظاره کرده بود.

دکتر ویلکینس گفت: "آری، ما غالباً چشم به اروپا دوخته‌ایم. اما توجه ما بر روی لوسیفر متمرکز شده، و قادریم آن را فقط به مدت چند دقیقه آنهم وقتی که در یک خط قرار گرفته باشند مشاهده کنیم. کوه زئوس در بخش روز قرار گرفته و همیشه از معرض دید پنهان بوده است."

وان دربرگ بی‌صبرانه گفت: "من متوجه این مسئله هستم. اما آیا نمی‌توانید مسیر پرتو را اندکی منحرف کنید تا پیش از آنکه اروپا با یو در یک خط قرار گیرد دیده شود؟ با ده یا بیست درجه انحراف به خوبی می‌شود به بخش روز ماهواره دست یافت." حتی با یک درجه انحراف مسیر پرتو می‌توان تمامی سطح اروپا را در سوی دیگر مدارش مشاهده کرد، اما سه بار دورتر خواهد بود، و ما فقط به یک صدم قدرت بازتابی دسترسی خواهیم داشت. ممکن است که بشود این کار را کرد: امتحان خواهیم کرد. باید

اطلاعاتی دربارهٔ مشخصات فرکانس، پوشش‌های موجی^۱ پولاریزاسیون، و هرچیز دیگری که گروه ارتباطات از راه دور فکر می‌کنند لازم باشد، در اختیار داشته باشم. برای برقرار کردن شبکه تغییر فاز و انحراف دادن پرتو، زمان زیادی طول نخواهد کشید. بیشتر از این چیزی نمی‌دانم - این مسأله‌ای نیست که ما تاکنون بررسی کرده باشیم. هرچند شاید لازم می‌بود که این کار را می‌کردیم - در هر حال انتظار دیدن چه چیزی را در روی اروپا دارید، جز یخ و آب؟

وان دربرگ با خوشحالی گفت: "اگر می‌دانستم، هرگز خواهش نمی‌کردم، می‌کردم؟ و من از شما نمی‌خواهم وقتی این اطلاعات را چاپ می‌کنید اسمی از من ببرید. چه بد که اسم من در آخر الفباست؛ و اسم شما یک حرف جلوتر از اسم من است."

این مربوط به یک سال پیش بود. صفحهٔ نمایش تغییرات دراز برد رادار چندان خوب نبود، و منحرف کردن پرتو نورانی به منظور مشاهدهٔ بخش روز اروپا از آنچه انتظار می‌رفت دشوارتر بود. اما دست کم نتایجی به دست آمد؛ کامپیوترها اطلاعات را پروراندند، و وان دربرگ نخستین انسانی بود که به نقشهٔ معدن شناختی اروپای بعد از لوسیفر می‌نگریست.

همان‌طور که دکتر ویلکینس حدس زده بود، بیشتر سطح اروپا را یخ پوشانده بود که با نمونه‌هایی از بازالت مخلوط با رگه‌های گوگردی همراه بود. اما دو چیز غیرطبیعی دیده می‌شد. یکی ساختاری به ظاهر مصنوعی که دارای فرآیند تصویرپراکنی بود؛ دیگری نقش‌های کاملاً مستقیمی بود که درازاشان به دو کیلومتر می‌رسید و عملاً پرتو رادار با آن انعکاسی نداشت. وان دربرگ، دکتر ویلکینس را به حال خود گذارد تا روی آن فکر کند. تنها

1. Wave envelopes

چیزی که به آن علاقه داشت کوه زئوس بود.

مدتها طول کشید تا توانست به شناسایی آن پی ببرد، زیرا فقط یک دیوانه - یا جداً دانشمند در مانده‌ای - می‌توانست فکر کند که چنین چیزی امکانپذیر است. حتی اکنون، اگرچه همه عوامل با دقت زیاد کنترل شده‌اند، هنوز نمی‌تواند آن را واقعاً باور کند. و حتی قصد این را نداشت که در تصمیم خود تجدید نظر کند.

وقتی دکتر ویلکینس تلفن کرد، و خیلی مشتاق به دیدن نام و شهرتش در سرتاسر بانکهای اطلاعاتی بود، با صدای بریده‌ای اظهار داشت که هنوز سرگرم تجزیه و تحلیل نتایج کار است. اما سرانجام توانست آن را بیش از این به تعویق بیندازد.

به همکار قابل اعتمادش گفت: "دیگر چیز هیجان‌آوری وجود ندارد. فقط نمونه‌ کمیابی از بلور - من هنوز سعی دارم تا آن را با نمونه‌های زمینی مقایسه کنم." این نخستین باری بود که او به همکار دانشمندش دروغ گفته بود، و از این بابت در خود احساس بدی می‌کرد.

اما راه چاره چی بود؟

۱۲. عمو پال

رولف وان‌دربرگ ده سالی بود که عمو پال را ندیده بود، و احتمال نمی‌رفت که دیگر دیداری با هم داشته باشند. اما هنوز به دانشمند پیر احساس نزدیکی می‌کرد - آخرین بازمانده‌ی نسل خود، و تنها کسی که راه و رسم زندگی اجدادش را به یاد می‌آورد (هرگاه مایل بود، که به ندرت اتفاق می‌افتاد).

دکتر پال کروگر - که خانواده و دوستانش او را «اوم پال» خطاب می‌کردند - همیشه و هر وقت که به او نیاز داشتند با اطلاعات و پندهایش حاضر و

آماده بود، چه حضوری و چه در روی خط رادیویی به فاصله نیم‌میلیارد کیلومتر.

شایعه بود که کمیته نوبل به خاطر فشار سیاسی‌اش از حد ناگزیر شده بود همکاری‌های او را در زمینه فیزیک ذره‌ای نادیده بگیرد، و اکنون بار دیگر بعد از آن هم دوری‌جستن از مردم در اواخر قرن بیستم حالت درهم و برهم نویدانه‌ای به او دست داده بود. اگر این درست بود، دکتر کروگر به چیزی غبطه نمی‌خورد و رشک نمی‌ورزید. او آدمی محبوب و فروتن بود، دشمنی نداشت، حتی در میان همکاران بدخلق و کینه‌توزش. درواقع، شخصیت قابل احترامی بود که از او چند بار دعوت شده بود تا به ایالات متحده آفریقای جنوبی سفر کند، اما همیشه مؤدبانه آن را رد کرده بود - نه به این خاطر که فکر می‌کرد جانش در آنجا در خطر خواهد بود، بلکه به این دلیل که ترس داشت مبادا دوری از وطن‌خاطرش را بیش از حد آزرده سازد.

با آنکه استفاده از امنیت زبان اکنون برای نیم‌میلیون نفر امری شناخته‌شده بود، وان‌دربرگ در این مورد خیلی احتیاط می‌کرد، و به معرفها و حیل‌های گوناگونی که همه بی‌معنی بودند متوسل شده بود، جز برای بستگان نزدیکش. اما پال مشکلی در اداکردن پیام برادرزاده‌اش نداشت، اگرچه آن را جدی نمی‌گرفت. از این می‌ترسید که رولف جوان خود را آلت دست دیگران کرده باشد، و این به تدریج موجب تحقیر شدن او می‌گشت. و از آن‌جاکه خیال چاپ چیزی را نداشت، دست‌کم این را می‌دانست که باید آن را مسکوت نگاه دارد...

و فرض کنید - فقط فرض کنید که این درست باشد؟ موه‌های پشت سر پال سیخ شده بود. امکانات - علمی، مالی، سیاسی - زیادی برایش فراهم شده بود، و هر چه بیشتر به بررسی آنها می‌پرداخت هیجان‌انگیزتر به نظر

می آمدند. برخلاف اجداد دیندارش، دکتر کروگر دین و ایمانی نداشت که در لحظات بحرانی یا سرگشتگی از آن طلب یاری کند. اکنون آرزو می کرد که خدایی می داشت؛ اما گیرم به دعا و نیاز هم می پرداخت دیگر واقعاً کمکی به او نمی شد. وقتی که پشت کامپیوترش نشست و به بانک اطلاعات دسترسی پیدا کرد نمی دانست که آیا باید امیدوار باشد که برادرزاده اش به کشف بزرگی دست یافته است - یا که فقط حرف مفت می زده. آیا واقعاً خداوند بشر را به بازی گرفته است؟ پال به یاد این حرف اینشتین افتاده و گفته بود اگرچه او آدم کله شقی بود اما هیچگاه بداندیش نبود.

دکتر پال کروگر به خود گفت این خیالهای خام را از سرش بیرون کن. دوست داشتن یا تنفر داشتن، امید یا ترس، هیچ یک ارتباطی به موضوع ندارند... این مبارزه ای بود که طی آن نیمی از پهنای منظومه شمسی را پیموده و به او رسیده بود؛ و تا پرده از روی حقیقت برنمی داشت آرام نمی گرفت.

۱۳. "کسی بما نگفت که لباس شنا همراه بیاوریم..."

کاپیتان اسمیث خبر شگفت آورش را تا روز پنجم و درست چند ساعت پیش از بازگشتش از سفر خود نگه داشته بود. پس از دریافت خبر، همان طور که انتظار می رفت، همه حیرت زده شدند.

ویکتور ویلیس اولین کسی بود که از شوک شنیدن خبر بیرون آمد.

"استخر شنا! در ناو فضایی! دارید شوخی می کنید!"

کاپیتان به پشت تکیه داد و سعی کرد تا از این کار لذت ببرد. به هیوود فلوید، که از این راز باخبر بود، پوزخندی زد.

"فکر می کنم کریستف کلمب با دیدن بعضی از تجهیزات ناو که بعد از او روی کار آمدند دچار حیرت می شده است."

گرینبرگ با میل پرسید: "تخته شنا هم وجود دارد؟ چون من در کالج قهرمان شنا بودم."

"بله تخته شنا هم هست. ارتفاع آن فقط پنج متر است - اما برای سقوط آزاد آن هم در شرایط ما که شتاب جاذبه یک دهم مقدار اسمی اش است، سه ثانیه ای طول می کشد. اگر زمان بیشتری خواسته باشید مطمئن هستم که آقای کورتیس با کمال میل نیروی پیشرانۀ ناو را کمتر خواهد کرد."

سرمهندس ناو با خونسردی گفت: "واقعاً؟". "آنوقت تمام محاسبات من به هم خواهد ریخت؟ لازم به گفتن نیست که خطر بیرون ریختن آب هم هست. منظورم کشش سطحی آب است، و این را همه می دانید..."

یک نفر پرسید: "یک زمانی نبود که یک ایستگاه فضایی استخر شنای کروی شکل داشت؟"

فلوید در پاسخ گفت: "این کار را در روی ایستگاه فضایی پاستور امتحان کردند، و فهمیدند که عملی نیست. در جاذبه صفر، استخر باید کاملاً سرپوشیده باشد، و اگر دستپاچه شوید خیلی راحت در چنین کرۀ عظیمی از آب غرق خواهید شد."

"این هم یک راهی برای راه یافتن به دفاتر ثبت رکوردها خواهد بود - نخستین کسی که در فضا غرق شد."

مگی ام بالاگله کرد که "هیچ کس بما نگفت که با خود لباس شنا بیاوریم." میخائیلوویچ بیخ گوش فلوید گفت: "هر کس که لباس شنا بپوشد احتمالاً شنا خواهد کرد."

کاپیتان اسمیث با دست روی میز کوبید تا نظم را برقرار کند.

"خواهش می کنم به این خبر مهم توجه کنید. همان طور که می دانید به هنگام نیمه شب ما به حداکثر سرعت خود می رسیم و باید برای ترمز کردن

آماده باشیم. بنابراین دستگاه محرکه ناو در ساعت ۲۳۰۰ متوقف خواهد شد، و جهت حرکت ناو معکوس خواهد شد. قبل از اینکه دوباره در ساعت ۱۰۰ به حرکت اصلی امان ادامه دهیم، دوساعتی با بی وزنی روبه رو خواهیم بود.

”همان طور که تصور می کنید، خدمه ناو خیلی مشغول خواهند بود - و این فرصت خوبی است که می توانیم موتورها را بازرسی کنیم، که این کار در شرایط عادی که قدرت ناو زیاد است عملی نیست. به همه شما قویاً توصیه می کنم که بروید بخوابید و کمربندهای ایمنی را زیاد سفت به تخت خود نبندید. مهمانداران مراقب هستند تا هیچ چیزی آزاد و ول نباشد که خود این موقع خارج شدن از حالت بی وزنی ایجاد اشکال خواهد کرد. سؤالی هست؟“

سکوت عمیقی حکمفرما بود، گویی مسافران هنوز از شنیدن خبر در بهت فرو رفته بودند و در این فکر بودند که درباره آن چه باید بکنند.

”امیدوار بودم که از من درباره هزینه این وسیله تجملی سؤالاتی بکنید - اما نکردید. در هر حال خودم توضیح می دهم. این وسیله ابداً تجملی نیست و خرجی نخواهد داشت، اما امیدواریم که یک چیز باارزشی در سفرهای آینده باشد.“

”می دانید که ما باید در حدود پنج هزار تن آب واکنشی با خود حمل کنیم، و ضروری نمی بینیم که از این آب استفاده کنیم. مخزن شماره یک در حال حاضر سه چهارم آن خالی است؛ می توانیم تا پایان سفر آن را به همین صورت نگه داریم. فردا بعد از صبحانه شما را در کنار ساحل خواهم دید...“

با توجه به شتابی که در آماده ساختن ناو یونیورس برای رفتن به فضا به کار رفته بود، خیلی عجیب بود که چنین تلاشی باید بر روی چیزی انجام می شد

که ضروری به نظر نمی رسید. «ساحل» یک سکوی فلزی بود، که حدود پنج متر پهنا داشت، و یک سوم پیرامون مخزن بزرگ را گرفته بود. اگرچه دیوار دورتر فقط بیست متری فاصله داشت، بر روی آن نقاشیهای برجسته ای با ظرافت خاص طراحی شده بود و به نظر می آمد که در بی نهایت قرار گرفته است. تصویرهایی از موج شکن ها بود که سوار بر موج به سوی ساحل پیش می رفتند و هرگز به ساحل بر نمی خوردند. فراسوی آنها، ناو مسافربری زیبای تایپان^۱ بود که هر نماینده مسافری بلادرنگ آن را از روی اسم سازمان فضا- دریایی تسانگ تشخیص می داد، و این ناو بود که با تمام قوا در افق پیش می رفت.

برای کامل کردن این تصویر خیالی، جاپای ماسه ای (اندکی مغناطیس شده، که چندان از محل تعیین شده اش دور نشود) و راه کوتاهی از ساحل بود که به نخلستان ختم می شد. در بالای سر، خورشید سوزانی بود که به این تصویر پُرماجرا تکامل می بخشید؛ درک این مسأله که چگونه خورشید واقعی در آن سوی دیوارها می درخشید دشوار بود، نیز شدت گرمایش آن اکنون دو برابر وقتی بود که بر سواحل زمینی می تابید.

طراح این تصویر خیالی توانسته بود در چنین فضای محدودی شاهکاری خلق کند. گله ای که گریبیرگ در این باره کرده بود که گفته بود، ”افسوس که موج شکنی نیست.“، اندکی غیرمنصفانه می نمود.

۱۴. جستجو

در علم اصل خوبی هست که می گوید هیچ «واقعیتی» را - هر چند که گواه کافی داشته باشد - نباید باور داشت مگر آنکه در دستگاهی مرجع و

شناخته شده پذیرفته شده باشد. البته، گاه مشاهده‌ای می‌تواند این دستگاه را در هم بکوبد و موجب ساخت دستگاه تازه‌تری شود که این خیلی نادر است. گالیه‌ها و اینشتین‌ها خیلی به ندرت بیش از یک بار در قرن ظاهر می‌شوند، که این نظر قضاوت بشری هم کاملاً بجاست.

دکتر کروگر به این اصل کلی کاملاً ایمان داشت: او نمی‌توانست کشف برادرزاده‌اش را بپذیرد مگر آنکه آن را به‌خوبی توضیح دهد، و تا جایی که می‌دانست این کار به چیزی که کمتر از خواست خدا نبود نیاز داشت. ویلدینگ اُکام^۱ که هنوز هم از کارکنان فعال و باتجربه بود اعتقاد داشت که رولف به احتمال زیاد اشتباه کرده، و اگر چنین بوده پیدا کردن اشتباه نباید دشوار باشد. چیزی که مایه شگفتی زیاد عمو پال بود این بود که اثبات تئوری به نظر خیلی دشوار می‌آمد. تجزیه و تحلیل مشاهدات انجام شده از راه دور توسط رادار نشان داده بود که این هنر تثبیت شده و سودمندی است، و متخصصانی که پال با آنها در این باره مشورت کرده بود همه یک پاسخ داشتند. نیز پرسیده بودند: "این اطلاعات را از کجا به دست آورده‌اید؟"

و او گفته بود: "متأسفانه اجازه ندارم به این پرسش پاسخ دهم."

گام بعدی او این بود که امر ناممکن به نظر درست می‌نمود و جستجوی منابع علمی را باید آغاز کرد. این مرحله بسیار دشواری بود و او نمی‌دانست از کجا آغاز کند. یک چیز کاملاً روشن بود: حمله‌ور شدن به موضوع کار را با شکست روبه‌رو می‌ساخت. درست مانند وقتی که روتگن، صبح روزی که پرتوهای ایکس را کشف کرده بود، برای توجیه کشف خود مجلات فیزیک روز را ورق می‌زد. اطلاعاتی که او نیاز داشت هنوز سالهای سال در پیش داشت.

دست‌کم یک شانس وجود داشت، چیزی که او به دنبالش می‌گشت جایی در پس انبوهی از اندوخته‌های علمی موجود پنهان بود. پال کروگر، به آرامی و با احتیاط، یک برنامه تجسسی طرح‌ریزی کرده بود که همه چیز شامل آن می‌شد. دیگر نیازی به مآخذ و مراجع زمینی - که تعدادشان به میلیونها می‌رسید - نبود و تماماً همه چیز براساس مدارک برون‌خاکی متمرکز شده بود.

یکی از مزایای شغلی دکتر کروگر داشتن بودجه بی‌حد و حساب کامپیوتری بود: این فقط جزیی از کارمزدهایی بود که مؤسسات بابت کاری که برایشان از طریق مشاوره انجام می‌داد به او پرداخت می‌کردند. اگرچه هزینه تجسسی احتمالاً خیلی سنگین می‌بود، او از این بابت کوچکترین نگرانی نداشت.

نتیجه کار نشان داد که این هزینه به‌طور عجیبی خیلی کم بود. او خیلی شانس آورد. برنامه تجسس علمی بعد از دو ساعت و سی و هفت دقیقه در مرجع شماره ۲۱/۴۵۶ به پایان رسید.

عنوان پروژه کافی بود. پال به حدی هیجان‌زده بود که کامپیوتر ساخته دست خودش هم قادر به تشخیص صدایش نبود، و او ناگزیر بود که دستور را دوباره تکرار کند تا نتیجه نهایی به صورت چاپ کاملی درآید.

نشریه طبیعت مقاله او را در سال ۱۹۸۱ چاپ کرد - تقریباً پنج سال پیش از آنکه به دنیا آید! - و وقتی چشمانش بر روی صفحه اول آن افتاد دانست که برادرزاده‌اش در تمام این مدت حق داشته است - و چنین معجزه‌ای می‌توانسته رخ دهد.

ویراستار این نشریه هشتادساله باید خیلی خوش طبع بوده باشد. مقاله‌ای که دربارهٔ هسته سیاره‌های برونی بحث می‌کند نمی‌تواند صرفاً چیزی باشد

که توجه یک خواننده عادی را به خود جلب کنند: اما این یکی عنوان فوق‌العاده‌گیرایی داشت. کامپیوترش می‌توانسته به سرعت معلوم کند که این بخش از یک آهنگ معروفی بوده، که البته ربطی به موضوع نداشته است. در هر حال، پال کروگر هیچ‌وقت درباره بیتلها و فانتزیهای ناشی از مواد مخدرشان چیزی نشنیده بود.

II. درهٔ برف سیاه

۱۵. میعاد

و اکنون دنباله‌دار هالی آن‌قدر نزدیک شده بود که به‌خوبی قابل دیدن بود؛ عجیب این بود که ناظران زمینی رُم آن را خیلی بهتر می‌دیدند، چیزی که به طول پنجاه میلیون کیلومتر و عمود بر مدار دنباله‌دار پیش رفته بود، درست مانند دُم چلچله‌ای که در تَن‌دباد خورشیدی پرپر می‌زند. صبح روز ملاقات، هیوود فلوید زودتر از معمول از یک خواب آشفته بیدار شده بود. خواب دیدن برای او یک امر غیرعادی شده بود - یا دست‌کم خوابهایش را به خاطر می‌آورد - و بدون شک برای چندساعتی هیجانی داشت. نیز تا حدی از پیامی که کارولین برایش فرستاده بود نگران بود، در این پیام کارولین جویای حال کریس شده بود. و او در پاسخ رادیویی مختصری گفته بود که کریس هیچ‌وقت از کسی به خاطر کاری "تشکر" نمی‌کرد، حتی وقتی که او کاری برایش در ناو کاسموس دست‌وپا کرده بود؛ شاید حوصله‌اش از مسافرت بین زمین و ماه سررفته بود و اکنون به دنبال کار پرهیجان‌تری می‌گشت.

فلوید اضافه کرده بود: "به موقع خبری از او به دست خواهیم آورد." مسافران و گروه علمی بی‌درنگ پس از صرف صبحانه برای شنیدن نطق کوتاه کاپیتان اسمیت گرد هم آمدند. دانشمندان مسلماً نیازی به این نداشتند، اما اگر چیزی خاطرشان را می‌آزرد، نمایشهای غریبی که روی پرده اصلی آورده می‌شد از احساسات بچگانه‌شان می‌کاست.

تصویر اینکه ناو یونیورس وارد یک سحابی می‌شد خیلی آسانتر می‌نمود تا یک دنباله‌دار. تمامی آسمان اکنون به صورت مه سفیدی که چندان یکنواخت نبود درآمده بود، و لکه‌هایی از مه فشرده و تیره همراه با نوارهای درخشان و فورانهای تابنده دیده می‌شد؛ همه اینها از یک نقطه مرکزی بیرون می‌زد. در این نمایش باشکوه، هسته مرکزی به زحمت به صورت نقطه سیاه کوچکی قابل رؤیت بود، با این حال معلوم بود که این باید منشاء تمامی پدیده‌های پیرامونش باشد.

کاپیتان گفت: "ما برنامه حرکت را به سه ساعت تقسیم می‌کنیم. سپس به فاصله هزار کیلومتری از هسته قرار خواهیم گرفت که سرعت عملاً صفر خواهد بود. به یک سلسله مشاهدات نهایی دست خواهیم زد و محل فرود را مشخص خواهیم کرد."

"رأس ساعت ۱۲۰۰ به حالت بی‌وزنی خواهیم رسید. پیش از آن، کارکنان ناو شما همه را کنترل خواهند کرد که همه چیز مرتب باشد. زمان رفت و بازگشت این بار به جای دو ساعت سه روز طول خواهد کشید و دوباره به وزن عادی خود باز خواهیم گشت."

"جاذبه دنباله‌دار؟ فراموش کن - کمتر از یک سانتیمتر بر مجذور ثانیه - که حدود یک هزارم جاذبه زمین است. اگر برای یک مدت طولانی آنجا بمانی شاید به زحمت آن را احساس کنی، همین و بس. هر چیزی که در این جا

سقوط کند پانزده ثانیه طول می‌کشد تا یک متر مسافت را طی کند." "از نظر ایمنی، مایلم که همه شما در سالن دیدبانی بمانید، کمربندهای ایمنی‌تان را محکم ببندید که هنگام ملاقات و فرود ضروری خواهد بود. از اینجا بهترین دید را خواهید داشت، و تمامی عملیات بیش از یک ساعت طول نخواهد کشید. ممکن است لازم باشد که تصمیمات خیلی مختصری در نیروی پیشروانه ناو انجام دهیم. اما این کار از زاویه‌های مختلف صورت گرفته و ناراحتی چندانی ایجاد نخواهد کرد."

البته، منظور کاپیتان از این ناراحتی همان ناخوشی فضایی است - اما به کار بردن این واژه، بر طبق موافقت عمومی، در ناو یونیورس ممنوع شده بود. به هر حال معلوم بود که خیلی از سرنشینان ناو در کوبه‌های خود و در زیر صندلیها به دنبال کیسه‌های پلاستیکی می‌گشتند که به هنگام ضرورت از آن استفاده کنند.

تصویر روی پرده اکنون بزرگتر دیده می‌شد. برای یک لحظه فلوید به نظرش آمد که در هواپیما نشسته و از ابرهای سبک پائین می‌رود نه در سفینه‌ای که به مشهورترین ستاره دنباله‌دار نزدیک می‌شود. هسته دنباله‌دار بزرگتر و واضح‌تر می‌نمود؛ دیگر از خال سیاه خبری نبود، و این بار به صورت یک بیضی نامنظم - شبیه به جزیره کوچک و آبله‌گون شده‌ای که در اقیانوس فضایی گم شده باشد - دیده می‌شد که یک باره به جهان خود تبدیل شده بود. تشخیص مقیاس اندازه‌گیری هنوز معلوم نبود. اگرچه فلوید می‌دانست که تمامی این دورنما فاصله‌ای کمتر از ده کیلومتر را پوشانده بود، به راحتی می‌توانست تصور کند که به جسمی به بزرگی ماه می‌نگرد. اما دوروبر ماه مه‌آلود نبود و از فورانهای کوچک و بزرگ بخار که از سطح آن بیرون می‌زدند خبری نبود.

میخائیلوویچ فریاد برآورد، "آه خدای من!" "آن چیست؟"

او به لبه پایینی هسته دنباله‌دار اشاره کرد. بی خطا و باورنکردنی، نوری در بخش شب دنباله‌دار با ریتمی کاملاً منظم خاموش و روشن می‌شد: روشن، خاموش، روشن، خاموش، هر دو یا سه ثانیه یک بار.

دکتر ویلیس نظری در این مورد داشت: "من برای آن توضیحی دارم که خیال همه‌تان را راحت می‌کند." کاپیتان اسمیث هم سرکارش بازگشته بود.

"متأسفم آقای میخائیلوویچ که شما را مأیوس می‌کنم. چیزی که می‌بینید چراغ راهنمای ردیاب نمونه‌بردار شماره ۲ است. یک ماهی است که آنجا فرود آمده و منتظر ماست تا آن را از جا بلند کنیم."

"شرم آور است؛ فکر کردم کسی یا چیزی آنجاست که می‌خواهد بما خوش آمد بگوید."

"متأسفانه چنین شانس نیست؛ ما همه اینجا تنهای تنها هستیم. این چراغ برای آن است که بدانیم کجا فرود بیاایم - و این نقطه در نزدیکی قطب جنوب دنباله‌دار هالی است که در حال حاضر در تاریکی مطلق فرو رفته است. و این سیستم جان‌پناهی ما را آسانتر خواهد کرد. در سویی که خورشید می‌تابد دما تا ۱۲۰ درجه بالا می‌رود - که بالاتر از نقطه جوش آب است."

دیمتری با گستاخی گفت: "بی دلیل نیست که دنباله‌دار در حال جوش و خروش است. فورانها به نظرم بی خطر نمی‌آیند. مطمئن هستید که جای امنی است؟"

"دلیل دیگری که ما در بخش شب فرود می‌آییم این است که چندان فعالیت شدیدی در آنجا به چشم نمی‌خورد. مرا ببخشید، باید به عرشه بازگردم. این نخستین فرصتی است که تاکنون داشته‌ام که بر روی جهان تازه‌ای پیاده شوم - و فکر نمی‌کنم که چنین موقعیتی دوباره دست دهد."

مدعورین کاپیتان اسمیث همه آهسته در سکوت غیرعادی پراکنده شدند. تصویر روی پرده به حالت عادی بازگشت، و هسته دنباله‌دار به حال تقریباً مرئی درآمد. اما در همین چند دقیقه به نظر می‌آمد که اندکی بزرگتر شده بود. چهار ساعت پیش از برخورد ناو با دنباله‌دار، با سرعتی معادل چهل هزار کیلومتر در ساعت به آن نزدیک می‌شد. شاید اگر در ابتدای امر تغییری در برنامه حرکت داده می‌شد حفره ایجادشده از آنچه دنباله‌دار اکنون نشان می‌داد جالبتر به نظر می‌آمد.

۱۶. تماس

فرود ناو همان‌طور که کاپیتان اسمیث انتظارش را داشت هیجان‌بخش بود. بیان لحظه‌ای که یونیورس با دنباله‌دار تماس پیدا کرد ناممکن بود؛ یک دقیقه کامل گذشت آنگاه مسافران از فرود ناو واقف شدند و فریادی از شادی برآوردند. ناو در گوشه‌ای از یک دره کم عمق فرود آمده بود که دورتادور آن را تپه‌هایی با ارتفاع بیش از صدمتر احاطه کرده بودند. هر کس که انتظار داشت چشم‌اندازهایی شبیه ماه را خواهد دید با شگفتی زیادی روبه‌رو می‌شد. ساختارهای دنباله‌دار ابداً شباهتی به شیب‌های صاف و ملایم ماه، که بمباران شهاب سنگ‌های ریز طی میلیاردها سال آنها را پاک کرده بود، نداشتند.

چیزی که عمرش بیش از هزار سال باشد در اینجا به چشم نمی‌خورد؛ اهرام مصر بارها پیرانه‌تر از این چشم‌اندازها بودند. هر بار که دنباله‌دار هالی دور و بر خورشید پرسه می‌زد بر اثر شعله‌های خورشیدی شکلش کاملاً عوض می‌شد و از بین می‌رفت. حتی از سال ۱۹۸۶ که به نزدیکترین فاصله‌اش تا خورشید رسیده بود، شکل هسته‌اش کاملاً تغییر کرده بود. دگرگونی دنباله‌دار باورنکردنی بود، و چیزی که ویکتور ویلیس برای

بینندگانش بیان کرده بود به این مفهوم بود که: "ذره خرد در قسمت میانی بسیار باریک شده است!" در حقیقت قرائن نشان می داد که دنباله دار هالی بعد از چند بار چرخیدن به دور خورشید باید دو تکه شده باشد - و این سرنوشتی بود که دنباله دار بیلا^۱ پیدا کرد، و اخترشناسان را در سال ۱۸۴۶ دچار حیران ساخت.

نبودن جاذبه خود نیز به غرابت این دورنما کمک کرده بود. در همه جا آرایشهایی شبیه به تار عنکبوت نظیر آثار فانتزی نقاشان سوررئالیست و ستونهای صخره‌ای کج شده باور نکردنی بود که روی ماه حتی بیش از چند دقیقه دوام نمی آوردند.

اگرچه کاپیتان اسمیث تصمیم گرفته بود که یونیورس را در ژرفنای شب قطبی دنباله دار پیاده کند - فاصله آن تا گرمای کباب کننده خورشید فقط پنج کیلومتر بود - روشنایی به حد کافی وجود داشت. پوشش عظیم گاز و غباری که پیرامون دنباله دار را گرفته بود هاله درخشانی به وجود آورده بود که ظاهراً برای این منطقه مناسب می نمود؛ تصویر اینکه سرخی شفق در حول و حوش یخ جنوبگان به وجود آمده آسان بود. و اگر کافی به نظر نمی آمد لوسیفر می توانست با روشنایی اش که صدها برابر ماه بود به آن کمک کند.

با وجود انتظار، بی رنگی همه را نومید کرد. ممکن بود یونیورس در یک معدن زغال سنگ روباز نشسته باشد: این تشبیه بدی نبود؛ چرا که تاریکی اطراف ناشی از مواد کربن دار یا ترکیباتی از برف و یخ بود.

کاپیتان اسمیث، به موقع خود، نخستین کسی بود که ناو را ترک کرد و خود را آهسته از اتاقک قفل هوایی بیرون کشید. پیش از آنکه با زمین دنباله دار که فقط دو متری با آن فاصله داشت تماس برقرار کند به نظرش آمد که همه چیز

مانند ابدیت است؛ آنگاه مشتیی از خاک دنباله دار را در دستان دستکش کشیده اش آزمایش کرد.

آنهایی که در ناو بودند منتظر بودند تا صدایی از کاپیتان بلند شود تا کتابهای تاریخی از آن یاد کنند.

کاپیتان گفت: "مثل نمک و فلفل است. اگر ذوب شود شاید فراورده خوبی از آب درآید."

برنامه مأموریت شامل یک "روز" کامل دنباله دار هالی بود که پنجاه و پنج ساعت در جنوبگان، سپس - اگر مسأله ای پیش نمی آمد - ده کیلومتری پیشروی به سوی منطقه استوایی مبهم آن بود، که هدف از این کار مطالعه درباره یکی از چشمه های آبفشان دنباله دار در طول دوره شبانه روزی آن بود. پندریل^۱، دانشمند ارشد گروه وقت را غنیمت شمرد و بلافاصله با یکی از همکارانش سوار بر یک ارابه دونفره به سوی چراغ راهنمای گردونه ردیابی شتافت. پس از یک ساعت که بازگشتند با خود نمونه هایی از خاک منجمد شده دنباله دار را همراه آوردند.

در این ضمن گروه های دیگر شبکه عنکبوتی شکل کابلها را در طول دره برپا کردند، و کابلها را مابین پایه هایی که در زمین سست دنباله دار فرو رفته بودند محکم کردند. این کار نه تنها به ارتباط بین ابزار و تجهیزات و ناو کمک می کرد، بلکه رفت و آمد خارج از ناو را نیز آسانتر می کرد. هرکس می توانست در این منطقه از دنباله دار هالی سیر و سیاحت کند بی آنکه نیازی به خودروهای مانور دهنده پیچیده داشته باشد؛ تنها کافی بود که قلابی را به کابلی محکم کرد تا بتوان به هر کجا که مایل بود به حرکت درآید. کار کردن با این سیستم خیلی سرگرم کننده تر از راندن خودروهای مانور دهنده ای بود که

عملاً یک نفره بودند، سوای اینکه مشکلات زیادی هم داشتند. سرنشینان ناو که شیفته این منظره شده بودند مرتباً به گفت و شنودهای رادیویی گوش می دادند و سعی می کردند تا خود را در هیجان این کشف سهیم کنند. بعد از تقریباً دوازده ساعت - خیلی کمتر از وقتی که فضانورد سابق کلیفورد گریببرگ صرف کرده بود - دیگر ماندن در ناو به عنوان یک شنونده زردانی لذتی نداشت. به زودی همه حرف از "بیرون رفتن از ناو" می زدند - به استثنای ویکتور ویلیس، که آدم کاملاً آرام و مطیعی بود.

دیمتری با لحن اهانت آمیزی گفت: "فکر می کنم می ترسد." او هیچ وقت از ویکتور خوشش نمی آمد، مخصوصاً از وقتی که فهمیده بود که دانشمند ما کوچکترین احساسی به موسیقی از خود نشان نمی دهد. اگرچه چنین قضاوتی در مورد ویکتور از انصاف به دور بود (کسی که همیشه مانند خوکچه هندی داوطلب هر نوع بلا و قضا می شد)، دیمتری به بدی از او یاد کرده و گفته بود "آدمی که علاقه به موسیقی در وجودش نیست، مناسب خیانت، حيله و فساد است."

فلوید پیش از آنکه زمین را ترک کند تصمیمش را گرفته بود. مگی ام برای هرگونه بازی آماده بود و نیازی به تشویق نداشت (شعارش این بود که "هیچ نویسنده ای نباید فرصت تجربه تازه ای را از دست دهد"، و این چیزی بود که بر زندگی هیجان انگیزش اثر ژرفی گذارده بود).

ایوا مرلین، مطابق معمول، همه را مظنون ساخته بود، اما فلوید مصمم بود که او را همراه خود به سیر و سیاحت ستاره دنباله دار ببرد. این حداقل کاری بود که می توانست انجام دهد تا شهرت و آبرویش را حفظ کند؛ همه می دانستند که او تا حدی مسئول آوردن این گوشه نشین زیباروی بود، و اکنون این شوخی همه جا پُر شده بود که این دو با هم رابطه پنهانی دارند. گفته های

صادقانه آنها را اغلب دیمتری و پزشک ناو دکتر ماهیندران بد تعبیر می کردند و این باعث شده بود تا هر دوشان گناهکار قلمداد شوند.

فلوید پس از مختصر دلخوری - که این هم دقیقاً یادآور احساسات جوانی اش بود - به این شوخیها عادت کرده بود. اما نمی دانست که احساس ایوا در این باره چگونه است و جرأت آن را نداشت که از او پرسشی کند. حتی اکنون، در این اجتماع کوچک و فشرده که هیچ سری بیش از شش ساعت طول نمی کشید، ایوا شهرت خود را حفظ کرده بود - این خصوصیت رازگونه ای بود که هواخواهانش را طی سه نسل گذشته شیفته خود ساخته بود.

راجع به ویکتور ویلیس، او به تازگی چیزی را کشف کرده بود که قادر بود تمامی برنامه های بنیادی موشها و فضانوردان را نابود سازد.

یونیورس مجهز به آخرین لباسهای فضایی مارک بیستم بود که با آفتاب گردانهای غیر بازتابی و ضد مه نیز همراه بودند تا بتوانند قدرت دید فضایی فوق العاده ای را تضمین کنند. و اگرچه اندازه کلاهخودها متفاوت بود، ویکتور ویلیس نمی توانست بدون عمل جراحی در هیچ کدام از آنها جای گیرد. برای او پانزده سال طول کشید تا توانست علامت تجارتی اش را تکمیل کند (و منتقدی آن را ستوده و یک «پیروزی هنری» خوانده بود).

اکنون ویکتور ویلیس مانده بود و ستاره دنباله دار هالی. و هر چه زودتر می بایست تصمیمش را می گرفت.

۱۷. دره برف سیاه

کاپیتان اسمیث با شگفتی به فعالیتهای گردش برون از سفینه^۱ مسافران اعتراضهایی کرده بود. او پذیرفته بود که این همه راه طولانی را پیمودن و پیاده

۱. EVA. مخفف Extravehicular Activity - م.

نشدن بر روی یک ستاره دنباله دار باید کار بیهوده‌ای باشد.

او در گفتگوی کوتاهی گفته بود: "اگر دستورات لازم را دنبال کنید مشکلی پیش نخواهد آمد، حتی اگر قبلاً لباس فضایی نپوشیده باشید. اطمینان دارم که فرمانده گریبیرگ و دکتر فلرید هم قبلاً به چنین کاری دست زده‌اند - لباسهای فضایی بسیار راحت و صددرد صدم خودکارند. هیچ لزومی ندارد که پس از خارج شدن از محفظه قفل هوایی کوچکترین نگرانی از دستگاههای کنترل یا اندازه‌گیری داشته باشید."

"یک دستور مطلق: فقط دو نفرتان می‌توانید به گردش بیرون از سفینه بروید. البته در این راه اسکورت خصوصی خواهید داشت که با پنج متر کابل ایمنی به شما وصل شده است - اگرچه در صورت لزوم می‌توان طول کابل را تا بیست متر هم افزایش داد. سوای این، هر دوی شما به دو رشته کابل هدایت‌کننده که سرتاسر طول دره کشیده شده متصل شده‌اید. قانون عبور و مرور به همان صورت روی زمین است: از سمت راست حرکت می‌کنید! اگر خواستید از کسی سبقت بگیرید کافی است ضامن کمربندتان را آزاد کنید - اما یکی از شما دو نفر همواره باید به کابل اصلی متصل باشد. به این ترتیب، دیگر خطر رها شدن در فضا نخواهد بود. سؤالی هست؟"

"چه مدتی می‌توانیم بیرون بمانیم؟"

"هر چند مدت که خواسته باشید خانم ام‌بالا. اما توصیه می‌کنم به محض اینکه کوچکترین ناراحتی احساس کردید به درون سفینه بازگردید. شاید بد نباشد که اولین بار فقط یک ساعتی را بیرون بمانید - اگرچه به نظر فقط ده دقیقه‌ای می‌آید..."

کاپیتان اسمیت کاملاً حق داشت. همان‌طور که هیوود فلرید به ساعتش نگاه می‌کرد به نظر می‌آمد که چهل دقیقه‌ای گذشته است. اما چندان هم

عجیب نبود، چرا که ناو فقط چند کیلومتری دور شده بود.

به عنوان یک مسافر ارشد - یا هر جور که حسابش را بکنید - این امتیاز به فلرید داده شده بود تا نخستین سیاحت‌کننده برون از سفینه باشد. و واقعاً حق انتخاب همسفری را نداشت.

"گردش و سیاحت با ایوا!" میخائیلوویچ با خنده گفت: "چطور می‌توانی جلو خودت را بگیری! حتی اگر" - با لبخند کنایه آمیز - "آن لباسهای لعنتی بگذارند آنطوری که دلت می‌خواهد بیرون از سفینه گردش کنی."

ایوا بی‌درنگ موافقت کرده بود، در عین حال که اشتیاقی به این کار نداشت. فلرید فکر کرد که این باید طبیعی باشد. گفتن اینکه او از خواب و خیال بیرون آمده درست نبود - او هنوز در این سن و سال خیالاتی در سر می‌پروراند - هر چند از نظر او نومیدانه بودند. اما این یأس بیشتر درباره خودش بود تا ایوا؛ و ایوا کسی بود که به اندازه مونالیزا^۱ نقد و تحسین شده - یا قیاس شده بود. البته چنین قیاسی خیلی مسخره آمیز بود. ژوکوند آفریده‌ای اسرار آمیز، ولی قطعاً برانگیزنده نبود. قدرت ایوا ترکیبی از این دو بود - شاید هم تا حدودی بی‌گناه می‌نمود. پس از گذشت نیم قرن، هنوز آثاری از این سه خصوصیت در او دیده می‌شد.

چیزی که در او دیده نمی‌شد - که فلرید محزون‌وار آن را پذیرفته بود - شخصیت واقعی‌اش بود. وقتی که فلرید تصمیم گرفت فکرش را روی او متمرکز کند، آنچه که می‌توانست تصور کند نقشهایی بود که ایوا در فیلمها بازی کرده بود. یک بار با منتقدی که گفته بود: "ایوا مرلین بازتابی از تمایلات مردان است موافقت کرده بود؛ اما آینه که شخصیتی ندارد." و اکنون این

۱. Mona Lisa. تابلوی معروف لبخند ژوکوند اثر نقاش شهیر ایتالیایی لئوناردو داوینچی (۱۴۵۲-۱۵۱۹). م.

مخلوق بی همتا و اسرارآمیز، دوشادوش فلوید در سرتاسر ستاره دنباله دار به اتفاق راهنمای خود با یک زوج کابل بر فراز دره برف سیاه در حرکت بود. این نامی بود که بر آن گذاشته بودند و گویی به آن کودکانه افتخار می کرد، اگرچه در روی هیچ نقشه ای نام آن یافت نمی شد. در هیچ کجای جهان نمی توان جایی یافت که آب و هوای آن از نظر جغرافیایی مانند زمین زودگذر و فانی باشد. فلوید علم به این داشت که چشم هیچ انسانی تاکنون بر روی صحنه پیرامونش دوخته نشده - یا نخواهد شد.

گاهی - با اندکی تجسم و چنانچه آسمان بیگانه را نادیده بگیرد - می توانید حین آنکه در روی مریخ یا ماه هستید و انمود کنید که در روی زمین هستید. در اینجا این کار ناممکن بود، چرا که مجسمه های برفی بلند - گاهی پیش آمدگیها - کوچکترین اثری از جاذبه را نشان نمی داد - می بایست با احتیاط به اطراف خود نگاه کنید تا مطمئن شوید کدام سمت بالاست.

دره برف سیاه غیرعادی بود، زیرا ساختار نسبتاً سختی داشت و صخره های سنگی اش در زیر جریانهای زودگذری از آب و یخ هیدروکربن قرار گرفته بود. زمین شناسان هنوز درباره منشأ آن جروبحث داشتند، پاره ای معتقد بودند که این باید جزئی از یک اخترواره^۱ باشد که سالیان پیش با ستاره دنباله دار تصادم کرده بود. در هسته آن اختلاطی از ترکیبهای آلی دیده می شد که بی شباهت به قیر منجمد ذغال سنگ نبود - گرچه کاملاً معلوم بود که حیات در هیچ کجای آن به هیچ شکلی به وجود نیامده بود.

بستر "برفی" دره چندان سیاه نبود؛ وقتی که فلوید با چراغ قوه اش آن را زیرورو می کرد تلائو و درخشش داشت چنانکه گویی میلیونها دانه بسیار ریز از الماس در دل آن مدفون شده اند. او از وجود الماس در روی هالی اطلاعی

1. asteroid

نداشت: مسلماً کربن کافی در آنجا بود. اما تقریباً محقق بود که دما و فشار لازم برای وجود آوردن الماس هرگز وجود نداشته است.

فلوید به سرعت دست برد و دو مشت پُر از برف برداشت: برای این کار ناگزیر بود با پایش فشاری به کابل ایمنی وارد کند، و از خودش که مانند بندبازی وارونه روی طناب راه می رفت منظره مضحکی ساخته بود. پوسته سخت دره عملاً خیلی سست و ضعیف بود و بی هیچ مقاومتی می شد با سر و گردن وارد آن شد؛ فلوید سپس کمندش را به آرامی کشید و با مشت از خاک هالی بازگشت.

او که با فشردن نمونه گُرکی مانند بلورین آن را در کف دستش به شکل گلوله ای درمی آورد آرزو داشت که می توانست از راه عایق دستکشهایش آن را لمس کند. همان طور که گوی سیاه را از یک سو به سوی دیگر می چرخاند نوری برق آسا از آن بیرون می زد. و ناگهان، به تصورش آمد که همه چیز به پاکی سفیدی است، و او دوباره پسرکی است که در میدان بازیهای زمستانی دوران جوانی اش خود را در محاصره ارواح دوران کودکیش می بیند. حتی می توانست صدای داد و فریاد همبازیهایش را که او را به باد مسخره می گرفتند یا به پرتاب گلوله های برفی تهدیدش می کردند بشنود.

خاطرات کودکی کوتاه اما داغان کننده بود، زیرا احساس غم انگیز بسیار شدیدی بر او مستولی شده بود. در طول یک قرن، او دیگر قادر نبود هیچ یک از این دوستان خیالی را که در کنارش ایستاده بودند به یاد آورد؛ اما آنهایی که می شناخت دوست می داشت.

دیدگانش پر از اشک شده بود، و انگشتانش به دور گلوله برفی گره خورده بود. سپس تخیلاتش پایان گرفت: دوباره خودش بود. این لحظه پیروزی بود نه دلتنگی.

هیوود فلوید فریاد زد: خدای من! و در حالی که صدایش در لباس فضایی اش طنین می افکند. گفت: "من در روی ستاره دنباله دار هالی ایستاده‌ام. دیگر چه می خواهم! اگر شهابی هم اکنون به من بخورد شکوه‌ای نخواهم داشت!"

دستهایش را بالا برد و گلوله برفی را به سوی ستارگان پرتاب کرد. گوی برفی آن قدر کوچک و تیره بود که بی درنگ محو شد، اما او همچنان به آسمان خیره شده بود. و ناگهان - غیرمنتظرانه - گوی به صورت فوران شدیدی از نور در پرتوهای خورشید نمایان شد. با وجود سیاهی دوده ماندنش، تمامی درخشندگی خیره کننده اش به نحوی باز می تابید که در پهنه کم نور آسمان به خوبی قابل رؤیت بود.

فلوید آن قدر به آن نگرست تا کاملاً از نظر ناپدید شد - شاید تبخیر شده، و شاید هم بر اثر دور شدن تدریجاً تحلیل رفته بود. گوی نمی توانست در برابر جریان تابشی شدید فضا زیاد دوام بیاورد؛ اما چه تعداد از آدمیان ممکن است ادعا کنند که خود ستاره دنباله داری را خلق کرده اند؟

۱۸. اولدفیث فول

سیر و سیاحت در روی ستاره دنباله دار با احتیاط آغاز شده بود، ولی ناو یونیورس هنوز در سایه قطبی به سر می برد. نخست، یکی از واحدهای گشتی یک نفره بر فراز بخش روز و شب آرام به حرکت درآمد و تمام اطلاعات مورد نیاز را جمع آوری کرد. پس از تکمیل اکتشافات مقدماتی، گروهی مشتمل بر پنج دانشمند سوار بر خودرو شدند، و تجهیزات و ابزارها را در نقاط سوق الجیشی صف آرایی کردند.

ناو لیدی یاسمن^۱ خیلی با پیله های فضایی^۲ ابتدایی دوره دیسکاور، که قادر به کار در شرایط بدون جاذبه بودند، فرق داشت. این در حقیقت، ناو کوچکی بود که برای نقل و انتقال کارکنان و محموله های سبک بین ناومداری یونیورس و سطح مریخ، ماه، یا قمرهای مشتری طراحی شده بود. فرمانده این ناو، که به آن به چشم یک بانو نگاه می کرد، با تلخی استهزاء آمیزی زبان به شکایت گشوده بود که چرخ زدن به دور یک ستاره دنباله دار دور از شأن یک بانو است.

وقتی کاپیتان اسمیث کاملاً مطمئن شد که هالی - دست کم سطح آن - هیچ گونه شگفتی ندارد، از قطب آن فاصله گرفت. با پیمودن مسافتی کمتر از دهها کیلومتر، یونیورس وارد جهان دیگری شده بود، از برزخ کم نوری که دوره اش ماهها طول می کشید تا قلمروی که شب و روز مشخصی نداشت. و با آغاز سپیده دم دنباله دار تدریجاً جان گرفت.

به محض آنکه خورشید سر از افق بیرون آورد پرتوهایش به گودالهای کوچک بیپ یانی که سطح دنباله دار را آبله گون کرده بودند تابید. بیشتر این گودالها به همان صورت غیر فعال باقی مانده بودند و دهانه هاشان را قشری از نمکهای معدنی پر کرده بودند. در هیچ کجای از هالی نمی شد چنین منظره بدیعی از رنگها یافت؛ همین امر زیست شناسان را به فکر اشتباهی انداخته بود که تصور می کردند در اینجا هم حیات مانند زمین به شکل جلبکها آغاز شده است. بسیاری از آنان هنوز امیدشان را از دست نداده بودند، اگرچه تمایلی به قبول آن نداشتند.

فوران کوچکی از بخار از گودالهای دیگر به سوی آسمان بالا رفت، و در مسیرهای غیرطبیعی مستقیمی به حرکت درآمد، زیرا که با وی نبود تا

جهت‌شان را منحرف کند. ظرف یکی دو ساعت اتفاقی رخ نداد؛ آنگاه گرمای خورشید به درون هسته منجمد دنباله‌دار نفوذ کرد، و هالی - همان‌گونه که ویکتور ویلیس گفته بود - مانند دسته‌ای از نهنگها شروع به جهیدن کرد.

اگرچه منظره زیبایی بود، اما جزو هیچ‌یک از تشبیهات دقیق ویکتور نبود. فورانهایی که از بخش روز هالی بیرون می‌زد هیچ‌کدام متناوب نبود، بلکه به مدت چند ساعت ادامه داشت. و چرخشی در آنها دیده نمی‌شد، بلکه به سوی آسمان بالا می‌رفتند و در مه فروزانی که خود پدید آورده بودند غرق می‌شدند.

نخست، گروه علمی با احتیاط چشمه‌های آبگرم را مانند وقتی که آتشفشان‌شناسان در شرایط تقریباً پیش‌بینی ناپذیر، قله‌های اتنا^۱ یا وسوویوس^۲ را بررسی کردند، زیر نظر گرفتند. اما به‌زودی متوجه شدند که فورانه‌های دنباله‌دار هالی، اگرچه گاه به نظر خیلی ترسناک می‌آمدند، رفتاری آرام و ملایم داشتند؛ سرعت آبی که فواره می‌کشید تقریباً به اندازه سرعت آب نسبتاً گرمی بود که از دهانه لوله آتش‌نشانی خارج شود. ظرف چند ثانیه که آب از منبع زیرزمینی‌اش به بیرون فوران می‌کرد تبدیل به مخلوطی از بخار و بلور یخ می‌گشت؛ دوروبر هالی را یک توفان برفی دائمی، که رو به بالا سقوط می‌کرد، پوشانده بود. حتی با این سرعت خروجی نسبتاً کم، هیچ آبی به سرچشمه‌اش باز نمی‌گشت. هر بار که دنباله‌دار به دور خورشید می‌گشت بیشتر جانش در خلاء سیرنشده‌ی فضا گرفته می‌شد.

کاپیتان اسمیت پس از اطمینان خاطر موافقت کرد که یونیورس به شعاع صدمتری اولدفیث فول، بزرگترین چشمه آبگرم بخش روز، نزدیک شود. منظره خیلی جالبی بود - ستونی از مه سفید و خاکستری که مانند درخت

2. Vesuvius

1. Etna

عظیم از یک سوراخ فوق‌العاده کوچک واقع از گودالی به قطر سیصد متر به بیرون رشد کرده باشد و به نظر می‌آمد که باید یکی از کهن‌ترین تشکیلات ساختمانی دنباله‌دار بوده باشد. دیری نگذشت که دانشمندان همگی شروع به بالا و پائین رفتن از گودال کردند، و قصدشان این بود که از مواد معدنی رنگارنگ آن نمونه‌برداری کنند و گاهی دماسنجها و لوله‌های نمونه‌برداری را در ستون مه گرفته یخ و آب فرو می‌کردند. کاپیتان به همه اخطار داد. "اگر یکی از شماها به نحوی توسط اولدفیث فول به فضا پرتاب شوید انتظار این را نداشته باشید که به این زودیاها نجات پیدا کنید. در حقیقت، ما باید آن‌قدر انتظار بکشیم تا دوباره بازگردید."

دیمتری میخائیلوویچ حیرت‌زده پرسید: "منظورش از این حرفها چیه؟" ویکتور ویلیس مطابق معمول حاضر جواب بود.

"در مکانیک سماوی^۱ اتفاقات آن‌طور که انتظار می‌رود همیشه رخ نمی‌دهد. هر چیزی که با سرعت قابل ملاحظه از هالی به بیرون پرتاب شود هنوز در همان مدار به حرکتش ادامه خواهد داد - برای اینکه تغییر فاحشی به وجود آید باید تغییرات سرعت خیلی زیاد باشد. بنابراین پس از یک دور گردش، دو مدار با هم تلاقی می‌کنند - بار دیگر به همان نقطه‌ای که آغاز به حرکت کردید باز خواهید گشت. منتها، هفتادوشش سال پیرتر خواهید بود.

در نزدیکی اولدفیث فول، پدیده دیگری بود که کسی آن را پیش‌بینی نکرده بود. برای نخستین بار که دانشمندان با آن روبه‌رو شدند، دشوار می‌توانستند آنچه می‌دیدند باور کنند. به شعاع متجاوز از ده هزار مترمربع از

۱. celestial mechanics. علم مطالعه درباره حرکت‌های اجرام آسمانی در میدانهای جاذبه‌ای. این علم که توسط نیوتن بنیاد نهاده شد به بحث در مورد حرکت قمرها و سیاره‌های درون منظومه شمسی می‌پردازد، و در این راه از نظریه جاذبه نیوتنی که بارها ساده‌تر از نظریه نسبیت عام اینشتین است استفاده می‌کند. - م.

هالی، و در معرض خلاء فضا، دریاچه‌ای کاملاً طبیعی دیده می‌شد، و از این نظر جالب بود که فوق‌العاده سیاه می‌نمود.

بدیهی است که نمی‌توانست آب باشد، و تنها مایعاتی که می‌توانستند در این شرایط دوام بیاورند روغنهای سنگین آلی یا قیرها بودند. درواقع، دریاچه توفلا بیشتر قیرگون بود و کاملاً جامد، با این تفاوت که قشر سطحی چسبنده‌اش کمتر از یک میلیمتر ضخامت داشت. تحت این جاذبه خیلی کم، سالهای سال طول کشیده - شاید هم چندبار هم خورشید سوزان را دور زده باشد - تا توانسته به شکل مسطح آینه‌ای درآید.

دریاچه به صورت یکی از نقاط توریستی جالب و دیدنی دنباله‌دار هالی درآمده بود تا اینکه کاپیتان دستور منع بازدید از آن را صادر کرد. بک کیسی (هیچ‌کس ادعای چنین افتخار مشکوکی را نداشت) پی‌برده بود که در روی دنباله‌دار می‌شود مانند زمین راه رفت؛ قشر سطحی آن به قدر کافی چسبندگی داشت تا پا را در جای خود نگه دارد. دیری نگذشت که بیشتر خدمه از خود ویدیویی تهیه کردند که ظاهراً نشان می‌داد در روی آب راه می‌روند.

کاپیتان اسمیث پس از بازرسی اتاقک تحت فشار متوجه شد که دیواره‌های ناو به قیر آلوده شده، و این خشم او را برانگیخت به طوری که هم شاهد آن بودند.

او در حالی که دندانهایش را به هم می‌فشرد گفت: "خبر بد این است که دیواره خارجی ناو مثل دوده سیاه شده است. دنباله‌دار هالی کثیف‌ترین جایی است که تا به حال دیده‌ام."

دیگر از پرسه‌زنی در روی دریاچه تونلا خبری نبود.

۱۹. در انتهای تونل

در کیهانی کوچک و جامع که همه همدیگر را می‌شناسند، هیچ چیز تکان‌دهنده‌تر از مواجه شدن با یک بیگانه مطلق نیست.

هیوود فلوید که در طول راهروی متصل به استراحتگاه اصلی آرام پیش می‌رفت با حادثه مضطرب‌کننده‌ای روبه‌رو شد. در مدخلی از ناو به بیگانه‌ای با تعجب خیره شده بود، و در این فکر بود که چگونه این غریبه قاچاقی سوار ناو شده و این همه مدت از دست گروه بازرسی دررفته است. مرد با حالتی آمیخته از شرمندگی و رشادت به فلوید نگاه کرد و انتظار داشت که اول او سر صحبت را باز کند.

سرانجام فلوید گفت: "اوه تو هستی ویکتور! ببخش ترا نشناختم. تو بزرگترین فداکاری را در حق علم کرده‌ای یا بهتر نیست بگویم در حق مردم؟" ویلیس با ترشرویی گفت: "همین‌طور است. بالاخره موفق شدم سرم را در درون کلاهخودی جای دهم - اما صداهای لعنتی که می‌رسید آنقدر دلخراش بود که هیچ‌کس کلمه‌ای از حرفهای مرا نشنید."

"کی قرار است از اینجا بیرون بروی؟"

"به محض اینکه کلیف بازگردد - او با بیل چنت به غار گردشی رفته است." نخستین مأموریت‌های کنار گذر دنباله‌دار در سال ۱۹۸۶ ثابت کرد که چگالی^۱ آن بارها از آب کمتر است - این بدان معنی است که احتمالاً یا از ماده بسیار متخلخلی درست شده و یا دارای حفره‌های زیادی است. هر دو تفسیر درست بودند.

کاپیتان اسمیث که همیشه جنبه احتیاط را در نظر می‌گرفت، در ابتدا هرگونه غار گردشی را قدغن کرده بود. اما بعداً که دکتر پندریل به او یادآور

1. density

شد که دستیار ارشدش دکتر چنت غارشناس مجربی است دلش به رحم آمد - شاید در واقع این یکی از دلایلی بود که او برای مأموریت برگزیده شده بود. پندریل به کاپیتان گفته بود که "غارگردشی در این جاذبه کم کار ناممکنی است، بنابراین خطر به تله افتادن وجود ندارد."

"گم شدن چطور؟"

"چنت این را به حساب یک اهانت جدی خواهد گذاشت. او حدود بیست کیلومتر در درون غار ماموت پیشروی کرده است. در هر حال مطابق برنامه عمل خواهد کرد."

"خطوط ارتباطی در چه وضعی است؟"

"خط ارتباطی مجهز به تارهای شیشه‌ای است. و رادیوی متصل به لباس ویژه مأموریت قادر است خیلی کارها انجام دهد."

"هه. از کجا می خواهد وارد شود؟"

"بهترین جا همان آبفشان مرده است که در قعر اتنای اصغر^۱ واقع شده است. حداقل هزار سال است که از فعالیت افتاده است."

"به این ترتیب گمان می کنم که برای چند روزی باید سکوت اختیار کنم. خیلی خُب کس دیگری می خواهد بیرون برود؟"

"کلیف گرینبرگ داوطلب شد - زمانی در باهاماس به اندازه کافی غارگردشی زیرآبی انجام داده است."

"من هم یک بار آن را تجربه کردم - و همان یک بار بس بود. به کلیف بگو که وجودش برای ما خیلی ارزش دارد. می تواند تا جایی که هنوز قادر است راهروی ورودی را ببیند پیشروی کند - نه بیشتر از این. اگر هم ارتباطش با چنت قطع شد اجازه ندارد بدون دستور من او را دنبال کند."

کاپیتان با خودش فکر کرد که از صادرکردن این دستور اکراه دارد. دکتر چنت از تمام بذله‌های قدیمی غارشناس^۱ ها که می خواسته‌اند به حفره درونی غار بازگردند اطلاع داشته و همه این حرفها را تکذیب کرده بود.

بحث او این بود که این مکان جای خیلی شلوغی است که پر از سوراخ و پستی و بلندی است. "من عاشق غارها هستم زیرا به آدم آرامش می دهند. در خلال صدهزار سال گذشته هیچ چیزی در غارها عوض نشده جز آنکه گلفه‌سنگ^۲ آنها اندکی ضخیم تر شده‌اند."

اما اکنون، هر چه بیشتر در هالی پیش می رفت با رشته نازک اما مقاومی سروکار پیدا می کرد که او را به کلیفورد گرینبرگ ارتباط می داد و تازه می فهمید که اینها هیچ یک درست نبوده‌اند. تاکنون، هیچ اثبات علمی در اختیار نداشت، اما غریزه زمین شناسی اش به او گفته بود که این جهان زیر خاکی، براساس مقیاس زمانی کیهان همین دیروز به وجود آمده. و حتی از خیلی شهرهای ساخته انسان جوانتر بوده است.

تونلی که در آن با خیزهای بلند و کوتاه راه می رفت تقریباً چهارمتر قطرش بود، و بی وزنی ظاهری اش خاطره غارگردشیهای روی زمین را برایش زنده می کرد. جاذبه کم به این خیال بیهوده کمک می کرد؛ چنانکه گویی درست مانند آن بود که وزن بیش از اندازه‌ای را با خود حمل می کرد، و به این ترتیب می توانست به آرامی پائین برود. نبودن هیچ گونه مقاومتی به او یادآور می شد که در خلاء حرکت می کند نه در آب.

گرینبرگ گفت: "داری از نظر دور می شوی، تا دریچه ورودی پنجاه متر فاصله داری. ارتباط رادیویی خوب است. منظره آنجا چطور است؟"

"دشوار می توان گفت - هیچ کدام از این آرایشهای سنگی برایم آشنا

نیستند، و کلمه‌ای سراغ ندارم که بتوانم آنها را توصیف کنم. به هیچ سنگی شباهت ندارند - به آنها که دست می‌زنم بلافاصله خرد می‌شوند - احساس می‌کنم که تکه عظیمی از پنیر سوراخ‌دار سوییسی را کاوش می‌کنم.

”منظورت اینه که از ماده آلی است؟“

”همین طور است. البته ارتباطی به حیات ندارد - اما ماده کاملاً خامی است. از تمامی ترکیبات هیدروکربن درست شده که شیمیدانها را حسابی سرگرم خواهد کرد. هنوز هم مرا می‌بینی؟“

”فقط برق چراغ را می‌بینم که آن هم رفته‌رفته ضعیف می‌شود.“

”آه - یک نمونه سنگ واقعی پیدا کردم - به نظر نمی‌آید که مربوط به این منطقه باشد - شاید هم سنگ بیگانه‌ای باشد. آه - به طلا برخوردیم!“

”شوخی می‌کنی!“

”آدمیان زیادی در غرب قدیم گول این طلا را خوردند - پیریت آهن! البته در قمرهای دیگر این یک چیز طبیعی است، اما اینجا چه می‌کند از من پرس...“

”تماس بصری قطع شده. الان دویست متری در غار پیش رفته‌ای.“

”دارم از میان لایه متفاوتی عبور می‌کنم - به نظر شبیه خرده‌سنگهای آسمانی می‌آید. باید اتفاق جالبی در گذشته رخ داده باشد - امیدوارم بتوانیم آن را ردگیری کنیم. واه!“

”از این کارها با من نکن!“

”می‌بخشی - یک دفعه نفسم گرفت. جلو من حفره عظیمی واقع شده - و این آخرین چیزی است که انتظارش را داشتم. بگذار دوروبر نوری بیندازم...“

”تقریباً کروی شکل است - قطرش حدود سی تا چهل متر است. نمی‌توانم باور کنم که هالی پر از شگفتیها باشد - گلفه‌شنگ‌ها و زیرگلفه‌شنگ‌ها. چه چیز شگفتی دارد؟“

”در اینجا نه آبی هست و نه سنگ آهکی - و جاذبه‌اش هم که خیلی کم است. به نظر مثل موم می‌آید. صبر کن دارم ویدیویی تهیه می‌کنم. شکلهای خیلی جالبی در اینجا دیده می‌شود... درست مثل وقتی که شمعی ذوب شده و از خود شکلی باقی می‌گذارد. جداً عجیب است...“

”دیگر چی؟“

تغییر ناگهانی در لحن صدای دکتر چنت به وجود آمده بود که گرینبرگ فوراً متوجه آن شد.

”بعضی از ستونها شکسته‌اند. همه‌شان روی زمین ریخته‌اند. گویی که...“

”ادامه بده!“

”گویی بلای وحشتناکی به سرشان وارد آمده.“

”این یک فاجعه است. آیا زلزله می‌توانسته چنین کاری را کرده باشد؟“

”زلزله‌ای در اینجا نیست - فقط لرزشهای خیلی خفیفی از آبفشانهاست. شاید در گذشته انفجار عظیمی رخ داده باشد. در هر حال این باید مربوط به قرنهای پیش باشد. قشری از ماده مومی شکل در روی ستونهای ویران شده دیده می‌شود که ضخامت آن چند میلیمتر است.“

دکتر چنت رفته‌رفته آرامش خود را به دست می‌آورد. او آدم زیاد خیالپردازی نبود - کشف و جستجوی غار خیلی زود این‌گونه آدمها را از بین می‌برد - اما احساس زیاد ماندن در این مکان می‌توانست خاطرات آزادکننده‌ای را در او زنده کند. ستونهای ویران شده روی هم‌رفته شباهت

خیلی زیادی به میله‌های قفسی را داشتند که هیولایی به هنگام فرار آنها را درهم شکسته باشد.

البته این یک تشبیه کاملاً بیهوده بود - اما دکتر چنت خوب می‌دانست که هرگز نباید هیچ حادثه پیش از وقوع، یا هر پیام مخاطره‌آمیزی را نادیده گرفت، مگر اینکه او آن را تا سرچشمه‌اش دنبال کرده باشد. این احتیاط عمر او را بارها نجات داده بود؛ تا زمانی که به منشاء ترسی که داشت پی نبرده بود حاضر نبود پا را از این حفره فراتر نهد. و آن قدر به این مسأله مؤمن بود که کلمه ترس را به کار برده بود.

“بیل - حال خوبه؟ چه خبر؟”

“هنوز سرگرم فیلمبرداری هستم. بعضی از این شکل و قواره‌ها مرا به یاد مجسمه معبد سرخ‌پوستان می‌اندازند. تا حدودی تحریک کننده‌اند.”

او تماماً ذهنش را از مواجه شدن با ترس‌هایی که داشت دور می‌کرد، به این امید که با نوعی تصور ذهنی بازداشت کننده وجودشان را ناآگاهانه تلقی کند. ضمناً کارهای صرفاً مکانیکی مثل ضبط و گردآوری نمونه‌ها بیشتر توجهش را جلب کرده بود.

به خودش نهیب زد که در ترس سالم هیچ‌گونه اشکالی وجود ندارد؛ فقط اگر شدت آن به مرحله اضطراب و وحشت برسد گُشنده خواهد بود. او دوبار در زندگی‌اش با چنین وحشتی روبه‌رو شده بود (یکی موقع کوه‌پیمایی، و دیگری حین عملیات زیرآبی) و هنوز خاطره هر یک او را به سختی آزار می‌داد. اما - خدا را شکر - امروز دیگر از آن خیلی دور شده بود، و به دلیل ناشناخته‌ای کنجکاوانه قوت قلب پیدا کرده بود. در این موقعیت یک چیز خنده‌دار بود.

و در حال حاضر او به خنده افتاده بود - نه خنده هیجان‌انگیز و

احساساتی، بلکه خنده‌ای که به او آرامش می‌داد.

از گرینبرگ پرسید: “هیچ وقت فیلم‌های جنگ‌های ستاره‌ای^۱ را دیده‌ای؟”
“البته - پنج شش بار.”

“خب، می‌دانم چه چیزی مرا نگران می‌کرده است. در قسمتی از این فیلم ناو فضایی لوک در استروئیدی فرو می‌رود - و تبدیل به جانور مارشکل غول‌پیکری می‌شود که در لانه‌اش کمین نشسته است.”

“ناو فضایی میلیونیم فالکون^۲ بود نه ناو لوک. و من همیشه در این فکر بوده‌ام که چگونه آن جانور تیره‌بخت توانسته خودش را زنده نگه دارد. باید خیلی گرسنگی کشیده باشد، مدتها منتظر لقمه غذایی می‌شده تا از فضا به دهانش برسد. و شاهزاده خانم لیا بیشتر از یک پیش غذا چیزی برای او نبوده است.”

دکتر چنت با آرامش کامل گفت: “من هیچ قصد ندارم که چنین مقدماتی را فراهم کنم.” “حتی اگر حیاتی در اینجا باشد - که جالب خواهد بود - زنجیرهای غذایی خیلی مختصر خواهد بود. و از اینکه چیزی بزرگتر از موش پیدا کنم تعجب خواهم کرد. یا شاید هم قارچ ... حالا ببینیم - از اینجا کجا باید برویم ... در سوی دیگر حفره دو راه خروجی هست. آن یکی که سمت راست است بزرگتر است. من از آن سو می‌روم...”

“چقدر دیگر کابل داری؟”

“اوه، حدود نیم کیلومتر. الان من در میان حفره هستم... لعنت، به دیوار خوردم. حالا دستم را به جایی گیر داده‌ام... و اول با سر جلو می‌روم.

۱. Star Wars. از سریالهای سینمایی دهه اخیر که جنبه‌های تخیلی داشته و در میان علاقه‌مندان به عالم سینما طرفداران زیادی پیدا کرده است. - م.

2. Han Solo's Millennium Falcon

دیوارهای صاف، تغییر آن به سنگهای واقعی ... جای تأسف است..."
 "مسأله چیه؟"

"از این جلوتر نمی توانم بروم. گلفهشنگها زیادتیر می شوند... و آن قدر به هم نزدیک اند که عبور کردن از میان آنها دشوارتر می شود... و آن قدر ضخیم و به هم فشرده اند که باید منفجرشان کنم تا به راهم ادامه دهم. و این شرم آور است... چه رنگهای محشری - اولین بار است که رنگهای سبز و آبی واقعی را در روی هالی می بینم. چند دقیقه ای صبر کن تا من ویدیویی از آنها تهیه کنم..."
 دکتر چنت خود را محکم به دیوار تونل باریک چسباند تا دوربینش را میزان کند. با انگشتان دستکش دارش دست برد تا به کلید شدت جریان قوی برسد، اما اشتباهاً چراغهای اصلی را خاموش کرد.

با صدای خفهای گفت: "چه طرح چرندی، این سومین بار است که این اتفاق رخ می دهد."

اندکی طول کشید تا اشتباهش را تصحیح کرد، چرا که همیشه از این سکوت و تاریکی مطلق که فقط در ژرفترین غارها می توان یافت لذت برده است. صداهای آرامی که از دستگاه جان پناه بلند شد سکوت را درهم شکست، اما دست کم -

- صدای چی بود؟ در آن سوی دروازه پُریچ و خم گلفهشنگها می توانست روشنایی ضعیفی را تشخیص دهد، که به سان نخستین نور سپیده دم بود. رفته رفته که چشمانش به تاریکی عادت پیدا می کرد، نور به نظر درخشانتر می آمد، و اکنون قادر بود جزیی از رنگ سبز را ببیند. حتی می توانست حاشیه های مانع جلوتر را تشخیص دهد... گرینبرگ با دلواپسی گفت: "چه خبر شده!"

"چیزی نیست - داریم چیزی را تماشا می کنیم."

ممکن بود اضافه کند که ضمناً داریم فکر می کنیم. به چهار طریق می شد

این را توصیف کرد. امکان داشت که نور خورشید از طریق مجراهای طبیعی مثل یخ، بلور و غیره عبور کرده باشد. اما در این عمق؟ احتمالش کم است...
 رادیواکتیویته چطور؟ به خودش زحمت نداده بود که شمارگری را همراه بیاورد؛ در اصل، از عنصرهای سنگین در اینجا خبری نبود. ولی بررسی آن بی ضرر نبود. امکان دیگر مواد معدنی تابان مثل فسفر بود - که روی این یکی او شرط بندی کرده بود. و بالاخره امکان چهارم که احتمالش خیلی ضعیف، اما از همه هیجان انگیزتر بود.

دکتر چنت هیچگاه شبهای بدون ماه - و بدون لوسیفر - سواحل اقیانوس هند را که در زیر ستارگان درخشان در طول ساحل شنی قدم زده بود از یاد برده بود. دریا بسیار آرام بود، اما گاه گاهی موج ضعیفی به پایش می خورد - و فورانی از نور را به اطراف می فشاند.

بارها در مکانهای پایاب راه رفته بود (و خوب به یاد می آورد که هنگام برخورد آب با غوز پایش احساسی مانند حمام آب گرم به او دست داده بود) و هر گاهی که برداشته بود باز درخششی ناگهانی از نور را دیده بود. حتی می توانست با به هم زدن دستهایش در نزدیکی سطح آب به این درخشش تحرکی ببخشد.

آیا امکان داشت که موجودات ذره بینی زیست تاب^۱ مشابهی درون دنباله دار هالی به وجود آمده باشند؟ خیلی مایل بود که به این مسأله فکر کند. متأسفانه این چنین اثر هنری طبیعی بدیع، با نوری که ساطع می کرد محکوم به فنا بود؛ این مانع او را به یاد پنجره محراب کلیسایی می انداخت که قبلاً دیده بود - اما می بایست برای آوردن مواد منفجره آنجا را ترک می کرد. ضمناً، راهروی دیگری هم بود...

1. bioluminescent

او به گرینبرگ گفت: "بیش از این نمی‌توانم به این مسیر ادامه دهم، بنابراین مسیر دیگری را امتحان می‌کنم. به محل تقاطع بازمی‌گردم - قرقره فیلم را برمی‌گردانم."

از آن درخشش نوری اسرارآمیز، که هر بار چراغها را روشن می‌کرد ناپدید می‌شد، حرفی به میان نیاورد.

گرینبرگ پاسخ فوری برای او نداشت، که این خود یک امر غیرعادی بود؛ شاید با ناو در حال گفتگو بود. چنت نگران چیزی نبود، به محض اینکه دوباره در مسیر حرکت قرار می‌گرفت پیامش را تکرار می‌کرد.

جای نگرانی نبود، چون خبر کوتاهی از گرینبرگ دریافت شد.

"حالم خوب است کلیف - برای چند لحظه‌ای ارتباطم با تو قطع شد. الان در حفره هستم - و دارم به داخل تونل دیگری جلو می‌روم. امیدوارم مانعی سر راهم نباشد."

این بار گرینبرگ بی‌درنگ پاسخ داد: "متأسفم، بیل. به ناو برگرد. یک وضع اضطراری پیش آمده - نه، نه اینجا، در یونیورس همه چیز مرتب است. اما ناگزیریم فوراً به زمین بازگردیم."

چند هفته‌ای گذشت تا دکتر چنت توانست توضیح قانع‌کننده‌ای برای ستونهای شکسته پیدا کند. هنگامی که دنباله‌دار، حین گذر از نزدیکی خورشید مقداری از جرمش را در فضا پراکند جرمش پیوسته تغییر کرد. و به این ترتیب، هر چند که هزار سال، توازن چرخشی آن به هم خورد و باعث تغییر جهت محورش گردید - تغییر بسیار شدید درست مانند فرفره‌ای که با از دست دادن انرژی‌اش تلوتلو می‌خورد. با این رویداد، درجه شدت زلزله دنباله‌دار باید به ۵ ریختر رسیده باشد.

دکتر چنت هیچ وقت موفق نشد به راز درخشش نورفشانی پی ببرد. اگرچه

این مسأله تحت‌الشعاع یک ماجرای عشقی برملا شده قرار گرفته بود، درک از دست دادن چنین موقعیتی وجودش را تمام عمر سخت تسخیر کرده بود.

اگرچه گاه‌گاهی دچار وسوسه می‌شد، هیچ‌گاه آن را با همکارانش در میان نگذاشت. اما یادداشت مهر و موم شده‌ای برای کاوشگران آینده بر جای نهاد که قرار است در سال ۲۱۳۳ گشوده شود.

۲۰. فراخوانی

میخائیلوویچ پرسید: "ویکتور را ندیدی؟" و فلوید شتاب‌زده به کاپیتان پاسخ داد که، "او حسابی از پا درآمده."

فلوید که فرصتی برای چنین موارد پیش پا افتاده نداشت با سخن نیش‌داری گفت: "دارم تحقیق می‌کنم که چه اتفاقی رخ داده است."

وقتی فلوید وارد شد کاپیتان اسمیث هنوز به حال نیم‌گیج در کابینش نشسته بود. اگر چنین حالت اضطراری برای ناو خودش پیش می‌آمد، مانند توفانی که انرژی‌اش مهار شده باشد چپ و راست دستور صادر می‌کرد. اما اکنون کاری از دستش ساخته نبود، جز آنکه منتظر بماند تا پیامی از زمین به ناو برسد.

کاپیتان لاپلاس یک دوست قدیمی بود؛ چطور می‌توانسته خودش را به این کار آلوده کند؟ هیچ‌گونه حادثه تصوری‌پذیر، خطا در کار هدایت ناو، یا خرابی دستگاهها می‌توانسته مسئول چنین مخمصه‌ای باشد. تا آنجایی که به کاپیتان اسمیث مربوط می‌شد، کمکی از یونیورس برای خلاص کردن او از این گرفتاری ساخته نبود. مرکز عملیات، پیوسته به کار بود؛ این شبیه یکی از آن حالت‌های اضطراری بود، که همه‌شان در فضا خیلی عادی‌اند، و جز ارسال پیامهای تسلیت آتیر یا ثبت آخرین پیامها کاری نمی‌شود انجام داد. اما هنگامی که کاپیتان گزارشش را برای فلوید فرستاد هیچ شک و شبهه‌ای به

خود راه نداد.

او گفت: "حادثه‌ای رخ داده. به ما دستور داده شده که فوری به زمین بازگردیم، و خود را برای یک مأموریت نجات آماده کنیم."
"چه جور حادثه‌ای؟"

"مسئله ناو خواهر، گالاکسی است. داشت اکتشافاتی در روی قمرهای مشتری انجام می‌داد که ناگهان سقوط کرد."
او نگاه دیرباوری توأم با سردرگمی در چهره فلوید دید.
"بله، می‌دانم که چنین چیزی غیرممکن است. اما شاید خبر نداشته باشی که روی اروپا سقوط کرده."

"اروپا!"

"متأسفانه همین طور است. شدیداً صدمه دیده، اما ظاهراً تلفات جانی نداشته است. هنوز منتظر جزئیات حادثه هستیم."
"کی این اتفاق رخ داد؟"

"دوازده ساعت قبل. پیش از آنکه بتواند به گانیمد گزارش دهد تأخیر رخ داده بود."

"خب، از ما چه کاری ساخته است؟ ما در سوی دیگر منظومه شمسی هستیم. رفتن به مدار ماه و سوخت‌گیری، و بازگشتن در روی تندترین مدار به سوی مشتری، شاید دست‌کم چند ماه طول بکشد!" (فلوید پیش خودش حساب کرد که برای نام لئونوف در آن روزها چندین سال طول می‌کشیده...) "می‌دانم؛ اما ناو دیگری نیست که بتواند کاری انجام دهد."

"راجع به خودروهای بین ماهواره‌ای خود گانیمد چه فکر می‌کنی؟"
"این خودروها فقط برای عملیات مداری طرح شده‌اند."
"روی کالیستو فرود آمده‌اند."

"چنین مأموریهایی به انرژی کمی نیاز داشته. آه، ممکن است این خودروها بتوانند بر روی اروپا فرود بیایند، اما بارشان باید خیلی کم باشد. البته، این مسأله بررسی خواهد شد."

فلوید به زحمت صدای کاپیتان را شنید؛ او سعی داشت که خود را با این خبر تکان‌دهنده، وفق دهد. برای نخستین بار در طول نیم قرن - و فقط برای دومین بار در تمامی تاریخ! - ناو بر روی قمر ممنوعه‌ای فرود آمده بود. و این خبر به فال بد تعبیر می‌شد.

او پرسید: "فکر می‌کنی که هر کسی - یا هر چیزی که در اروپا هست مسئول این حادثه بوده است؟"

کاپیتان با حالت افسردگی گفت: "داشتم به همین فکر می‌کردم. اما سالهاست که ما در این حوالی گشت‌وگذار کرده‌ایم بدون اینکه اتفاقی رخ داده باشد."
"سوی این، فکر می‌کنی چه اتفاقی به سر ما می‌آید اگر سعی می‌کردیم آنها را نجات دهیم."

"این اولین چیزی بود که به فکرم خطور کرد. اما اینها همه حدس و گمان است - باید منتظر شد تا خبرهای دقیقتری برسد. ضمناً - من ترا واقعاً به این دلیل احضار کردم - نامه‌ای از طرف خدمه ناو گالاکسی به دستم رسیده، و داشتم فکر می‌کردم..." با تأمل نامه چاپی را در روی میزش به کناری زد. اما پیش از آنکه هیوود فلوید به فهرست نگاهی بیندازد تا حدودی می‌دانست که به دنبال چه می‌گردد.

با اندوه گفت: "نوه‌ام."

و، با خودش گفت: "تنها کسی که بعد از مرگم می‌تواند نام مرا زنده نگاه دارد."

III. قمار سیاسی در اروپا

۲۱. سیاست تبعید

به رغم پیش‌بینی‌های غم‌انگیز، انقلاب افریقای جنوبی در شرایط نسبتاً بدون خون‌ریزی رخ داد - اوضاع همواره چنین بوده. تلویزیون که مسبب خیلی از رویدادهای شریrane بوده، در این جریان از اعتباری برخوردار بود. پیش از این نسلی در فیلیپین به وجود آمده بود؛ هنگامی که زنان و مردن در می‌یابند که تمامی جهان آنها را می‌نگرند، می‌کوشند تا رفتار شایسته‌ای از خود نشان دهند. اگرچه در بعضی موارد استثناهای شرم‌آوری وجود داشته، کشتارهای چندی در برابر دوربین به نمایش گذارده شده است.

اکثر افریقایی‌های اروپایی‌نژاد به محض آنکه اوضاع را چاره‌ناپذیر دیدند، پیش از آنکه قدرتهای تازه روی کار آیند کشور را ترک گفتند. و - به‌طوری که حکومت جدید به تلخی از آن گله می‌کرد - دست خالی رفتند. میلیون‌ها رند^۲ به بانکهای سوئیس و هلند انتقال داده شد؛ تقریباً همه ساعت

۱. Afrikaner بوئر افریقایی که اصلاً هلندی بوده (Boer) - م.

۲. Rand. سکه طلا که در افریقای جنوبی رایج بوده و معادل ۱۰ فلورین می‌باشد. - م.

پرواز مرموزی از کیپ تاون و جوهرگ به زوریخ و آمستردام صورت می‌گرفت. همه می‌گفتند که تا روز آزادی دیگر حتی یک مقال طلا یا یک قیراط الماس در جمهوری قدیمی افریقای جنوبی پیدا نخواهد شد - فعالیتهای معدنی شدیداً با خرابکاری روبه‌رو شده بود. یکی از پناهنده‌های سرشناس از آپارتمان مجلل خود در لاهه لافی به عراق گفته بود: "پنج سالی طول خواهد کشید تا شرکتهای استخراج معدن دوباره دست‌به‌کار بهره‌برداری از معادن کمبرلی شوند - اگر مایل به این کار باشند." جای بسی شگفتی بود که شرکت دبیرز^۱ ظرف پنج هفته کارش را از نو آغاز کرد، این بار با اسم و مدیریت جدید، و تجارت الماس مهمترین عامل اقتصاد ملی جدید شد.

در طول یک نسل، پناهنده‌های جوانتر - به‌رغم نیروهای عقب‌وار و نومیدانه پیران محافظه‌کار - جذب فرهنگ قلع و قمع‌شده قرن بیست و یکم شدند. آنان با افتخار و بی‌هیچ‌گونه خودستایی، عزم و دلاوری نیاکانشان را به یاد داشتند و از حماقتشان دوری جستند. عملاً هیچ‌کدام، حتی در خانه‌شان، به زبان بوئری صحبت نمی‌کردند. اما، دقیقاً شبیه این مورد یک قرون پیش‌تر از آن برای انقلاب روسیه رخ داد؛ عده زیادی آرزو داشتند که زمان به عقب بازمی‌گشت - یا، دست‌کم تلاشهایی را که قدرت و امتیاز را از آنها گرفته بود خنثی می‌کردند. آنان غالباً محرومیت فکری و اعتراض‌های تلخ و شدید خود را به تبلیغات کشاندند، دست به تظاهرات و تحریم دسته‌جمعی زدند، و به شورای جهانی دادخواهی کردند - و به‌ندرت از خود اثری هنری بر جای گذاردند. اثر هنری ویلهلم اسموتس^۲ به نام وورت‌رکرس^۳ به تصدیق عده‌ای یک شاهکار یا طنز ادبی انگلیسی بود، حتی از دید کسانی که با نویسنده

1. De Beers

2. Wilhelm Smuts

3. Voortrekkers

هم عقیده نبودند.

اما گروهی هم بودند که جنبشهای سیاسی را بی‌ثمر می‌دانستند و عقیده داشتند که فقط خشونت می‌تواند همه چیز را به وضع کنونی‌اش بازگرداند. اگرچه عده کسانی که واقعاً می‌خواستند تاریخ را از نو بنویسند زیاد نبود، در مقابل آدمیانی بودند که چنانچه پیروزی با بن‌بست روبه‌رو می‌شد مشتاقانه دست به انتقام می‌زدند.

در میان این دو قطب کاملاً سازشگر و سخت‌گیر، حزبهای سیاسی - و غیرسیاسی - گوناگونی به چشم می‌خورد. بوند^۱، اگر بزرگترین نبود، اما قدرتمندترین، و محققاً توانگرترین بود، چرا که توانسته بود خیلی از ثروتهای به تاراج‌رفته جمهوری را از طریق شرکتهای مرکزی کنترل کند. بسیاری از این شرکتها اکنون صورت کاملاً حقوقی داشتند و در واقع مورد احترام همه بودند.

شرکت فضایی تسانگ، حدود نیم‌میلیارد از بودجه بوند را در اختیار داشت، که در ترازنامه سالیانه از آن نامی برده شده بود. سرلارنس خوشحال بود که در سال ۲۰۵۹ نیم‌میلیارد دیگر دریافت خواهد کرد که با این پول می‌توانست به مأموریت‌های ناوگان کوچک فضایی‌اش سرعت عمل ببخشد.

اما حتی نیروهای جاسوسی برجسته‌اش نتوانسته بود ردپایی از رابطه بین بوند و آخرین مأموریت فضایی تسانگ ناوگالاکسی به دست آورد. در هر صورت، دنباله‌دار هالی به مریخ نزدیک می‌شد، و سرلارنس به حدی سرگرم تهیه و تدارک لازم برای آماده کردن یونیورس بود که کمتر توجهی به عملیات روزانه ناوهای دیگر نداشت.

1. Der Bund

اگرچه لویدز^۱ لندن طی مکاتباتی در مورد مسیر پرواز پیشنهادی گالاکسی پرسشهایی مطرح کرده بود، به این گونه پرسشهای اعتراض آمیز خیلی به سرعت ترتیب اثر داده شد.

بوند افراد متنفزی داشت که برای دلان بیمه مثل لویدز یک بداقبالی بود، اما برای وکلای فضایی شانس بزرگ به حساب می آمد.

۲۲. محموله خطرناک

اداره و رهبری خطوط ناوبری بین مقصدها که مواضع آنها هر چند روز میلیونها کیلومتر تغییر می کند و نیز دامنه تغییرات سرعت به ده ها کیلومتر می رسد کار آسانی نیست. برنامه ریزی منظم برای چنین کاری از حوصله این بحث خارج است؛ بارها پیش می آید که همه چیز را باید فراموش کرد و در بندرگاه - یا دست کم در مدار - در انتظار ماند تا منظومه شمسی ترتیبات تازه ای بدهد و راحتی بیشتری را برای آدمیان فراهم سازد. خوشبختانه، این دوره های زمانی سالهاست که از پیش شناخته شده اند، بنابراین از آنها می توان به بهترین وجه ممکن به هنگام تعمیرات کلی، تغییر دادن ساختمان داخلی ناو، و یا مرخص کردن موقتی خدمه ناو استفاده کرد. و گاهی، اگر مدیریت فروش خیلی موفقیت آمیز باشد می توان ترتیب یک مرکز مسافری را داد، حتی اگر بشود مثل روزهای گذشته مختصر گردشی در اطراف کرد.

کاپیتان اریک لاپلاس از این بابت خیلی خوشحال بود که سه ماه دوروبر گانیمد پرسه زدن تجربه بدی برای او نخواهد بود. ضمناً هرگونه کمک مالی به بنیاد علوم سیاره ای می تواند بودجه لازم برای اکتشاف منظومه ماهواره ای مشتری (حتی امروز هم کسی آنها را لوسیفرین نمی خواند) را فراهم آورده و

۱. Lloyds یکی از بزرگترین شرکتهای بیمه انگلستان. - م.

به ده ها قمر کوچکتر از یادرفته توجه بیشتری شود. بعضی از اینها حتی نقشه برداری هم نشده اند، چه برسد به اینکه کسی بخواند با آنها میعاد کند. به محض اینکه رولف وان دربرگ از مأموریت اطلاع پیدا کرد با نماینده ناوبری تسانگ تماس گرفت و پرسشهای بخردانه ای را مطرح کرد.

“بله، ما ابتدا به سوی یو خواهیم رفت - سپس گذری بر اروپا خواهیم کرد.”

“فقط گذری؟ به چه نزدیکی؟”

“یک لحظه صبر کن - عجیبه، برنامه پرواز چیزی در مورد جزئیات کار به دست نمی دهد. اما قدر مسلم ناو از میان منطقه ممنوعه عبور نخواهد کرد.” “که پانزده سال پیش، قانون بر آن شد که این فاصله را به ده هزار کیلومتر تقلیل دهند... در هر حال، من به عنوان یک سیاره شناس خیلی مایل به داوطلب این مأموریت هستم. مشخصات خودم را خواهم فرستاد...” “نیازی به این کار نیست، دکتر وان دربرگ شما را قبلاً خواسته اند.”

همیشه بعد از هر رویدادی عاقل بودن کار سهلی است، و موقعی که کاپیتان لاپلاس ذهنش را مرور می کرد (که وقت زیادی برای این کار داشت) به خوبی جنبه های کنجکاوانه ای از ناو مسافری را به خاطر می آورد. دوتن از خدمه ناو به طور ناگهانی بیمار شدند و در فاصله کوتاهی جانشینی برای آنها پیدا شد؛ او از این بابت خیلی خوشحال بود که دیگر نیازی نمی دید اوراق جانشین های جدید را به دقت بازرسی کند که معمولاً این کار را می کرد. (اگر هم این کار را قبلاً انجام داده بود فهمیده بود که اوراق و مدارک آنها کاملاً مرتب است.) آنگاه مسئله بار پیش آمد. او به عنوان کاپیتان موظف بود هرچه را که وارد ناو می شد بازرسی کند. البته انجام این کار قلم به قلم امری ناممکن بود، اما اگر دلیلی پیدا می کرد در این کار تأملی به خرج نمی داد. در مجموع،

خدمه فضایی را افرادی پرمسئولیت تشکیل می دادند؛ اما مأموریت های طولانی می توانست خیلی خسته کننده باشد، و مواد شیمیایی تسکین دهنده ای بود که - اگرچه مصرفشان در روی زمین قانونی بود - مصرف آنها در فضا به هیچ وجه توصیه نمی شد.

هنگامی که افسر دوم کریس فلوید گزارش حاکی از بدگمانی خود را تسلیم کرد، کاپیتان گمان برد که دستگاه کشف کننده بو چشمه دیگری از تریاک کشی خدمه چینی ناو را ردگیری کرده است. اما، این بار موضوع جدی بود - خیلی جدی.

"انبار شماره سه، قلم ۲۰۴۵۶ کاپیتان. بارنامه آن می گوید، تجهیزات علمی. اما حامل مواد منفجره است."

"چی؟"

"صد در صد، قربان. این هم نوار برقی که از آن گرفته شده."

"حرف شما را قبول دارم آقای فلوید. آیا محموله را بازرسی کرده اید؟"

"خیر قربان. آن را داخل بسته مهر و موم شده ای قرار داده اند که ابعاد تقریبی اش نیم متر در یک متر در پنج متر است. این یکی از بزرگترین محموله هایی است که گروه علمی به داخل ناو آورده است. برچسب روی محموله می گوید شکستنی است - با احتیاط حمل کنید. کاپیتان لاپلاس انگشتانش را متفکرانه روی "چوب" پلاستیک کشیده میز کارش زد. (از نقش روی میزش متنفر بود، و در صدد بود که در تغییر دکوراسیون بعدی از شر آن خلاص شود.) حتی آن حرکت جزئی باعث شد تا از روی صندلی اش بلند شده، و با پیچاندن پایش به دور پایه صندلی خود را خودکاروار مهار کند. اگرچه برای یک لحظه هم به گزارش فلوید مشکوک نبود - افسر دوم جدید او کریس فلوید آدم بسیار شایسته ای بود، و کاپیتان از این خرسند بود

که او هیچ وقت موضوع پدر بزرگ معروفش را پیش نکشیده بود - پاسخ آن می توانست بی تزویرانه باشد. امکان داشت که دستگاه تشخیص بو تحت تأثیر مواد شیمیایی دارای بندهای مولکولی عصبی دچار اشتباه شده باشد.

آنها می توانستند به داخل انبار رفته و با زور محموله را باز کنند. نه - ممکن بود این کار خطرناک باشد - و می توانست دردسرهای قانونی به وجود آورد. بهترین راهش این بود که از بالا شروع شود؛ و به هر حال دیر یا زود این کار باید صورت می گرفت. "لطفاً دکتر اندرسون را اینجا بفرستید - و در این باره هم با کسی صحبت نکنید." کریس فلوید با احترام خاصی که کاملاً غیر ضروری بود گفت: "بسیار خُب قربان." و سپس با حرکتی سبک و آرام اتاق را ترک کرد.

رئیس گروه علمی عادت به جاذبه صفر نداشت، و در آغاز کار کاملاً دست پا چلفتی بود. خشم طبیعی اش به او صدمه می زد، و بارها با حالت غیر نزاکت به میز کاپیتان تکیه داده بود. "مواد منفجره! البته که نه! اجازه بدهید من بارنامه ۲۰۴۶۶ را بازرسی کنم..."

دکتر اندرسون شماره را یک انگشتی روی صفحه کلیددار زد، و چیزی را به آرامی در روی صفحه تصویر خواند: "نفوذسنج^۱ شماره پنج، سه عدد بدیهی است - هیچ مسئله ای نیست. کاپیتان گفت: "نفوذسنج دیگر چه جور چیزی است؟" به رغم توجهش به این مسئله، به زحمت توانست جلو خنده اش را بگیرد؛ به نظر اندکی اهانت آور بود. "این دستگاه استاندارد نمونه برداری از سیاره هاست. به این ترتیب که وقتی آن را پرتاب می کنید می تواند تا عمق ده متری - حتی اگر صخره سختی باشد - نفوذ کند. آنگاه تجزیه شیمیایی کاملی را مخابره می کند. این تنها راه بی خطری است که برای مطالعه جاهایی

مثل بخش روز مشتری - یا یو وجود دارد، جایی که خیال داریم اولین دستگاه را پرتاب کنیم."

کاپیتان با خودداری گفت: "ممکن است شما یک زمین شناس برجسته‌ای باشید، اما درباره مکانیک سماوی چیز زیادی نمی‌دانید. باید این را بدانید که نمی‌توانید هروقت دلتان خواست هر چیزی را از مدار به بیرون پرتاب کنید." به طوری که واکنش دانشمند نشان داد اتهام به نادانی امری بی‌اساس بود. گفت: "بی‌شعورها! مسلماً، باید به شما اطلاع می‌دادند."

"دقیقاً. موشکهای با سوخت جامد را جزء محموله خطرناک طبقه‌بندی کرده‌اند. من ضمانت اجرایی لازم دارم، و شما مشخصاً باید تضمین کنید که دستگاههای ایمنی کافی اند؛ در غیر این صورت همه را بیرون خواهیم ریخت. خبر دیگری هست که هیجان‌انگیز باشد؟ آیا خیال داشتید تحقیقات زلزله‌نگاری را آغاز کنید؟ ایمان دارم که چنین کارهایی معمولاً به مواد منفجره نیاز مندند...."

چند ساعت بعد، دانشمند که فکرش تا حدی آرام شده بود اعلام کرد که دو بطری فلور کشف کرده، که از آنها می‌توان برای نیرو دادن به لیزرهایی استفاده کنند که قادرند تا برد هزار کیلومتری اجرام سماوی نمونه‌برداری طیفی انجام دهند. از آنجا که فلور خالص خطرناکترین ماده شناخته شده به حساب می‌آید، لذا آن را در بالاترین ردیف فهرست مواد ممنوعه قرار داده بودند - اما مانند موشکهایی که نفوذسنبها را به هدفشان رساندند، این ماده هم برای مأموریت‌های فضایی ضروری بود.

وقتی که کاپیتان لاپلاس کاملاً قانع شد که تمام احتیاط‌های لازم صورت گرفته، عذرخواهی و تعهد دانشمند را چنین پذیرفت که اشتباه سهوی کلاً ناشی از شتابزدگی‌ای بوده که مأموریت طی آن انجام شده است.

او اطمینان حاصل کرد که دکتر اندرسون حقایق را به او گفته است، اما پیش از این احساس می‌کرد که چیزی غیر عادی در این مأموریت به چشم می‌خورد.

۲۳. جهنم

یو، پیش از انفجار مشتری و بعد از زهره تقریباً مانند جهنمی در منظومه شمسی بود. اکنون که لوسیفر دمای سطحی‌اش را چند صد درجه دیگر افزایش داده بود، حتی زهره هم یارای برابری با آن را نداشت.

فعالیت آتشفشانها و آشفشانهای گوگردی چند برابر شده بود، و در سیمای ماهواره زخم‌دیده تغییراتی سالیانه به چشم می‌خورد نه ده‌ساله. سیاره‌شناسان دست از نقشه‌برداری سیاره کشیدند و هر چند روز از مدار آن عکسبرداری کردند. نتیجه این کار این شد که فیلمی بس هیجان‌انگیز از جهنم زنده ساختند.

لویدز لندن حق بیمه سنگینی بابت این قسمت از مأموریت مطالبه کرده بود، اما یو برای ناوی که حداقل از فاصله ده هزار کیلومتری آن گذر می‌کرد واقعاً خطری نبود.

هنگامی که افسر دوم ناو کریس فلوید نزدیک شدن کره زرد و نارنجی - جسمی با درخشش کاملاً غیرمحمتمل در تمامی منظومه شمسی - را تماشا می‌کرد، به یاد نمی‌آورد که در چه زمانی، اکنون نیم‌قرنی می‌گذشت، پدر بزرگش این راه را طی کرده بود. در اینجا بود که که لئونوف با دیسکاوری میعاد کرد. و نیز در اینجا بود که دکتر چاندرا بار دیگر کامپیوتر هال را، که مدت‌ها بدون فعالیت مانده بود، به کار انداخت. بعد از آن، هردو ناو به راه خود ادامه دادند تا درباره تک‌سنگ سیاه و عظیمی که بر فراز آل - یک، نقطه

داخلی لاگرائز بین یو و مشتری، پرسه می زد تحقیقاتی انجام دهند.

اینک تک سنگ رفته بود - و نیز مشتری. خورشید کوچکی که مانند پیکره ابوالهول از انفجار درونی سیاره غول آسا سر برون آورده بود، ماهواره هایش را به منظومه شمسی دیگری تبدیل ساخته بود، اگرچه فقط در روی گانیمد و اروپا منطقه هایی یافت می شد که دمایشان شبیه دمای زمین بود. تا کی این وضع ادامه پیدا می کرد، کسی نمی دانست. برآوردهای انجام شده نشان می داد که طول عمر لوسیفر از هزار تا یک میلیون سال تغییر می کند.

گروه علمی گالاکسی مشتاقانه به نقطه ال یک می نگریستند، اما در حال حاضر رسیدن به آن بسیار خطرناک بود. همواره جریانی از انرژی الکتریکی - «میدان شار»^۱ یو - بین مشتری و ماهواره درونی اش در حرکت بوده، و به وجود آمدن لوسیفر قدرت آن را چند صد برابر افزایش داده بود. گاهی می شد جریان قدرت را با چشم غیر مسلح هم مشاهده کرد، درخشش آن به رنگ زرد نور سدیم یونیزه شده بود.^۲ صحبت بعضی از مهندسان گانیمد این بود که میلیارد ها وات نیروی قدرت را که در جوار آن از بین می رفت مهار کنند، اما تابه حال کسی به فکر عملی کردن این کار نیفتاده بود.

با پرتاب نخستین نفوذسنج، نظریات مبتدلی از سوی خدمه ابراز شد، و دو ساعت بعد مانند سوزن زیرجلدی به درون ماهواره روبه زوال فرو رفت. حدود پنج ثانیه ای - ده برابر طول عمرش - به کارش ادامه داد و پیش از آنکه یو داغانش کند هزاران نوع اندازه گیری شیمیایی و فیزیکی و تغییر خواص مواد را مخابره کرد.

دانشمندان به وجد آمده بودند؛ وان در برگ خوشنود به نظر می رسید. انتظارش این بود که این اندازه گیری فضایی عمل خواهد کرد؛ یو از هدفهای

1. Flux tube

2. ionized

آسان و بیهوده ای بود. اما اگر پیش بینی اش درباره اروپا درست بود مسلماً نفوذسنج بعدی با شکست مواجه می شد. ولی این چیزی را ثابت نمی کرد؛ به دلایل زیادی ممکن بود شکست بخورد. و اگر این اتفاق رخ می داد، دیگر راه چاره ای نبود مگر آنکه فرود آیند. که البته، این کار کاملاً تحریم شده بود - نه تنها با قوانین انسانی.

۲۴. شاکای بزرگ

استروپول^۱ - که به رغم عنوان پر آب و تابش، در خارج از زمین سروسامان نومیدانه ای داشت - وجود شاکا را تکذیب کرده بود. ایالت های متحده افریقای جنوبی نیز همین رویه را پیش گرفته بود، و رَجُل سیاسی اش از اینکه نزاکت را رعایت نکرده و این اسم را بر زبان می آورد، شرمند یا رنجیده خاطر می شدند.

اما قانون سوم نیوتن^۲ در هرکاری حتی در سیاست هم قابل اجراست. بوند افراطیونش را به دور خود جمع کرده بود - اگرچه تلاش نسبتاً سختی می کرد تا هویت آنها را انکار کند - که کار مداوم آنها توطئه چینی بر علیه ایالت های متحده افریقای جنوبی بود. اینان معمولاً دست به خرابکاری های تجاری و صنعتی می زدند، اما گاهی هم مسبب انفجارها، آدم دزدیها یا ترور افراد بودند.

لازم به گفتن نیست که اهالی افریقای جنوبی حاضر نبودند این مسئله را ساده برگزار کنند. آنها با ایجاد مراکز ضد جاسوسی، که دامنه فعالیتشان از

1. ASTROPOL

۲. بر طبق قانون سوم نیوتن هرگاه جسمی بر جسم دومی نیرویی وارد آورد، جسم دوم نیز بر جسم اول نیرویی وارد خواهد آورد. این نیروها باهم مساوی ولی در جهت مخالف یکدیگرند. - م.

آزادی زیادی برخوردار بود، از خود واکنشی نشان دادند - ضمن آنکه ادعایی در مورد شناخت شاکا نداشتند. شاید هم تمهیدات مفید سیا^۱ را تحت عنوان «انکارپذیری احتمالی» به کار گرفتند. حتی ممکن است که حقیقت را بیان کرده باشند.

به موجب یک نظریه، شاکا به صورت کلمه رمز آغاز شد، و سپس - درست مثل «ستوان کیچ پرو کوفیو»^۲ - برای خود جان گرفته بود، چراکه در بسیاری از دیوان سالاریهای مخفی واسطه سودمندی بود. این واقعیت نشان می دهد که هیچ کدام از عضوهایش نه پناهنده شدند و نه دستگیر.

اما از قول آنهایی که به وجود شاکا ایمان داشتند می شد توضیحی برای آن، که هرچند بعید بود، یافت. تمام مأمورهای آن طوری از نظر روانی آموزش دیده بودند که قبل از هرگونه بازجویی احتمالی خود را نابود می ساختند.

حقیقت هرچه باشد، هیچ کس نمی توانست جداً تصور کند که با گذشت دو قرن از مرگ زولو، ستمگر بزرگ، افسانه اش بر سرتاسر جهانهایی که بر او ناشناخته بود سایه خواهد افکند.

۲۵. جهان پوشیده

اروپا ظرف دهه بعد از مشتمل شدن مشتری که گداز آن به سرتاسر منظومه ماهواره ای اش گسترش یافته بود، مطلقاً تنها مانده بود. آنگاه چینپا گذری سریع بر آن کردند، و با رادار ابرها را کاویدند تا شاید اثری از بقایای تسی بن بیابند. آنها در این راه شکست خوردند، اما نقشه هایی که از بخش روز آن تهیه

۱. CIA سازمان جاسوسی امریکا. - م.

2. Prokofier's Lieutenant Kije

کردند برای نخستین بار قاره های جدیدی را نشان می داد که امروز با ذوب شدن کلاهکهای یخی پدید آمده بودند.

نیز آنان ساختمان شکل یافته کاملاً مستقیمی را کشف کردند که طولش دو کیلومتر بود، اما آن قدر تصنعی به نظر می آمد که آن را دیوار بزرگ نام نهادند. از نظر شکل و اندازه ای که این ساختمان داشت همه گمان می کردند که باید تک سنگ معروف - یا یکی از چند میلیون تک سنگی باشد که چند ساعت پیش از پیدایش لوسیفر همانندسازی شده بودند.

امانه از واکنشی خبری بود و نه پیام هوشمندانه ای از ابرهای زیرین که ضخامتشان پیوسته زیاد می شد، دریافت گردید. چند سال بعد، ماهواره های اکتشافی در مدار دائمی قرار گرفتند و بالونهایی به ارتفاعهای زیاد در جو رها کردند تا بادهای جوّی آن را مطالبه کنند. هواشناسان زمینی به این برنامه علاقه نشان دادند، چراکه اروپا - با داشتن اقیانوس مرکزی و خورشیدی که هرگز غروب نمی کرد - می توانست مدل سیاره ای بسیار ساده ای برای کتابهای درسی باشد.

از اینجا بود که «قمار بر روی اروپا» آغاز شد، و این نامی بود که دست اندرکاران و مدیران برنامه ها، به دنبال پیشنهاداتی که دانشمندان گهگاه برای نزدیک شدن به این ماهواره ارائه می دادند، به آن داده بودند. پس از گذشت پنجاه سال بی حادثه، همه چیز تا حدی خسته کننده شده بود. کاپیتان لاپلاس امیدوار بود که وضع به همین ترتیب باقی خواهد ماند، و از دکتر اندرسون خواسته بود تا قوت قلب بیشتری باو بدهد.

او به دانشمندان گفته بود: "من شخصاً این را یک عمل نسبتاً غیردوستانه می بینم که اجازه بدهم یک تن افزار زره سوراخ کن با سرعت هزار کیلومتر در ساعت روی سرم سقوط کند. از این در شکستم که چگونه شورای جهانی چنین

اجازه‌ای را به شما داده است.”

دکتر اندرسون هم تا حدی در شگفت بود، گرچه اگر می‌دانست که این پروژه جزو آخرین قلم جلسه طولانی کمیته فرعی علمی بود که در آخر وقت بعد از ظهر جمعه تشکیل شده بود، تعجب نمی‌کرد. تاریخ را همین چیزهای بی‌اهمیت می‌سازد. “با شما موافقم کاپیتان. اما ما تحت شرایط خیلی سختی کار می‌کنیم، و امکان ندارد که مداخله‌ای در کار اروپائیا، هرکه باشند، کرده باشیم. هدف ما نقطه‌ای است که پنج کیلومتر تا سطح دریا فاصله دارد.”

”متوجه می‌شوم. چه چیز جالبی ممکن است در کوه ژئوس باشد؟“

”یک دنیا رازآلود است. تا چند سال پیش ابداً وجود نداشت. حالا

می‌توانید بفهمید که چرا زمین‌شناسان را دیوانه کرده است.“

”و ابزار اندازه‌گیری شما می‌تواند با فرو رفتن در این کوه آن را به خوبی

تجزیه و تحلیل کند.“

”دقیقاً. و - من واقعاً نباید این را به شما می‌گفتم - اما به من دستور داده شده که تمام نتایج آزمایش باید محرمانه باشد و به صورت زبان رمز به زمین مخابره شوند. مسلماً، یک کسی در گیرودار اکتشاف بزرگی است و می‌خواهد مطمئن باشد که دست چاپ به آنها نمی‌رسد. باور می‌کنید که دانشمندان بتوانند این همه حقیر و پست باشند؟“

کاپیتان لاپلاس این حرف را قبول داشت، اما نمی‌خواست که سرنشینانش از خواب و خیال بیدار شوند. دکتر اندرسون ظاهراً، در هر کاری که پیش می‌آمد، آدم ساده و بی‌ریا می‌نمود - و کاپیتان اکنون کاملاً مطمئن بود که در این مأموریت چیزهایی بالاتر از آنچه که می‌شود دید وجود دارند - و اندرسون از آنها بی‌خبر بود.

”دکتر، فقط می‌توانم امیدوار باشم که ساکنان اروپا به کوهنوردی نرفته باشند.

من از این‌که پرچمی را بر روی قلعه اورست آنها برافرازم درنگ نخواهم کرد. با پرتاب شدن نفوذسنج، موجی از هیجان در میان سرنشینان گالاکسی به وجود آمد - و حتی لطیفه‌های غیرقابل اجتنابی زمزمه شد. ظرف دوساعتی که از سقوط طولانی نفوذسنج بر روی اروپا می‌گذشت، عملاً همه خدمه ناو بهانه‌ای موجه پیدا کردند تا بر روی عرشه رفته و برنامه عملیات را تماشا کنند. پانزده دقیقه پیش از اصابت، کاپیتان لاپلاس به همه تماشاگران، به استثنای مهماندار رُزی که بدون قهوه‌های محشرش عملیات ناو واقعاً ناممکن بود، اخطار داد که حق خروج از محدوده را ندارند.

همه چیز عالی می‌رفت. اندکی پس از ورود در جوار اروپا، ترمزهای هوایی به کار افتاد، و سرعت اصابت نفوذسنج را بر روی خاک اروپا به میزان قابل قبولی کاهش داد. تصاویرهای رادار از هدف - بدون هیچ مشکل خاص یا مقیاسی - پیوسته بر روی صفحه ظاهر می‌شدند. در منهای یک ثانیه، تمام اسبابهای ثبت‌کننده اطلاعات خودکاروار در حالت سرعت بالا قرار گرفتند... اما چیزی برای ثبت کردن نبود. دکتر اندرسون با حالت محزونی گفت: “حالا می‌فهم آن‌هایی که در آزمایشگاه رانش موتک نشسته‌اند چه احساسی داشتند وقتی که نخستین سفینه‌های رنجر با ماه تصادم کردند - دورینهایی که از کار افتاده بود.“

۲۶. تماشای شب

فقط زمان است که عمومیت دارد؛ شب و روز عرفاً عاداتی تکراری و درعین حال شگفت موضعی‌اند و آنها را فقط می‌توان بر روی سیاره‌هایی یافت که نیروی جزومدشان هنوز درگیرودار چرخش سیاره‌اند. به هرگونه که آدمیان از سرزمین بومیشان دور شوند، هرگز فرصت گریز از ریتم شبانه‌روزی

را، که دورهٔ روشنی و تاریکی‌اش در دورانه‌های گذشته تنظیم شده، نخواهند داشت.

به وقت جهانی ۱۰۵، افسر دوم چنگ بر روی عرشه فرماندهی تنها بود، در حالی که ناو به استراحت خود ادامه می‌داد. نیازی به این نبود که او در این موقع بیدار باشد، چون آشکارساز^۱های الکترونی گالاکسی هر اشکال فنی را زودتر از آنچه که او بتواند تشخیص دهد آشکار می‌کردند. اما قرن سیرتیک^۲ ثابت کرده بود که آدمیان از نظر روبه‌رو شدن و حل و فصل رویدادهای غیرمنتظره هنوز اندکی از ماشین بهترند؛ و دیر یا زود وقایع غیرمنتظره همیشه رخ می‌دهند.

چنگ با ترش‌رویی گفت، قهوه‌ام چه شد؟ رُزی هیچ‌وقت دیر نمی‌کرد. در این فکر بود که نکند مهماندار دچار همان مرضی شده که دانشمندان و خدمهٔ ناو بعد از فاجعه‌های بیست و چهار ساعت گذشته به آن مبتلا شده بودند.

به دنبال شکست نخستین نفوذسنج، جلسهٔ فوری برای تصمیم‌گیری مرحلهٔ بعدی تشکیل شده بود. یک نفوذسنج دیگر باقی مانده بود؛ آن را برای کالیستو در نظر گرفته بودند، اما می‌شد از آن هم در اینجا استفاده کرد. بحث دکتر اندرسون این بود که "ما بر روی کالیستو نشسته‌ایم - چیزی در آنجا نیست جز خرواری از یخ خرد شده."

هیچ گونه عدم توافقی به وجود نیامد. پس از دوازده ساعت تأخیر در کار اصلاح و آزمایش، نفوذسنج شماره سه به دنبال نخستین نمونه‌ای که از آن

۱. Sensor. به هر نوع وسیله‌ای که ماده یا انرژی (صوتی، الکتریکی، نورانی، رادیویی یا امواج رادار) را آشکار سازد گفته می‌شود. - م.

۲. Cybernetics. علم مطالعه و مقایسه بین دستگاه عصبی خودکار با دستگاه الکتریکی و مکانیکی. به آن فرمانشناسی هم گفته‌اند. - م.

نشانه‌ای نبود، به درون توده‌های ابری اروپا پرتاب شد.

این بار، ثبت‌کننده‌های ناو اطلاعاتی دریافت کردند - برای مدت تقریباً نیم میلی‌ثانیه^۱. شتاب‌سنج سوار شده بر روی خبریاب فضایی، که تا ۲۰۰۰۰ جی تنظیم شده بود، پیش از آنکه از تنظیم خارج شود ضربان مختصری از خود نشان داد. همه چیز می‌بایست ظرف مدت خیلی کمتر از یک چشم بهم زدن از بین رفته باشد.

پس از یک ثانیه، و حتی غم‌انگیزتر، پس از مرگ رخ‌دهنده، تصمیم بر آن گرفته شد که حادثه به زمین گزارش داده شود، و پیش از رفتن به سوی کالیستو و قمرهای دیگر باید در مدار بالاتری از اروپا منتظر می‌ماندند تا شاید دستوراتی از زمین برای آنها صادر شود.

رُز مک کولن (هیچکس نمی‌توانست از اسمش حدس بزند که رنگ پوستش از قهوه‌ای که درست می‌کرد اندکی تیره‌تر بود) گفت: "بیخشید دیر کردم قربان. باید زنگ ساعت را اشتباه تنظیم کرده باشم."

افسر کشیک با دهان بسته خنده‌ای کرد و گفت: "شانس آوردیم که فرمانده ناو نیستی." رُز پاسخ داد: "درک این برای من دشوار است که چگونه یک نفر می‌تواند از عهدهٔ این کار برآید، به نظر می‌آید که باید خیلی پیچیده باشد."

چنگ گفت: "ها، زیاد بد هم نیست. آیا به تو در دورهٔ آموزشی تئوری مقدماتی فضایی را یاد ندادند؟"

"إِه - بله. اما هیچ وقت چیزی از آن نفهمیدم. مدارها و آن همه چرندیات." افسر دوم چنگ حوصله‌اش سررفت، و احساس کرد که شاید بد نباشد به گونه‌ای شنونده‌ها را سرگرم کند. و اگرچه رُز تیپ مورد علاقه‌اش نبود زن

۱. millisecond. به یک هزارم ثانیه اطلاق می‌شود. - م.

جذابی بود، و اندکی تلاش به زحمتش می‌ارزید. او هرگز فکر نمی‌کرد که رُز پس از انجام وظیفه‌اش دوباره مایل باشد به خواب برود.

بیست دقیقه بعد، افسر دوم چنگ دستش را در روی تابلوی هدایت ناو به حرکت درآورد و با خیال راحت افزود، "به‌طوری که می‌بینید، همه چیز واقعاً خودکار است، فقط باید چند عددی را وارد دستگاه کرد، پس از آن خود ناو بقیه کارها را انجام می‌دهد." رُز به نظر خسته می‌آمد؛ مرتباً به ساعتش نگاه می‌کرد.

چنگ با پشیمانی گفت: "من نباید ترا بیدار نگه می‌داشتم."

"آه نه - خیلی جالب است. خواهش می‌کنم ادامه بدهید."

"حرفش هم وزن. شاید یک وقت دیگر. شب بخیر رُزی - و ممنون برای قهوه."

"شب بخیر، قربان."

مهماندار درجه سوم رُز مک کولن خرامش‌وار (نه ماهرانه) به سوی در گشوده پیش رفت. چنگ با بسته شدن در زحمت نگاه کردن را هم به خودش راه نداد.

چند ثانیه بعد، چنگ با شنیدن صدای زنانه ناآشنا تکان شدیدی خورد. "آقای چنگ - نمی‌خواهد زیاد به خودتان زحمتی بدهید که دکمه زنگ خطر را فشار دهید. چون قطع شده. اینها مختصات فرود است. ناو را پائین ببرید." چنگ، که گویی چرت می‌زده و دچار کابوس شده باشد، به آرامی صندلی‌اش را چرخاند.

کسی که با او حرف می‌زد رُز مک کولن بود که در کنار دریچه بیضی شکلی پرسه می‌زد و محکم به اهرم ضامن در تکیه داده بود. همه چیز درباره او ظاهراً تغییر کرده بود؛ در یک لحظه وظایف این دو معکوس شده بود.

مهماندار خجل - که هرگز به چهره او نگاه نکرده بود - اکنون چنگ را با نگاه سرد و بیرحمانه‌ای زیر نظر داشت، و چنگ احساس می‌کرد که مانند خرگوشی است که ماری آن را هیپنوتیزم کرده باشد. اسلحه کوچک و ظاهراً مرگباری که در دست رُزی بود به یک وسیله زیستی غیرضروری می‌ماند، چنگ کوچکترین تردیدی نداشت که بدون اسلحه هم رُز می‌توانسته کلک او را بکند.

با وجود این، شرافت نفس و حیثیت حرفه‌ای‌اش به او امر می‌کرد که بدون مبارزه نباید تسلیم شد. دست کم، ممکن بود دوباره مجالی دست دهد. او گفت، «رُز» - درحالی که لبهایش در تلفظ کردن اسم او به غلط با اشکال مواجه شده بود - "این جداً مسخره است. چیزی که الان گفتم درست نیست. امکان ندارد که من بتوانم ناو را به تنهایی فرود آورم. ساعتها طول می‌کشد تا مدار صحیح آن را محاسبه کنم، و احتیاج به کسی دارم که بمن کمک کند. دست‌کم یک کمک فرمانده." اسلحه تکانی نخورد.

آقای چنگ، من احمق نیستم. این ناو مثل موشکهای شیمیایی قدیمی که انرژی آن محدود باشد. سرعت گریز^۱ از اروپا فقط سه کیلومتر در ثانیه است. بخشی از برنامه آموزشی شما فرود اضطراری در موقعی است که کامپیوتر اصلی کار نمی‌کند. وظیفه فعلی شما این است که دست بکار شوید: "دریچه فرود ضروری ظرف پنج دقیقه با مختصات^۲ که به شما دادم باز می‌شود."

چنگ که خیس عرق شده بود گفت: "از کارانداختن سیستم به این صورت حدود بیست و پنج درصد خطر شکست دارد." - رقم واقعی ده درصد بود، اما احساس می‌کرد که تحت چنین شرایطی اندکی گزافه‌گویی

۱. Escape Velocity. حداقل سرعت لازم برای اینکه جسمی بتواند به دور یک جسم اصلی سنگینی در روی مدار شلجمی حرکت کند، و قادر به فرار از کشش گرانشی باشد. - م.

کردن می توانست موجه باشد. "و از وقتی که آن را بازرسی کردم سالها می گذرد."

رُز مک کولن پاسخ داد: "در آن صورت، مجبور خواهم بود شما را از بین ببرم و از کاپیتان بخواهم شخص دیگری را که شایستگی بیشتری دارد برای بفرستد. دردناک است، چراکه این دریچه را از دست می دهیم و ناگزیر برای دریچه بعدی چند ساعتی منتظر بمانیم. چهار دقیقه باقی مانده."

افسر دوم چنگ می دانست که در این مبارزه شکست خورده؛ اما دست کم تلاشش را کرده بود. گفت: "مختصات را بمن بده."

۲۷. رُزی

کاپیتان لاپلاس با شنیدن نخستین ضربه آرام کنترل جهت^۱، بسان صدای ضربه دارکوبی در دوردست ها، ناگهان از خواب پرید. برای لحظه ای نمی دانست که خواب می بیند: نه ناو به طور قطع در فضا در حال دوران است. شاید یک سوی آن خیلی داغ شده و دستگاه کنترل حرارتی، سرگرم تنظیم های جزئی است. این اتفاق در گذشته هم رخ داده و برای مأمور سرپست، کسی که همیشه باید به حد مجاز پوشش حرارتی توجه کند، نشانه خطر است.

او به سوی تکه دستگاه مخابره داخلی دست برد تا با - با کی؟ - آقای چنگ، که روی عرشه فرماندهی بود، تماس بگیرد. اما دستش نرسید.

پس از گذشت روزها در بی وزنی بودن، حتی یک دهم جاذبه هم شوکی بود. اگرچه برای کاپیتان این مانند دقایقی به نظر می آمد، [اما] فقط چند ثانیه طول کشید تا توانست خود را از قید تسمه مهارکننده خلاص کند و از تختش

پایین آید. این بار تکه را پیدا کرد و با مشت روی آن کوبید. پاسخی نیامد. تلاش کرد تا صداهاى هف هف و تکان های شدید اشیای شل و ول را، که بی اطلاع از نیروی جاذبه به ناو آورده شده بودند، نادیده بگیرد. به نظر می رسید که برای مدت زیادی این اشیاء در حال سقوط بودند، اما در حال حاضر تنها صدای غیرعادی و خاموش شونده، نعره دستگاه محرکه ای بود که با تمام قوا زور می زد.

او پرده پنجره کوچک کابین به طور کامل باز کرد تا بتواند ستارگان را تماشا کند. به زحمت می توانست بفهمد که محور ناو در چه جهتی باید باشد؛ حتی اگر قضاوتش در حدود سی یا چهل درجه با خطا همراه بود، به او این امکان را می داد تا تفاوت بین دو حالت ممکن را تشخیص دهد.

گالاکسی را طوری می شد هدایت کرد که سرعت مدارش کم یا زیاد شود. در حال حاضر سرعتش روبه کاهش بود و بنابراین، خود را برای پایین رفتن به سوی اروپا آماده می کرد.

کسی محکم به در می زد، و کاپیتان دریافت که باید بیش از یک دقیقه گذشته باشد. افسر دوم فلرید و دوتن دیگر از خدمه ناو در راهروی باریکی جمع شده بودند.

فلرید نفس زنان گفت: "عرشه فرماندهی بسته است قربان. نمی توانیم وارد شویم" - و چنگ جوابی نمی دهد. "نمی دانیم چه اتفاقی افتاده است." کاپیتان لاپلاس در حالی که با عجله لباسش را می پوشید گفت: "متأسفم، من می دانم. دیوانه ای آمادگی داشته است تا این کار را دیر یا زود انجام دهد. ناوها را دزدیده اند و من می دانم به کجا می رویم. اما نمی دانم چرا."

به ساعتش نگاه کرد و محاسبه ای ذهنی انجام داد.

"با این نیروی پیشرانه ای که داریم، ظرف پانزده دقیقه یا، کمتر بگویم،

ده دقیقه از مدارمان خارج خواهیم شد. در هر حال، نمی دانم آیا می شود نیروی محرکه را قطع کنیم بدون آنکه ناو را به خطر اندازیم؟

افسردوم یو، از واحد مهندسی، در حالی که چندان خوشحال به نظر نمی رسید با اکراه گفت: "می توانیم کلیدهای قطع و وصل موتور پمپ را از مدار خارج و جریان سوخت را قطع کنیم."

"آیا به آنها دسترسی داریم؟"

"بله، همه شان روی عرشه دیدبانی شماره سه هستند."

"پس برویم."

"آه، به این ترتیب سیستم کمکی عهده دار وظایف ناو خواهد بود. از نظر ایمنی، این سیستم در عقب محفظه طاقی شکل و روی عرشه دیدبانی شماره پنج قرار گرفته و از هر طرف دوروبر آن مسدود است؛ به یک ابزار قطع کننده نیاز داریم. نه، نمی شود به موقع کار را تمام کرد."

کاپیتان لاپلاس از این جریان واهمه داشت. مغزهای نابغه ای که گالاکسی را طراحی کرده بودند تلاششان این بود که ناو را از هرگونه حادثه اجتماعی محافظت کنند. امکان نداشت که بتوانند از آن در برابر سرشت های بد آدمی حراست کنند.

"چاره ای هست؟"

"متأسفانه در حال حاضر، نه."

"پس بهتر است به عرشه فرماندهی بازگردیم؛ شاید بتوانیم با چنگ - و

هر کس دیگری که با اوست - صحبت کنیم."

نمی دانست که چه کسی می تواند آنجا باشد؟ حاضر نبود بپذیرد که این شخص ممکن است یکی از افراد خدمه او باشد. البته، می شد این را پاسخی به حساب آورد! چیزی که باید از آن سردر می آورد. پژوهشگر جنون زده ای

می کوشد تا نظریه اش را به اثبات برساند؛ آزمایش ها همه به نوبی می انجامد؛ سرانجام به این نتیجه می رسد که طالب معرفت بودن مقدم بر هر چیز دیگری است...

این سناریو شبیه یکی از نمایش های پیش پا افتاده و بی ارزش دانشمند دیوانه بود؛ اما با واقعیت به طور کامل مطابقت داشت. نمی دانست که آیا این تنها راهی بوده که دکتر اندرسون انتخاب کرده است تا او را به مرحله جایزه نوبل برساند.

این نظریه فکری، با ورود زمین شناس آشفته که پیوسته نفس می زد، به سرعت از میان رفت.

"تو را به خدا، کاپیتان چه خبر شده؟ ما با حداکثر نیروی پیشرانه در حرکتیم! آیا در حال صعود هستیم یا فرود؟"

کاپیتان لاپلاس گفت: "فرود. ظرف ده دقیقه وارد مداری می شویم که به اروپا می خورد. فقط امیدوارم هر کسی که الان در مرکز کنترل هست، بداند که چه می کند."

اکنون همه روی عرشه فرماندهی روبه روی در بسته جمع شده بودند. هیچ صدایی از سوی دیگر شنیده نمی شد.

لاپلاس آن چنان شدید با پاشنه پا به در کوبید که ممکن بود برا اثر این ضربه پایش کبود شود.

"من کاپیتان هستم! در را باز کنید!"

او احساس کرد که این نوع دستور دادن کار احمقانه ای است که کسی به آن توجه نخواهد کرد، اما امیدوار بود که دست کم عکس العملی داشته باشد. همین باعث شگفتی او شد.

بلندگویی خارجی به صدا درآمد، و صدایی گفت: "کاپیتان، سعی نکنید که

کار احمقانه‌ای انجام دهید. من اسلحه دارم، و آقای چنگ از دستور اتم اطاعت می‌کند.“

یکی از افسران به نجوا گفت: “او کیست؟ صدایش شبیه صدای زن است!“

کاپیتان عبوسانه گفت: “حق با شماست با این کار، راه حل‌مان کوتاه‌تر شد، اما مشکل‌مان حل نشد.“

سپس با حالت تحکم و نسبتاً گله‌آمیزی فریاد زد: “چه خیالی داری؟ این را بدان که هیچ راه‌گزینی نداری.“

“ما روی اروپا فرود می‌آییم. و اگر شما مایلید که دوباره پرواز کنید، سعی نکنید مانع من شوید.“

سی دقیقه بعد، که نیروی پیش‌رانه به صفر رسیده بود و گالاکسی روی مدار بیضی شکلش به سوی جو اروپا پایین می‌رفت، افسردوم کریس فلوید گزارش داد که “اتاق رُزی کاملاً مرتب به نظر می‌رسد.“ همه در این کار متعهد بودند؛ اگرچه حالا می‌شد موتورها را از کار انداخت، که این کار خودکشی بود. امکان داشت به وجود آنها در موقع فرود دوباره احتیاج پیدا شود؛ هر چند این هم نوعی خودکشی متنها طولانی‌تر بود.

“رُزی مک‌کولن! کی باور می‌کرد! فکر می‌کنی معتاد به مواد مخدر باشد؟“ فلوید گفت: “فکر نمی‌کنم، این نقشه از قبل و خیلی محتاطانه طرح‌ریزی شده است. به طور حتم، رادیویی داشته که در جایی از ناو آن را مخفی کرده است. باید به دنبال آن بگردیم.“

“مثل یک پلیس لعنتی حرف می‌زنی.“

کاپیتان گفت: “آقایان، همین کار را باید کرد.“ حالت وحشت توأم با درماندگی بر همه مستولی، و هرگونه تماس با عرشه فرماندهی

سنگربندی‌شده با شکست کامل روبه‌رو شده بود. کاپیتان به ساعتش نگاه کرد.

“کمتر از دو ساعت دیگر، وارد جو اروپا خواهیم شد که چیز زیادی ندارد. من در کابینم خواهم بود؛ شاید کسی بخواهد با من تماس بگیرد. آقای یو، لطفاً روی عرشه بمانید و هر خبر تازه‌ای شد فوری به من گزارش کنید.“

او هیچ‌وقت در زندگی‌اش این‌چنین خود را درمانده احساس نکرده بود، اما مواقعی پیش آمده بود که دست نزدن به کاری تنها راه چاره بوده است. هنگامی که اتاق افسر مربوطه را ترک می‌کرد، شنید که کسی آرزومندانه می‌گوید: “من به یک فنجان قهوه راضیم. و رُزی بهترین قهوه‌ای را درست می‌کرد که در تمام عمرم نچشیده بودم.“ کاپیتان با ترش‌رویی فکر کرد: بله، در این حرفی نیست که او به کارش تسلط دارد. یعنی به هرکاری که دست بزند تماش می‌کند.

۲۸. گفت و شنود

در ناو گالاکسی فقط یک نفر بود که این وضع را چیزی جز فاجعه نمی‌دانست. رولف وان‌دربرگ با خودش گفت: “ممکن است موقع مرگم رسیده باشد، اما دست‌کم شانس یک جاودانیت علمی را دارم. گرچه این ممکن بود یک تسلی‌خاطر ضعیفی باشد، می‌توانست بیش از هر چیز دیگری به هر کسی در ناو قوت قلب دهد.“

برای یک لحظه تردیدی نداشت که گالاکسی به سوی کوه زئوس پیش می‌رود؛ چیز دیگری که درخور اهمیت باشد در اروپا نبود. در حقیقت، در روی هیچ سیاره‌ای چیزی که قابل قیاس باشد وجود نداشت.

به این ترتیب نظریه‌اش - و قبول داشت که این هنوز یک نظریه بود - دیگر

رازی نبود. اما چگونه درز پیدا کرده بود؟

او به عمو پال تلویحاً اطمینان داشت، اما می توانسته آدم بی احتیاطی باشد. به احتمال زیاد، یک کسی کامپیوترهایش را کنترل کرده بود، که این ممکن بود فقط یک بازرسی کلی روزانه باشد. اگر چنین چیزی بود، جان دانشمند پیر در خطر بود؛ رالف مردد بود که آیا می شد - یا می بایست - اختطاری به او می داد. او می دانست که افسر مخابرات تلاش می کرد تا از طریق یکی از فرستنده های اضطراری با گانیمد ارتباط برقرار کند؛ یکی از ایستگاههای رادیویی خودکار، قبلاً از کار افتاده بود، و اخبار هم اکنون هر یک دقیقه به زمین می رسید. و الان حدود یکساعتی می شد که در راه بود.

با شنیدن ضربه آرام بر روی در کابینش گفت: "بفرمایید. اوه - سلام کریس. چه کاری از دست من برای تو ساخته است؟"

با دیدن افسردوم کریس فلوید، که او را از دیگر همقطاراناش بهتر نمی شناخت، شگفت زده شد. با حالت افسردگی فکر کرد که اگر سالم بر روی اروپا پیاده می شدند شاید امکانش بود که همدیگر را بهتر از این می شناختند. "سلام، دکتر. شما تنها کسی هستید که در این دوروبر هستید. فکر کردم شاید بتوانید به من کمک کنید."

"مطمئن نیستم که کسی در حال حاضر بتواند به کس دیگری کمک کند. خبر تازه ای از عرشه فرماندهی نداری؟"

"خیر، خبر تازه ای نیست. فقط اینکه الان داشتم با یو و گلینگز خدا حافظی می کردم، آنها دارند میکروفونی را در روی در نصب می کنند. اما به نظر نمی آید که کسی در داخل ناو حرفی بزند؛ جای شگفتی نیست - چنگ باید حسابی گرفتار شده باشد."

"فکر می کنی می تواند ما را سالم بنشانند."

"هیچ کس بهتر از او نیست؛ اگر هر کس دیگری بتواند، او هم می تواند. نگرانی من بیشتر از بابت بلند شدن است تا نشستن."
"خدای من - من اینجا کار را نخوانده بودم. و فکر نمی کردم مسأله ای باشد."

"شاید هم چیز مهمی نباشد. به یاد داشته باش که این ناو برای عملیات مداری طراحی شده. ما برنامه ریزی نکرده بودیم که روی هیچ گونه قمر اصلی پیاده شویم. - گرچه امیدوار بودیم که با اناکه^۱ و کارمه^۲ میعاد کنیم. بنابراین ممکن است در اروپا گیر بیفتیم - به خصوص اگر چنگ سوختی را که برای یک محل فرود مناسب در نظر گرفته شده به باد دهد."

رولف که سعی کرد بیش از حد معقول که انتظار می رفت علاقه ای از خود نشان ندهد پرسید: "می دانی کجا خیال دارد بنشینند؟" اما توانست این حالت خود را پنهان نگاه دارد، چون کریس بلافاصله متوجه او شد.

"دشوار می توان در این مرحله از کار اظهار نظری کرد، گرچه موقعی می شود اظهار عقیده کرد که چنگ شروع به ترمز گرفتن کند. اما شما با این قمرها آشنایی دارید؛ فکر می کنید کجا ممکن است محل فرود باشد؟"
"فقط یک جای جالب هست. کوه زئوس."
"چرا همه می خواهند آنجا پیاده شوند؟"

رولف شانه هایش را بالا انداخت. "اینجا یکی از آن جاهایی بود که امیدوار بودیم سر از کارش دریاوریم. تا حالا دوعدد دستگاه نفوذسنج برایمان خرج برداشته."

"و به نظر می آید که بیش از اینها خرج داشته باشد. در این مورد چه

۱. Ananke. دوازدهمین ماهواره طبیعی مشتری. - م.

۲. Carme. یازدهمین ماهواره طبیعی مشتری. - م.

نظری دارید؟“

وان دربرگ با خنده نیشداری که ابداً حالت جدی نداشت گفت: “تو مثل پلیسها حرف می‌زنی.”

”مسخره است - این دومین بار است که ظرف یکساعت گذشته این را شنیده‌ام.“ ناگهان، تغییر شدیدی در جو داخل کابین دیده شد - گویی دستگاه جان پناه خود را بار دیگر تنظیم کرده بود.

”ها - شوخی کردم - آیا هستی؟“

”اگر بودم، نمی‌گفتم، مگر نه؟“

وان دربرگ فکر کرد که جوابی ندارد؛ اما باز لحظه‌ای فکر کرد که شاید هم داشت. او مشتاقانه نگاهی به افسر جوان کرد، و متوجه شد - این اولین بار نبود - که شباهت خیلی زیادی به پدر بزرگ مشهورش دارد. یک کسی به طعنه گفته بود که کریس فلرید فقط به این علت از ناوگان فضایی تسانگ به گالاکسی پیوسته بود که روابط بازرگانی حسنه‌ای بین آنها برقرار بود. البته هیچ‌کس از لیاقت فلرید انتقاد نکرده؛ و او را افسر فضایی ممتازی می‌دانست. این مهارت‌های شغلی احتمالاً او را برای سایر کارهای نیم‌وقت شایسته تشخیص داده بود که یکی از آنها چشم برداشتن از روی رزی مک‌کولن بود - کسی که درست پیش از این مأموریت به گالاکسی پیوسته بود.

رولف وان دربرگ احساس کرد که در دام یک شبکه گسترده و حساب‌شده دسیسه بین سیاره‌ای افتاده است؛ در مقام یک دانشمند، عادت داشت که معمولاً در برابر پرسشهایی که از مجله طبیعت می‌کرد پاسخهای سراسر است دریافت کند؛ او از این بابت زیاد خوشحال نبود. اما خود را در این ماجرا بیگناه نمی‌دانست. و تلاش کرده بود تا حقیقت - یا دست‌کم آنچه را که به عنوان حقیقت به آن ایمان داشت مخفی نگه دارد. و اکنون عواقب آن همه

بازیها مانند نوترونهاي واکنش زنجیری تکثیر پیدا کرده بود، که نتایج آن می‌توانست فاجعه‌انگیز باشد.

به کدام جناح کریس فلرید گرایش داشت؟ چند نوع جناح وجود داشت؟ مطمئناً بوند به محض اینکه اطلاعات درز پیدا می‌کرد، وارد معرکه می‌شد. اما در خود سازمان بوند گروه‌های از هم‌پاشیده بود، و گروه‌های دیگری که با آنها مخالفت می‌ورزیدند؛ درست مثل سالونی که آینه‌پوش شده باشد.

اما، یک نکته بود که احساس او درباره آن کاملاً منطقی بود. آیا می‌شد به کریس فلرید به خاطر ارتباط‌هایش به چشم یک آدم قابل اطمینان نگاه کرد. وان دربرگ با خود فکر کرد، حاضرم شرط ببندم که کریس از طرف استروپول برای این مأموریت گمارده شده - اما برای چه مدتی، کوتاه یا بلند، آن الان معلوم خواهد شد...

او به آرامی گفت: “دوست دارم کمکت کنم کریس.” شاید همان طور که می‌دانی من دارای چند نظریه هستم، که ممکن است همه آنها بی‌اساس و پوچ باشند.

”ظرف کمتر از نیم‌ساعت، همه ما به حقیقت واقف خواهیم شد. تا آن وقت ترجیح می‌دهم حرفی نزنم.“

او با خودش گفت، این فقط از یکدندگی دیرینه ریشه هلندی‌اش نیست. اگر اشتباهی از او سر زده بود، ترجیح می‌داد در جمع مردگانی نباشد که او را احمقی می‌پنداشتند که همه‌شان را به سرنوشت شومی کشانده بود.

۲۹. نزول

از زمانی که گالاکسی با موفقیت از مداری به مدار دیگر رفته، افسردوم چنگ همواره با مشکلاتی دست و پنجه نرم کرده که این مایه شگفتی و نیز تسکین

خاطر او بوده است. در چند ساعت دیگر، گالاکسی در دستان خدا، یا دست کم ایراک نیوتن بود؛ کاری از دست کسی ساخته نبود، تنها باید منتظر ماند تا آخرین مرحله ترمزگیری انجام شود و ناو رو به پایین حرکت کند.

او با مختصر تلاش فکر کرده بود که با معکوس کردن مسیر ناو در نزدیکترین محل فرود رُز را گول بزند و سپس ناو را دوباره به فضا برگرداند. با این ترتیب ناو در مدار پایداری قرار می گرفت، و دست آخر گروه نجاتی از گانیمد به کمک فراخوانده می شدند. در این طرح پیشنهادی یک استدلال مخالف بود: قدر مسلم اینکه زنده نمی ماند تا کسی نجاتش دهد. گرچه چنگ آدم ترسویی نبود، ترجیح می داد که قهرمان شهید راه فضا نباشد. در هر حال، شانس زنده ماندنش در یک ساعت بعدی به نظر بعید می آمد. به او دستور داده شده بود که یک تنه فرود آید، آنهم با یک ناو سه هزار تنی در سرزمینی که کاملاً ناشناخته بود. این برای او فتح نمایانی نبود که برای رسیدن به آن به این کار مبادرت ورزد، حتی اگر روی ماه می نشست.

رُزی پرسید: "چند دقیقه دیگر مانده تا ترمز کنید؟" شاید این بیشتر حالت آمرانه داشت تا یک پرسش؛ رُزی به خوبی با اصول فضانوردی آشنایی داشت، و چنگ دست از خیالپردازیهای دیوانه وارش که بخواهد او را گول بزند برداشته بود. او با اکراه گفت: "پنج دقیقه. آیا می توانم به بقیه سرنشینان ناو اطلاع دهم که گوش به زنگ باشند؟"

"من این کار را انجام می دهم. میکروفن را به من بدهید... اینجا عرشه فرماندهی است. ما تا پنج دقیقه دیگر ترمز می کنیم. تکرار می کنم، پنج دقیقه دیگر. تمام."

دانشمندان و افسرانی که در سالن جمع بودند انتظار چنین پیامی را داشتند. همه شان یک جو شانس داشتند؛ مونیتورهای ویدئوی مدار خارجی

هنوز روشن بود. شاید رُز فراموش کرده بود آنها را خاموش کند. به احتمال زیاد، از این بابت نگرانی نداشت. در حال حاضر، ناظران درمانده - یا به معنی دقیقتر، تماشاگران اسیر شده - می توانستند ناظر بر سرنوشت شوم خود باشند.

هلال ابری شکل اروپا میدان دوربینی که تصویر از عقب را نشان می داد کاملاً پُر کرده بود. دیگر اثری از گسیختگی بخار آب پیوسته ای که در بخش شب به مایع تبدیل می شد نبود. این مسأله مهمی نبود، چرا که فرود ناو تا آخرین لحظه با رادار کنترل می شد. اما عذاب ناظرانی را که با نور مرئی عادت داشتند زیاده تر می کرد.

هیچ کس به اندازه مردی که جهان نزدیک شونده را تقریباً به مدت ده سال با نومیدی مطالعه کرده بود، مشتاق خیره شدن به آن نبود. رولف وان دربرگ، که در روی یکی از صندلیهای کم جاذبه سست با کمربند ایمنی نسبتاً آزادی نشسته بود، به زحمت متوجه تغییر وزن خود به هنگام ترمزگیری شد.

به مدت پنج ثانیه، نیروی پیشرانه به حداکثر مقدارش می رسید. افسران در روی کامپیوترها سرگرم محاسبات سریعی بودند؛ بدون دسترسی به واحد ناوبری، همه چیز صورت حدس و گمان پیدا می کرد، و کاپیتان لاپلاس منتظر یک آرای عمومی بود.

او اعلام کرد: "یازده دقیقه"، اگر فرض بر این باشد که نیروی پیشرانه را کم نکنند، در همان حداکثر مقدارش باقی می ماند. و به فرض آنکه یک ده کیلومتری بر فراز ابرها پرسه بزنند و سپس پائین بروند، خود این پنج دقیقه ای طول می کشد.

لرؤمی به گفتن نبود که آخرین ثانیه این پنج دقیقه خیلی می توانست بحرانی باشد. به نظر می آمد که اروپا همچنان اسرار خود را تا آخرین لحظه

حفظ کرده بود. هنگامی که گالاکسی بر فراز توده‌های ابر پرسه می‌زد، هیچ نشانه‌ای از خشکی - یا دریا - در زیر آن دیده نمی‌شد. آنگاه به مدت چند ثانیه عذاب‌آور، صفحه‌های تصویر چیزی - جز نگاه اجمالی از سیستم فرود آورنده که به‌ندرت مورد استفاده قرار می‌گرفت - را نشان نمی‌داد. سروصدای دستگاه اُرژانس آن در چند دقیقه گذشته سرنشینان را متوجه مختصر آشفتگی آژیر خطر کرده بود؛ اکنون همه امیدوار بودند که دستگاه کارش را درست انجام خواهد داد. وان‌دربرگ از خود پرسید: "ضخامت این ابر لعتی چقدر است؟ آیا تا پائین ادامه دارد."

نه، بریدگی داشت، و هر چه جلو می‌رفت نازکتر و گلوله‌وار می‌شد - و آنگاه اروپای نو بود، که چند هزارمتری در آن پائین به نظر گسترده می‌آمد. جداً که نو بود؛ حتماً نباید زمین‌شناس باشی که این را ببینی. شاید، چهارمیلیارد سال پیش، زمین جوان شبیه به این بود، چرا که در آن زمان دریا و خشکی با هم ناسازگاری دائمی داشتند.

در اینجا، تا همین پنجاه سال پیش، از دریا و خشکی خبری نبود - جز یخ. اما هم‌اکنون یخ روی نیمکره‌رو به لوسيفر ذوب شده، و آب حاصل از آن به غلیان درآمده بود - و در یخبندان ژرف بخش شب نشست کرده بود. جابجا شدن میلیاردها تن مایع از یک نیمکره به نیمکره دیگر موجب آشکار ساختن بسترهای دریا‌های کهن شده بود که بر هیچ چیز حتی تابش ضعیف خورشید دوردست شناخته شده نبود.

شاید، روزی این چشم‌اندازهای تغییر شکل یافته با کمک احیای گسترده زندگی نباتی فرونشانده شده و مهار شوند؛ در حال حاضر اینها جریانهای مذاب بی‌ثمر و زمینهای مسطح گل‌آلودی بودند که بخاری از آنها بیرون می‌زد، یا گاهی با توده‌های سختی که جنبه‌های مورب داشتند تقاطع

می‌کردند. اینجا منطقه‌ای بوده که چینه‌های زمین‌شناسی‌اش از انقلاب فاحشی برخوردار بوده، و جای هیچ‌گونه شگفتی نیست که به تازگی کوهی به اندازه قله اورست در روی آن ظهور یافته است. و در آنجاست که از خلال ابرها پدیدار شده و افق را پوشانده است. رولف وان‌دربرگ فشاری بر روی قفسه سینه‌اش احساس کرد و در پشت گردنش حس خارش به او دست داد. این‌بار، کوه رؤیاهایش را با دیدگانش می‌دید نه از طریق احساسهای غیرانسانی اسبابهای دوربینی.

همان‌طور که می‌دانست این جسم شکل یک چهارضلعی را داشت که یک ضلع آن عمودی بود. (این می‌توانست مبارزه خوبی برای کوهنوردان باشد، حتی در این جاذبه کم - به‌ویژه اینکه نمی‌توانند میخی را در آن بکوبند...) قله کوه در میان ابرها پنهان شده بود، و بیشتر سطح شیب‌دارش که رو به آنها تمایل داشت با برف پوشانده شده بود.

صدای خفه و تنفرانگیزی گفت: "همه این سروصداها به خاطر این بود؟" "به نظر مثل یک کوه معمولی می‌آید. تصور می‌کنم که یک‌بار آن را دیده باشید." صدای ناشناخته با خشم دعوت به خاموشی شد.

گالاکسی اکنون به سوی کوه زئوس آهسته پائین می‌رفت، و چنگ در جستجوی محل مناسبی بود تا آن را فرود بیاورد. کنترل جانبی ناو خیلی جزئی بود، چون نوددرصد از نیروی پیشرانده اصلی باید صرف نگاهداری از ناو می‌شد. نیروی سوخت کافی برای اینکه بتوان پنج دقیقه‌ای پرسه زد وجود داشت - اما هرگز قادر نبود دوباره از جای خود بلند شود.

نیل آرمسترانگ با همین بحران حدود صد سال پیش روبه‌رو شده بود. اما موقعی که ناو را هدایت می‌کرد کسی اسلحه روی شقیقه‌اش نگذاشته بود. چنگ در چند دقیقه آخر، کاملاً اسلحه و رُزی را فراموش کرده بود. تمام

حواش متوجه کاری بود که در پیش داشت؛ او عملاً جزئی از ماشین عظیمی بود که آن را کنترل می‌کرد. یگانه احساسات انسانی که برایش مانده بود نشاط بود نه ترس. این کاری بود که روی آن آموزش دیده و بخش ارزنده‌ای از پیشه تخصصی‌اش بود - حتی چنانکه گویی پایان کار فرارسیده بود.

و این چیزی بود که به نظر در حال وقوع می‌آمد. دامنه کوه اکنون به فاصله‌ای کمتر از یک کیلومتر قرار داشت - و او هنوز محلی برای فرود پیدا نکرده بود. زمین سخت و ناهمواری بود، با دره‌های باریک قاج خورده و تخته سنگهای غول‌آسایی که در اطراف پراکنده بودند. هیچ جای مسطحی که بزرگتر از میدان تنیس باشد دیده نمی‌شد - و به خط سرخ روی درجه میزان سوخت فقط سی ثانیه‌ای باقی مانده بود.

سرانجام، سطح صافی پیدا کرد - و این صافترین جایی بود که تا آن لحظه دیده بود. با این وقت کمی که داشت این تنها شانسش بود.

با تردستی خاصی استوانه گول‌پیکر ناپایداری را به سوی قطعه زمین مسطح پرتاب کرد - به نظر پوشیده از برف می‌آمد - بلکه همین طور بود - قدرت انفجار برف‌ها را به کنار زد - اما در زیر آن چه بود؟ شبیه یخ است - باید دریاچه منجمدی باشد - به چه ضخامتی - به چه ضخامتی -

قدرت ضربه قوچ^۱ پانصدتنی جتهای اصلی گالاکسی بر سطحی کوبیده شد که مهمان ناخوانده‌ای را دعوت می‌کرد. الگویی از خطوط تابنده به سرعت در سرتاسر آن گسترش یافت؛ در یخ شکافی به وجود آمد و ورقه‌های عظیمی از آن شروع به سرنگون شدن کردند. نفوذ انفجار در درون دریاچه

۱. hammerr-blow. صدای ناشی از حرکت موج فشار در طول لوله‌ای که جریان مایع ناگهانی متوقف شده باشد. - م.

رو باز به حدی بود که موجهای متحدالمركز از آب غلیان به بیرون فوران کردند.

چنگ مانند یک افسر ورزیده، بی آنکه در فکر گشوده‌ای که داشت درنگ کند در برابر این رویداد از خود واکنشی نشان داد. او دست چپش را پیش برد و میله قفل ضامن را کشید؛ و با دست راستش اهرم سرخ را گرفت و در وضعیت باز قرار داد.

برنامه کامپیوتری «فسخ»^۱ که از زمان پرتاب گالاکسی به خواب رفته بود به کار افتاده و ناو را دوباره رو به آسمان بالا برد.

۳۰. گالاکسی فرو می‌رود

در اتاق افسران ناو، ضربه ناگهانی پیشرانه کابل مانند صدور حکم اعدام بود. افسران متوحش صحنه رمیدن محل فرود ناو را دیده بودند، و می‌دانستند که فقط یک راه فرار وجود داشت. اکنون که چنگ کنترل را در دست گرفته بود، بار دیگر همگی به خود اجازه دادند تا نعمت نفس کشیدن را احساس کنند.

اما تا چه مدت می‌توانستند از این تجربه بهره‌مند شوند، معلوم نبود. تنها چنگ بود که می‌دانست ناو سوخت کافی برای رسیدن به مدار پایداری را خواهد داشت یا نه؛ و اگر هم کافی بود نگرانی کاپیتان لاپلاس از این بود که شاید دوباره آن زن دیوانه با اسلحه‌ای که داشت به چنگ دستور دهد تا ناو را پائین ببرد. اگرچه برای یک لحظه هم باور نمی‌کرد که رُزی واقعاً این چنین دیوانه‌ای باشد؛ دقیقاً می‌دانست که چه می‌کرد.

۱. ABORT. به مرحله‌ای از برنامه فضاوردی گفته می‌شود که پرواز از خودروی فضایی به نحوی یا به علت اشکالات فنی و یا دخالت انسانی قطع می‌گردد تا احیاناً از هرگونه خطرانی که ممکن است پیش آید جلوگیری شود. - م.

ناگهان تغییری در نیروی پیشرانۀ مشاهده شد.

افسر مهندسی اطلاع داد: "موتور شماره چهار همین الان از کار افتاد." "جای شگفتی نیست - ممکن است داغ کرده باشد. این موتور برای زمانی به این طولانی و در این حد قدرت دهی طراحی نشده است."

البته، هیچ‌گونه تغییر جیتی در مسیر ناو دیده نشد - کم شدن نیروی پیشرانۀ فقط بر روی محور ناو اثر گذاشته بود - اما صفحه‌های مانیتورها کاملاً از حالت خطوط افقی خارج شده بود. گالاکسی هنوز داشت بالا می‌رفت؛ اما دیگر حالت عمودی نداشت. به صورت یک موشک بالستیک درآمده بود که به سوی هدف ناشناخته‌ای در روی اروپا پیش می‌رفت. یکبار دیگر نیروی پیشرانۀ افت ناگهانی کرد؛ افق در روی مانیتورهای ویدیویی دوباره به حالت تراز درآمد.

"تنها راهی که می‌تواند ما را از حرکت چرخشی باز دارد این است که او موتور مقابل را از کار بیندازد. فکر می‌کنی با این کار می‌شود کنترل را حفظ کند؟ کارش خوبه!"

دانشمندان که ناظر بر این صحنه بودند نمی‌توانستند درباره‌ی خوبی آن قضاوت کنند؛ تصویر مانیتورها کاملاً محو شده، و مه سفید کورکننده‌ای آنها را کدر کرده بود.

"دارد سوخت اضافی را تخلیه می‌کند - ناو سبکتر می‌شود."

نیروی پیشرانۀ رفته رفته به صفر رسید؛ ناو در حالت سقوط آزاد قرار گرفت. ظرف چند ثانیه، ناو در میان ابر عظیمی از بلورهای یخ، که بر اثر انفجار مواد سوختی اضافی در فضا به وجود آمده بود، فرو رفت. و در زیر آن دریای مرکزی اروپا بود که شتاب ناشی از جاذبه‌ی آن یک‌هشتم جاذبه زمین بود. دیگر جنگ اجباری نداشت که محل فرودی را انتخاب کند؛ از این لحظه

به بعد، دستورالعملهای استاندارد به کار خواهند رفت، قوانینی که مانند بازی ویدئو برای میلیون‌ها نفر از افرادی که هرگز پا به فضا نگذاشته و نخواهند گذارد حکم آشنایی را داشتند.

تنها کاری که می‌شد انجام داد این بود که توازنی بین نیروی پیشرانۀ و جاذبه برقرار کرد، به نحوی که وقتی ناو پائین می‌رفت و ارتفاعش به صفر می‌رسید سرعتش هم در آن موقع صفر می‌شد. درجه‌ی خطا چندان زیاد نبود، حتی برای نخستین فضانوردان امریکایی که ترجیحاً بر روی آب فرود می‌آمدند، و اکنون جنگ به اکراه چشم و همچشمی می‌کرد. اگر در اشتباه می‌بود - و بعد از چند ساعت می‌شد او را مقصر قلمداد کرد - هیچ کامپیوتر خانگی به او نمی‌گفت که: "متأسفم شما سقوط کرده‌اید. آیا مایلید دوباره امتحان کنید؟ جواب بدهید بله یا نه..."

افسردوم یو و دو تن از همقطاران‌ش که با سلاحهای بالبداهه‌شان بیرون در قفل‌شده‌ی عرشه فرماندهی منتظر بودند، احتمالاً شاقترین وظیفه را برعهده داشتند. دیگر صفحه‌ی مانیتوری نبود که بتوانند از روی آن از اوضاع باخبر شوند، و ناگزیر بودند به پیامهایی که از اتاق افسران به آنها می‌رسید اعتماد کنند. نیز هیچ‌گونه خبری از میکروفن جاسوسی شنیده نمی‌شد، که این به دشوار شگفت‌انگیز بود. جنگ و مک‌کولن زمان خیلی کوتاهی برای گفتگو داشتند.

فرود ناو به خوبی انجام شد، و کمتر تکانی به همراه داشت. گالاکسی چند متر دیگری فرو رفت، سپس حرکت تندی از خود نشان داد - و به علت وزن موتورها - به حالت قائم درآمد. آنگاه همگی صدای مفهوم‌پذیری را از میکروفن شنیدند.

صدای جنگ بود که بیشتر حالت خستگی در آن دیده می‌شد تا خشم، او

به رُزی گفت: "تو یک دیوانه‌ای رُزی. امیدوارم که راضی شده باشی. همه ما را به کشتن دادی." صدای شلیک گلوله‌ای شنیده شد، سپس سکوتی ممتد. یو و همقطارانش صبورانه انتظار کشیدند، و می‌دانستند که چیزی قرار بود به‌زودی اتفاق بیفتد. سپس صدای کشیده شدن و باز شدن اهرمهای ضامن را شنیدند، این بود که آچارها و اهرمهای آهنین را در دست آماده داشتند چون امکان داشت که رُزی هر آن ترتیب یکی از آنها را بدهد، اما نه همه را. در چرخید، و آهسته باز شد.

افسردوم چنگ گفت: "متأسفم، باید یک دقیقه‌ای باشد که غش کرده‌ام." آنگاه، مانند یک آدم معقول، دوباره از حال رفت.

۳۱. دریای گاليله

کاپیتان لاپلاس به خودش گفت، من هیچ وقت نتوانستم بفهمم که چگونه یک آدم می‌تواند دکتر یا حتی مأمور کفن و دفن بشود. هر دوی اینها کارهای کثیفی دارند.

"خب، چیزی هم کشف کرده‌ای؟"

"نه، کاپیتان. البته، من تجهیزات درست و حسابی ندارم. بعضی پیوندهای بافتی هستند که آنها را فقط می‌شود با کمک میکروسکوپ تشخیص داد - یا این طور به من گفته‌اند. گرچه باید حدود تغییراتشان خیلی کوتاه باشد."

"شاید بهتر بود که برای فرستنده‌ای که در جایی از ناو پنهان شده، جستجویی را آغاز می‌کردیم - این پیشنهادی بود که فلوید داده بود. شما کار را انگشت‌نگاری - یا هر کار که به تشخیص هویت مربوط باشد - را انجام داده‌اید؟"

"بله، به محض اینکه با گانیمد تماس بگیریم، اطلاعات لازم را برایشان

مخابره خواهیم کرد. ولی تردید دارم که هرگز بتوانیم از هویت او سردرآوریم، یا بدانیم که برای چه کسی کار می‌کرد. یا چرا، به خاطر خدا." لاپلاس متفکرانه گفت: "دست‌کم از بعضی گزینه‌های انسانی برخوردار بود." موقعی که چنگ اهرم خنثی‌کننده برنامه فرود را کشید رُزی می‌دانسته که شکست خورده است. بنابراین همان موقع می‌توانسته چنگ را با تیر بزند تا اینکه به او اجازه نشستن دهد.

"متأسفانه، خوب نبود اگر این کار را می‌کرد. می‌خواهم یک چیزی را برایت تعریف کنم که برای من و جنکینز موقعی که می‌خواستیم جنازه را در ذباله‌دانی بیندازیم رخ داد." دکتر لبهایش را به حالت تنفرانگیزی غنچه کرد. "البته حق با شماست. تنها راهش همین بود. خُب، این برای ما زحمت زیادی نداشت که وزنه‌هایی به جنازه ببندیم؛ چند دقیقه‌ای جنازه روی آب شناور ماند. منتظر بودیم تا از ناو جدا شود، و یک‌هفته -" به نظر می‌آمد که که دکتر برای پیدا کردن کلمات دست‌وپا می‌زند.

"بعد چه شد، لعنتی؟"

"یک چیزی از آب بیرون آمد. شکل کلیپاتوس^۱ بود، اما تقریباً صدبرابر بزرگتر. در یک چشم به هم‌زدن رُزی را قاپید و ناپدید شد. ما در اینجا مهمان آنچنان جالبی داریم؛ حتی اگر خواسته باشیم بیرون از ناو نفس بکشیم، ابداً شنا کردن را توصیه نمی‌کنم."

افسر کشیک گفت: "از عرشه فرماندهی به کاپیتان. تلاطم بزرگی در آب دیده می‌شود. دوربین شماره سه - عکسی از آن برایتان می‌فرستم."

دکتر فریاد زد: "این همان چیزی بود که دیدم!" با فکر شوم اجتناب‌پذیری که به مغزش خطور کرده بود در خود احساس سرمای ناگهانی کرد: امیدوارم

1. parrot beak

که دیگر برای طعمه بعدی بازنگردد.

ناگهان جسم عظیمی سطح اقیانوس را درهم شکست و قوس وار به آسمان رفت. برای یک لحظه، اندام هیولایی اش میان هوا و آب معلق مانده بود.

چهره آشنا می تواند غریب و تکان دهنده باشد - وقتی که در جای نادرستی باشد. کاپیتان و دکتر هر دو در یک زمان فریاد زدند: "کوسه!" وقت به حد کافی بود تا بتوان فرق نمایان این دو را - سوای اینکه کلپانتوس یک هیولا بود - پیش از آنکه جسم غول پیکر با ضربت شدیدش دوباره به دریا بازگردد، تشخیص داد. چیزی که بود یک جفت بال اضافی داشت و از گوش ماهی یا هر نوع اندام چشمی دیگر خبری نبود، اما در دو طرف منقارش برآمدگیهای غریبی بود که می توانست نوعی اندام حسی باشد.

دکتر گفت: "به این تکامل همگرایی^۱ می گویند."

"در روی هر سیاره ای، مسائل و راه حلها یکی اند. زمین را در نظر بگیرید. کوسه ها، دولفینها، ایکتیوزورها^۲ طعمه خواران^۳ دریایی همه باید طرح بنیادی یکسانی داشته باشند - گرچه این هیولا مرا به حیرت انداخته."

"چکار می کند؟"

موجود عجیب الخلقه دوباره به سطح آب آمده بود، اما این بار خیلی آهسته حرکت می کرد، گویی بعد از آن پرش غول آسا پاک از پا درآمده بود. درواقع، به نظر می آمد که دچار مشکلی شده - حتی درد می کشید؛ دمش را

۱. convergent evolution. در زیست شناسی به خصوصیات و عادات مشابه گفته می شود. - م.

۲. Ichthyosaurus. خزنده عظیم الجثه مربوط به دوران دوم. - م.

3. predators

بر روی آب دریا می کوید، و حرکت مشخصی نداشت.

ناگهان آخرین خوراکی را که خورده بود بالا آورد، شکمش را رو به بالا گرفت و بیجان و به حالت باد کرده درگلتید.

کاپیتان با نجوایی که تنفر شدیدی در آن دیده می شد گفت: "اوه، خدای من،" "می توانم فکر کنم چه اتفاقی رخ داده است."

دکتر که از دیدن این منظره یکه خورده بود گفت: "تمام اینها شیمی حیاتی این موجود بیگانه بود. با این همه، ادعایی بر علیه ززی به خاطر این قربانی خواهد بود."

دریای گالیله از نام کسی گرفته شده بود که اروپا را کشف کرد - که به نوبه خود اسم او بر روی دریای کوچکتري از جهان دیگری گذارده شده بود. دریایی بسیار جوان بود، کمتر از پنجاه سال از عمر آن می گذشت؛ و می توانست مانند بسیاری از کودکان نوزاد دادویدادکن باشد. اگرچه جو اروپا هنوز برای تولید کردن نئندباذهای درست و حسایی رقیق بود، بادهای دائمی از زمینهای اطراف به سوی منطقه استوایی در نقطه ای که بالاتر از آن لوسیفر حرکتی نداشت، می وزید. اینجا، در نقطه ای که ظهر ابدی داشت، آب پیوسته در غلیان بود - اگرچه دمای آن در این جو رقیق آن قدر زیاد نبود که با گرمایش بتوان یک فنجان چایی درست کرد.

خوشبختانه، ناحیه متلاطم و بخارآلود زیر لوسیفر هزار کیلومتر دورتر بود؛ گالاکسی در منطقه نسبتاً آرامی فرود آمده بود که تا نزدیکترین قلمرو خاکی کمتر از صد کیلومتر فاصله داشت. با حداکثر سرعتش قادر بود این مسافت را ظرف مدت کمتر از یک ثانیه طی کند؛ اما اکنون که در زیر ابرهای تیره دائمی اروپا به هر سویی رانده می شد، سرزمین خشکی به دوری

دورترین کوازار^۱ها می نمود. از این بدتر - در صورت امکان - بادهای ابدی که از جانب دریا می وزید می توانست آن را به سوی دریا و دورتر از آنچه بود بکشاند. و حتی اگر می توانست خود را بر روی ساحل دست نخورده ای از این جهان نوگیر دهد، موقعیتش از وضع کنونی بهتر نمی شد.

اما راحت تر از الان بود؛ ناوهای فضایی با وجود آب بندی فوق العاده عالی به ندرت به درد مسافرت های دریایی می خوردند. گالا کسی به حالت عمودی شناور مانده بود، آرام بالا و پائین می رفت اما با نوسانهای پرتلاطمی که داشت تقریباً نیمی از خدمه حالشان به هم خورده بود.

کاپیتان لاپلاس، پس از آنکه گزارش خسارات وارده را خواند اولین کاری که کرد این بود که از هر کسی که در کار ناوبری - به هر اندازه و نوعی - تجربه داشت تقاضای کمک کند. به نظر منطقی می آمد که از میان سبی تن از مهندسان هوانوردی و دانشمندان فضایی تعداد کسانی که در امور دریانوردی استعداد و تجربه ای داشتند نباید کم باشد، و او بلا درنگ پنج ملوان آماتور و یک متخصص خبره به نام پاستور فرانکلی را پیدا کرد، لی کسی بود که پیشه اش را ابتدا از خطوط کشتیرانی تسانگ آغاز کرد و بعدها به امور فضایی پیوست.

اگرچه صندوق داران بیشتر سروکارشان با ماشینهای حساب بود تا ابزارهای دریانوردی (در مورد فرانکلی، چرتکه عاجی دویست ساله اش) هنوز هم ناگزیر بودند امتحانات مربوط به اصول مقدماتی دریانوردی را بگذرانند. لی هرگز این فرصت را نداشت که دانش و مهارت دریانوردی اش را بیازماید؛ اکنون با فاصله تقریبی یک میلیارد کیلومتر دور از دریای چین جنوبی وقت آن رسیده بود که این کار را انجام دهد.

او به کاپیتان گفت: "باید مخزنهای سوخت را پر از آب کنیم، این باعث

۱. quasar. دورترین جسم شبه اختری شناخته شده در گیتی. - م.

می شود تا ناو پائین تر برود و دیگر به این بدی بالا و پایین نخواهد رفت." به نظر ابلهانه می آمد که آب زیادتری را وارد ناو کرد، و کاپیتان در انجام این کار مردد بود.

"آیا قرار است در زمین فرو برویم؟"

هیچ کس اظهار عقیده ای نکرد. "چه فرقی می کند؟" بدون هیچ بحث و جدال فرضشان بر این بود که وضع آنها در روی خشکی بهتر بود - اگر به آن می رسیدند.

"هروقت خواسته باشیم دوباره می توانیم آب مخزنها را تخلیه کنیم، که البته هروقت به ساحل رسیدیم این کار را خواهیم کرد تا ناو را در وضعیت افقی قرار دهیم. خدا را شکر که نیروی کافی در اختیار داریم..."

صدایش همه جا پیچید؛ همه از مقصود او مطلع شدند. بدون راکتور کمکی که وظیفه اش حفظ و برقراری دستگاههای جان پناه بود، ظرف چند ساعت آینده همه شان به نابودی کشانده می شدند. اکنون - گذشته از خسارات وارده - ناو قادر بود نگهداری از سرنشینان را به مدت نامحدود برعهده بگیرد.

البته، سرانجام کار این بود که سرنشینان همه به گرسنگی سختی دچار می شدند، تنها اثبات هیجان آورشان نبودن مواد غذایی بود، و آنچه بود فقط سموم دریاهای اروپا بود.

دست کم با گانیمد تماس گرفته بودند، به طوری که اکنون تمامی نژاد آدمی از مخصه شان باخبر شده بود. بهترین مغزهای منظومه شمسی تلاششان این بود که جان آنها را نجات دهند. اگر در این راه شکست می خوردند، مسافران و خدمه گالا کسی به وضعی می مردند که همگان شاهد مرگشان بودند.

IV. در چاله آب

۳۲. تغییر مسیر

کاپیتان اسمیث به مسافرانی که گرد هم آمده بودند گفت: "آخرین خبر این است که گالاکسی شناور شده، و در وضعیت نسبتاً خوبی قرار گرفته است. یکی از خدمه‌ها - مهماندار زن - کشته شده است. از جزئیات این حادثه اطلاع زیادی نداریم. غیر از این، همه چیز در امن و امان است.

دستگاه‌های ناوبری همه کار می‌کنند؛ در چند نقطه نشدی دیده شده که از آن جلوگیری شده است. بنابه گفته کاپیتان لاپلاس خطر جدی وجود ندارد، اما جهت باد آنها را از خشکی دور ساخته و به سوی مرکز بخش روز رانده است. این مسئله نمی‌تواند خیلی جدی باشد - چند جزیره بزرگ دیگر هستند که قطعاً اول از همه می‌توان به آنها دست یافت. در حال حاضر، فاصله آنها تا نزدیکترین جزیره نود کیلومتر است، تا به حال چند حیوان دریایی بزرگ دیده شده، اما نشانه‌ای از تخاصم در آنها نبوده است.

"اگر اتفاقات دیگری رخ ندهد، تا چند ماه دیگر با مواد غذایی که دارند زنده خواهند ماند - در حال حاضر در مصرف مواد غذایی صرفه‌جویی

شدیدی می شود. اما به قول کاپیتان لاپلاس، روحیه افراد هنوز عالی است. "هم اکنون، ما تا اینجا به این نتیجه رسیده ایم که اگر فوری به زمین بازگردیم و سوخت گیری کنیم و لوازم و تجهیزات کافی با خود برداریم، و در روی مدار معکوسی با تمام قدرت به سوی اروپا حرکت کنیم هشتاد و پنج روز طول می کشد تا بدانجا برسیم. یونیورس تنها ناوی است که می تواند معمولاً با داشتن محموله مناسب بر روی اروپا فرود آید یا از روی آن برخیزد. شاتل های گانیمد احتمالاً می توانند لوازم و تجهیزات لازم را بر روی آن پرتاب کنند - همین و بس - اگرچه تفاوت بین مرگ و زندگی در اینجا معلوم می شود.

"خانمها و آقایان، متأسفانه سفرمان کوتاه شده - اما فکر می کنم همه با این موافق باشید که به آنچه تا به حال قول داده ایم عمل کرده ایم. و من مطمئنم که همه شما مأموریت تازه مان را تأیید خواهید کرد - ولو اینکه شانس موفقیت آن خیلی کم باشد. دیگر چیزی برای گفتن در این لحظه ندارم. دکتر فلوید - ممکن است چند کلمه ای با شما صحبت کنم؟"

همینکه دیگران آهسته و متفکرانه از سالن اصلی - صحنه ای که موج بدشگونی کمتری در آن دیده می شد - دور شدند کاپیتان متوجه تابلو اعلانات شد که بر روی آن پیام های زیادی به چشم می خورد. هنوز هم اوقاتی پیش می آمد که کلمات روی یک تکه کاغذ می توانست وسیله ارتباطی خیلی راحتی باشد، حتی در اینجا هم تکنولوژی از خود اثری باقی گذارده بود. اوراقی که کاپیتان می خواند از موادی درست شده بود که می شد بارها از آنها استفاده کرد و از حجم باری که به داخل سطوح آشغال ریخته می شد به مقدار قابل توجهی می کاست. او گفت: "هیوود، حالا که همه کارهای تشریفاتی تمام شده، همانطور که می توانی حدس بزنی تمام شبکه ها از میان رفته، و خیلی چیزها در حال وقوع است که من سر در نمی آورم."

"من هم همینطور"، فلوید پاسخ داد. "خبری از کریس ندارید؟" "نه، اما گانیمد پیام ترا مخابره کرده است. باید تا حالا بدستش رسیده باشد. همان طور که می توانی تصور کنی بخشنامه ای برای لغو ارتباطات خصوصی صادر شده - اما البته در مورد تو این دستور صادق نیست." "ممنونم، کاپیتان. کمکی هست که من بتوانم انجام دهم؟" "راستش نه - خبرت می کنم."

این تقریباً آخرین باری بود که برای مدت زیاد با هم گفتگو کردند. ظرف چند ساعت دکتر هیوود فلوید به یک "پیر دیوانه احمق" تبدیل می شد! و "شورش در یونیورس" در یک زمان کوتاه به فرماندهی کاپیتان آغاز می گشت. این واقعاً فکر هیوود فلوید نبود؛ ایکاش بود...

روی یولسون^۱ افسر دریانوردی «ستارگان» بود؛ فلوید به زحمت او را از روی قیافه اش شناخت، و هیچ وقت فرصتی بیش از اینکه به او صبح بخیر بگوید پیدا نکرده بود. از این رو واقعاً تعجب می کرد که چطور این افسر دریانوردی در کابین او را می زند.

ستاره یاب^۲ با خود نقشه و جدول های ناوبری همراه داشت و به نظر ناراحت می آمد. وجود فلوید نمی توانست موجب دست پاچه شدن او شده باشد. همه سرنشینان ناو فلوید را شناخته بودند - پس باید دلیل دیگری در کار باشد. گفت: «دکتر فلوید»، لحن صدایش آدم را به یاد فروشنده تازه کاری می انداخت که تمام آینده اش بستگی به فروش بعدی اش دارد.

"به راهنمایی و کمک شما نیاز دارم."

یولسون نقشه ای را که همراه داشت باز کرد که روی آن اوضاع تمامی سیاره های درون مدار لوسیفر را نشان می داد.

”فوت و فن گذشته شما در اتصال دادن لئونوف به دیسکاوری، برای فرار از مشتری و پیش از منفجر شدن آن، این فکر را به مغز من راه داد.“

”این لم کار از آن من نبود. فکر والتر کورنوف بود.“

”اوه - من هیچ وقت این را نمی دانستم. مسلماً، ما ناو دیگری در اختیار نداریم که در اینجا به ما کمک کند - اما چیز بهتری داریم.“

فلوید که کاملاً گیج شده بود پرسید: ”منظورت چیه؟“

”به من نخندید. سؤال من این است که چرا باید برای سوختگیری به زمین بازگردیم - در حالی که اولد فیث فول با ما فقط چند صد متری فاصله دارد؟ اگر بتوانیم آن را مهار کنیم، به جای سه ماه در عرض سه هفته به اروپا خواهیم رسید.“

این ایده خیلی روشن بود، اما دل و جرأت می خواست، که نفس فلوید در یک لحظه بند آمد. می توانست تصور کند که دست کم هفت هشت تا اعتراض کلی روی آن خواهد بود؛ اما هیچ کدام به نظر خطرناک نمی آمد.

”کاپیتان در این باره چه فکر می کند؟“

”با او صحبت نکرده ام؛ برای همین به کمک شما احتیاج دارم. خیلی مایلم که شما محاسبات مرا بازرسی کنید - بعد نظر مرا با او در میان بگذارید. مطمئنم نظر مرا رد خواهد کرد - تقصیری هم ندارد. اگر من هم کاپیتان بودم، فکر می کنم همین کار را می کردم...“

سکوئی ممتد در کابین کوچک مستولی شد. سپس هیوود فلوید به آرامی گفت: ”بگذار تمام دلایلی را که این طرح عملی نخواهد بود برایت توضیح دهم. بعد می توانی به من بگویی اشتباهم در کجاست.“

افسردوم یولسون فرمانده اش را می شناخت؛ کاپیتان اسمیث هرگز چنین پیشنهاد بی پایه و اساسی را در عمرش نشنیده بود...

اعتراض هایش همه منطقی بود، اگرچه نشانه ای از اینکه ”اختراع در اینجا ممنوع است“ دیده نمی شد.

”آه، از نظر تئوری کار می کند، اما به مشکلات عملی فکر کن. چطور می خواهی این مواد را وارد مخزنها بکنی؟“

”با مهندسان صحبت کرده ام. ناو را به کنار گودال حرکت می دهیم - شاید از نظر ایمنی بهتر باشد که پنجاه متری با آن فاصله داشته باشد. در بخش مواد غیرآماده لوله و متعلقات زیادی هست که می توانیم آنها را ببریم - بعد یک خط لوله به اولد فیث فول وصل کنیم و منتظر بمانیم تا مواد از آن خارج شوند؛ حتماً می دانید که چقدر کار این چشمه اطمینان بخش است.“

”اما تلمبه ها در خلاء کار نمی کنند!“

”احتیاجی به آنها نیست؛ سرعت خروجی خود آبفشانها می تواند دست کم صد کیلو مواد را در یک ثانیه وارد لوله ها کند. اولد فیث فول همه کارها را انجام خواهد داد.“

”اما فقط یخ و بخار تحویلمان می دهد، نه آب مایع.“

”وقتی به ناو برسد تبدیل به مایع می شود.“

کاپیتان با حالت تحسین آمیز ولی بی میلی گفت: ”جداً که فکر همه چیز را کرده ای، مگر نه؟“ اما من باور نمی کنم که این کار عملی باشد. ”اول از همه، آیا آب واقعاً پاک است؟ مواد آلوده دیگر چطور - به خصوص ذرات کربن؟“ فلوید نتوانست جلو لبخندش را بگیرد. کاپیتان اسمیث حسابی گرفتار مسأله دوده شده بود.

”می توانیم مقدار زیادی از آن را تصفیه کنیم؛ باقیمانده آن اثری در واکنش ندارد. آه بله - درصد ایزوتوپ هیدروژن در اینجا خیلی بهتر از زمین است. می شود نیروی پیشرانۀ مازادی تولید کرد.“

”همکارانت در این باره چه فکر می‌کنند؟ اگر مستقیماً به سوی لوسیفر حرکت کنیم ممکن است برای آنها ماهها طول بکشد تا به مقصد برسند.“

”من با آنها صحبت نکرده‌ام. اما آیا فرقی می‌کند وقتی که جان عده زیادی در خطر باشد؟ ممکن است ما هفتاد روز پیش از برنامه مقرر به گالاکسی برسیم! هفتاد روز! فکرش را بکنید در این مدت چه اتفاقاتی ممکن است در اروپا رخ دهد؟“

کاپیتان بی‌وقه گفت: ”من کاملاً با مسأله زمان آشنا هستم.“ ”در مورد ما هم قابل اجراست. ممکن است که ما وسائل و تجهیزات کافی برای چنین سفر اضافی در اختیار نداشته باشیم.“

فلوید با خود فکر کرد که کاپیتان می‌خواهد از سوراخ سوزن وارد شود و باید بداند که من از جریان کار خبر دارم. بهتر است حضور ذهن داشته باشد.

”چند هفته اضافی؟ نمی‌توانم باور کنم که وقتان این همه کم باشد. شما همواره غذای خوب به ما خورانده‌اید. آیا می‌شود بعضی از ماها برای یک مدتی خود را جیره‌بندی کنیم؟“

تبسم سردی بر لبان کاپیتان نقش بست. ”می‌توانی در این باره با ویلیس و میخائیلوویچ صحبت کنی. ولی من فکر می‌کنم که تمام این فکر و ایده از عقل بدور است.“

”دست‌کم اجازه بدهید به خرج صاحبان سازمان این کار را انجام دهیم. من مایل‌م با سرلارنس صحبت کنم.“

کاپیتان اسمیث با لحنی که حالت منفی در آن بود گفت: ”مانعی در این کار نمی‌بینم. اما می‌دانم که چه جوابی خواهد داد.“

او کاملاً اشتباه می‌کرد.

سی‌سالی می‌شد که سرلارنس شرط‌بندی نکرده بود؛ این کار با مقام

پرنفوذش در جهان بازرگانی مغایرت داشت. در جوانی از خودنمائیهای ملایمش در دور مسابقات هنگ‌کنگ لذت برده بود، و آنگاه دستگاه متعصب مذهبی نظر به مغایرت با اصول اخلاقی عمومی آن را تعطیل کرده بود. با این نوع زندگی که سرلارنس داشت گاهی او را به این فکر مشتاقانه می‌انداخت که باجیب خالی شرط‌بندی کند - و حالا نمی‌توانست این کار را انجام دهد چون توانگرترین مرد جهان باید سرمشق خوبی برای بقیه می‌شد.

و اما، چیزی که هیچ‌کس بهتر از خود او نمی‌دانست این بود که تمامی پیشه سوداگریش یک قمار طولانی بود. در طول این مدت متتهای تلاشش این بود تا با گردآوری بهترین اطلاعات بتواند اختلافات را حل و فصل کرده و به نصایح متخصصان گوش دهد. هرگاه اشتباهی در کارشان می‌دید معمولاً خود را در به موقع کنار می‌کشیده؛ چرا که همواره احتمال زیان و ضرر وجود داشته است.

اکنون که یادداشتهای هیوود فلوید را می‌خواند، بار دیگر صدای قدیمی سم اسبهای را به یاد می‌آورد که آنها را در آخرین دور مسابقه تماشا کرده بود. این درواقع یک قمار بود - شاید هم آخرین و بزرگترین آنها در طول پیشه‌اش - هر چند جرأت نمی‌کرد این را با هیأت مدیره در میان بگذارد.

گفت: ”بیل به چه فکر می‌کنی؟“

پسرش (کوشا و قابل اطمینان، اما فاقد خودآرایی حیاتی، که شاید دیگر نیازی به آن در نسل فعلی نبود) به او پاسخی داد که انتظارش را داشت.

”این نظریه به نظر منطقی می‌آید. یونیورس از عهده آن برخوهد آمد - در روی کاغذ. اما ما یک ناو از دست داده‌ایم. و داریم ناو دیگری را به خطر می‌اندازیم.“

”در هر صورت، ناو به سوی مشتری - لوسیفر - می‌رود.“

”بله - اما بعد از یک بازرسی کامل در مدار زمین. آیا فکر می‌کنی که این

مأموریت پیشنهادی چه چیزهایی دربرخواهد داشت؟ ممکن است همه رکوردهای سرعت را بشکند - با سرعت رفت و بازگشت متجاوز از هزار کیلومتر در ثانیه!

این بدترین چیزی بود که می توانست گفته باشد؛ یکبار دیگر صدای شدید سم اسبها در گوشهای پدرش طنین انداخت.

اما سرلارنس به اختصار گفت: "هیچ ضرری نمی بینم که آزمایشهایی روی این کار انجام شود، گرچه کاپیتان اسمیث با تمام قوایش با این نظریه مخالف است. حتی تهدید کرده که استعفا خواهد داد. ضمناً، موقعیت مسأله را با شرکت لویدز در میان بگذارید - ممکن است ناگزیر باشیم مطالبات خودمان را از بابت گالاکسی از آنها وصول کنیم."

و نیز افزود: "به خصوص اگر قرار باشد که یونیورس را وارد معرکه قمار کنیم. او نگران کاپیتان اسمیث بود. اکنون که لاپلاس در اروپا به گِل نشسته، اسمیث تنها فرماندهی بود که برایش مانده بود."

۳۳. گودال گاه

سرمهندس ناو غرغرکنان گفت: "این کثیف ترین کاری است که من از موقع ترک کردن کالج به خود دیده ام. اما در حال حاضر، بهترین کاری است که از دستان ساخته است."

خط لوله پیشنهادی از میان پنجاه متر صخره پوشیده از مواد شیمیایی می گذشت و به دهانه چشمه اولد فیث فول می رسید، و از آنجا به یک قیف مستطیل شکل که جهتش رو به پائین بود ختم می شد. خورشید تازه بر فراز تپه ها رسیده بود، و زمین با گرم شدن منبعهای زیرزمینی چشمه های آبفشان اندکی جان گرفته بود.

هیوود که از سالن دیدبانی منظره بیرون را می نگریست، دشوار می توانست باور کند که چه اتفاقاتی در بیست و چهار ساعت گذشته رخ داده است. اول از همه، ناو به دو گروه رقیب هم تجزیه شده بود - یکی به فرماندهی کاپیتان، و دیگری بالاجبار به فرماندهی خودش. این دو گروه رفتاری سرد ولی مؤدبانه نسبت به هم داشتند، و هیچ سابقه ای نشان نمی داد که با هم تا به حال دست به گریبان شده باشند، اما پی برده بود که در بعضی از کوارترها او را با کنیه ای به نام "فلوید خودکش" می شناختند. این چیزی نبود که او از آن خوشش بیاید یا به آن افتخار کند.

هنوز کسی واقعاً نتوانسته بود به طرح مانوری فلوید-یولسون ایراد اساسی بگیرد. (این هم یک اسم نامسمی بود، و او تلاش کرده بود تا تمامی اعتبار این کار نصیب یولسون شود، اما کسی به حرفش گوش نداده بود. و میخائیلوویچ به او گفته بود: آیا خودت را شریک جرم نمی دانی؟)

نخستین آزمایش بیست دقیقه طول خواهد کشید، و این موقعی خواهد بود که اولد فیث فول دیرتر از وقت طلوع خورشید فعالیتش را آغاز کرده باشد. حتی اگر این طرح عملی می شد، و مخزنهای سوخت با آبی به پاکی اشک چشم، نه با آب گل آلودی که کاپیتان اسمیث پیش بینی کرده بود، باز هم راهی به اروپا گشوده نمی شد.

یک مسأله کوچک اما مهم، خواسته های مسافران برجسته ای بود که انتظار داشتند ظرف دو هفته به زمین بازگردند؛ آنها در حال حاضر، برخلاف انتظارشان با دورنمای مأموریتی خطرناک در نیمه راه منظومه شمسی روبه رو شده بودند - و حتی اگر این طرح با موفقیت انجام می شد، هیچ تاریخ قطعی برای بازگشت به زمین دست نمی داد. ویلیس ناراحت به نظر می رسید؛ تمام

۱. quarter. به اتاقهای ناو یا کوبه های قطار گفته می شود. - م.

برنامه‌هایش کلاً بهم می‌ریخت. غرغرنان دم از تعقیب قانونی می‌زد، اما هیچ‌کس حوصله همدردی با او را نداشت.

از سوی دیگر، گریزبرگ، به وجد آمده بود؛ حالا واقعاً می‌توانست دوباره وارد کسب و کار فضایی شود! و میخائیلوویچ - که در کابینی فاقد عایق صدا وقت زیادی را با سروصدا صرف تصنیف کردن آهنگهایش کرده بود، تا حدودی خوشحال به نظر می‌رسید. او مطمئن بود که این تغییر مسیر به او الهامی خواهد داد تا به اوج تازه‌ای از خلاقیت دست یابد.

مگی م. آرام و وارسته بود. در حالی که به ویلیس نگاه می‌کرد گفت: "اگر این طرح بتواند جان خیلی‌ها را نجات دهد چطور می‌تواند کسی با آن مخالف باشد؟" در مورد ایوا مرلین - فلوید خیلی سعی کرد که قضیه را خوب برایش حل‌اجی کند، و بعد متوجه شد که اوضاع را کاملاً درک کرده است. و این ایوا بود که با پرسش خود، که کسی به آن توجه نکرده بود، مایه شگفتی فلوید شده بود: "آیا فکر می‌کنید که اروپائیا به ما اجازه فرود نمی‌دهند - حتی اگر برای نجات دوستانمان باشد؟"

فلوید با حیرت آزادانه‌ای به او نگاه کرد؛ حتی الان هم دشوار می‌توانست قبول کند که ایوا یک انسان واقعی است؛ و هرگز نمی‌دانست که چه روزی ممکن است از او یک بینش زیرکانه یا یک کار احمقانه سر بزنند.

"پرسش خیلی خوبی است ایوا. باور کن که دارم روی آن فکر می‌کنم." او واقعیت را می‌گفت؛ هرگز نمی‌توانست به ایوا مرلین دروغ بگوید. دروغ به معنای آن بود که به مقدسات توهین کرده باشد.

نخستین جریانهای بخار آب در روی دهانه چشمه آشفشان ظاهر شد. این جریانها با فشار به بیرون فوران کردند و دور از مسیر خلاء غیرطبیعی شان به سرعت در نور شدید خورشید تبخیر شدند.

اولد فیث‌فول دوباره به سرفه افتاد و سینه‌اش را صاف کرد. ستونی از بلور یخ و قطرات آب به سفیدی برف - و کاملاً فشرده - به سرعت به آسمان رفت. غریزه‌های زمینی بشر انتظار داشت که این ستون بلارونده درباره سقوط کند، اما نکرد. به راهش ادامه داد و بالاتر رفت، فقط اندکی پراکنده شد، تا با پوشش عظیم و درخشان توده ابرمانند و گسترش یابنده ستاره دنباله‌دار یکی شد. فلوید با رضایت خاطر اعلام کرد که با جاری شدن مایع در درون لوله لرزش آن آغاز شده است.

ده دقیقه بعد جلسه شورای جنگ در روی عرشه فرماندهی تشکیل شد. کاپیتان اسمیث، که هنوز رنجیده خاطر به نظر می‌آمد، با تکان دادن سرش وجود فلوید را تأیید کرد؛ مرد شماره دو با حالتی شرمسار همه حرفها را زد. "خب، طرح پیشنهادی به خوبی کار می‌کند. با این ترتیب، می‌توانیم مخزنها را ظرف بیست ساعت پُر کنیم - گرچه ممکن است لازم باشد که بیرون رفته و لوله را در جایش محکمتر کنیم."

یک کسی پرسید: "تکلیف گردوخاک و کثافت چه می‌شود."

افسردوم حباب شفاف را در دستش گرفته بود که درون آن مایع بی‌رنگی بود.

"فیلترها تمام خاک و کثافت را تا حدود چند میکرون^۱ تصفیه می‌کنند. برای اطمینان کار، دوبار آنها را از فیلترها عبور می‌دهیم و این سیکل از یک مخزن تا مخزن دیگر ادامه می‌یابد. متأسفانه از استخر شنا تا وقتی که از مدار مریخ نگذشته‌ایم خبری نیست."

همه از این حرف به خنده افتادند، و حتی کاپیتان هم اندکی احساس آرامش کرد.

۱. micron. واحدی معادل یک هزارم میلیمتر. - م.

”موتورها را با حداقل نیروی پیشرانه راه می اندازیم تا هرگونه حرکت غیرعادی را که ممکن است با آب هالی به وجود آید بازرسی کنیم. چنانچه چیز غیرعادی دیده شد، باید این طرح پیشنهادی را کاملاً فراموش کنیم و آنگاه با آب خوب و مصرف شده ماه که بدون هزینه ای از گودال اریستارکوس گرفته ایم رهسپار زمین شویم.“

این یکی از آن ”سکوت های گروهی“ بود که هر کس منتظر است تا کس دیگری حرف بزند. سپس کاپیتان اسمیت این وقفه مغشوش آور را درهم شکست.

او گفت: ”همان طور که همه می دانید من ابداً از این طرح جدید اصلاً خوشم نمی آید. در حقیقت -“ ناگهان موضوع صحبت را عوض کرد؛ به خوبی معلوم بود که فکر کرده بود استعفایش را برای سرلارنس روانه کند، هر چند در شرایطی بود که این عمل تا حدی رفتار ناشایستی به حساب می آمد. ”اما در چند ساعت اخیر اتفاقات رخ داده است. صاحب کار با این طرح موافقت کرده - به شرط آنکه هیچ گونه اعتراض اساسی در آزمایشها دیده نشود. و - این یکی مایه شگفتی بزرگی است، و من بیشتر از شما از آن اطلاعی ندارم - شورای جهانی فضایی نه تنها موافقت خود را اعلام کرده بلکه از ما خواسته است که در مسیر خود تغییری بدهیم. مسئولیت پرداخت تمام هزینه ها و مخارج مربوطه را هم تقبل کرده است. حدس من و شما هر دو یکی است. ”اما من هنوز یک نگرانی دارم -“ او با تردید به حباب کوچک آبی، که هیوود فلوید در برابر نور گرفته و به آرامی آن را تکان می داد، نگاه کرد. ”من یک مهندس هستم، نه یک شیمیدان لعنتی. این ماده به نظر تمیز می آید - اما چه بلایی به سر پوشش داخلی مخزن خواهد آورد؟“

فلوید هرگز نمی توانست بفهمد که به چه دلیلی چنین رفتاری از خود نشان

داد؛ این نوع بی ملاحظگی کاملاً ریشه غیرمشخصی داشت. شاید او نسبت به تمامی این مناظره ناشکیبا بود و می خواست که کار هر چه زودتر انجام شود. شاید هم احساس می کرد که کاپیتان نیاز به این دارد که اندکی در رفتار خود تجدید نظر کند.

او با یک حرکت سریع شیر لوله را باز کرد و حدود ۲۰ سانتیمتر مکعب از آب دنباله دار هالی را به درون گلویش ریخت.

و در حالی که آن را قورت می داد گفت: ”این هم پاسخ شما کاپیتان.“ دکتر ناو نیم ساعت بعد گفت: ”این احمقانه ترین نمایشی بود. که تا به حال دیده بودم. نمی دانی که در این ماده ممکن بود ترکیبات سیانور، و خدا می داند چه چیزهای دیگری باشد؟“

فلوید با خنده گفت: ”البته که می دانم. نتیجه تجزیه آن را دیده ام - فقط چند جزء در میلیون است. جای نگرانی نیست.“ با تأسف اضافه کرد: ”اما برای همه یک خبر شگفت آور داشتم.“

”چی بود؟“

”اگر می شد این ماده را به زمین بازگردانید از فروش آن به عنوان «ماده پاک کننده هالی» حسابی پولدار می شدید.“

۳۴. ماشین شویی

حالا که همه خود را متعهد می دیدند، محیط داخلی یونیورس تغییر کرده بود. دیگر از جروب بحث خبری نبود؛ همه به حد کمال همکاری می کردند، و چند نفری در دو گردش هسته ای بعدی به اندازه کافی - صد ساعت زمینی - خواب داشتند.

نخستین روز هالی ترجیحاً به احتیاط هر چه بیشتر برای مهار کردن

اولد فیث فول اختصاص داده شد، اما هنگام شب که چشمه آبفشان فروکش کرد فوت و فن کار به بالاترین مرحله خود رسیده بود. بیش از هزارتن آب به درون ناو برده شده بود؛ دوره بعدی بخش روز کافی برای ادامه کار بود.

هیوود فلرید راهش را از کاپیتان جدا کرد، به هیچ قیمتی حاضر نبود بختش را بیازماید؛ اسمیث هزاران چیز مختلف در سرش داشت که باید به آنها سروسامان می داد. اما محاسبه مدار هیچ یک از آنها نبود؛ این کار قبلاً در روی زمین بارها بازرسی شده بود.

حالا، تردیدی نبود که طرح پیشنهادی جداً محشر بود، و صرفه جویی در هزینه حتی از آنچه یولسون ادعا کرده بود بیشتر بود. یونیورس، با سوختگیری در حالی دو تغییر مدار اصلی را که میعاد با زمین را شامل می شد حذف کرده بود؛ اکنون می توانست مستقیماً و با حداکثر شتاب به سوی هدفش پیش برود، و هفته ها در این کار صرفه جویی کند. به رغم خطرات احتمالی، همه این طرح را تحسین کردند.

خب، تقریباً همه.

در روی زمین، انجمن پیشرفته "دست از سر هالی بردارید!" شدیداً از این وضع رنجیده بود. اعضای آن (که فقط ۳۶ نفر بودند خوب می دانستند چگونه سروصدای مردم را بلند کنند) دست درازی به یک جسم سماوی را قابل توجیه نمی دانستند، حتی اگر برای نجات جان عده ای باشد. حتی وقتی معلوم شد که یونیورس فقط موادی را به کار می گرفت که دنباله دار آنها را از دست می داد، نخواستند تسکینی به خود راه دهند. بحث آنها بر سر اصول کار بود. بیانیه پر خاشگرانه شان به آرامش زیادی در یونیورس نیاز داشت.

کاپیتان اسمیث، محتاط مانند همیشه، نخستین آزمایشهای با قدرت کم را در روی یکی از موتورهای راکت مانور دهنده انجام داد؛ چنانچه غیر قابل

سرویس تشخیص داده می شد، ناو باز هم می توانست بدون آن به کارش ادامه دهد. چیز غیر عادی دیده نشد؛ کار موتور دقیقاً مانند آن بود که بهترین آب تقطیر شده از معادن ماه در آن جریان داشت. او سپس موتور اصلی را آزمایش کرد، شماره یک؛ اگر به آن آسیبی وارد آمده بود، به مانوردهی ناو لطمه ای نمی زد - فقط در روی نیروی پیشرانه کلی اثر می گذاشت. در هر حال، باز هم ناو در این شرایط قابل کنترل بود، اما با چهار موتور باقی مانده خارجی که حداکثر شتاب به بیست درصد تقلیل می یافت.

باز هم مسأله ای نبود؛ حتی شکاکان رفتار مؤدبانه تری نسبت به هیوود فلرید از خود نشان دادند، و افسردوم یولسون دیگر فرد رانده شده ای نبود.

برنامه پرواز برای آخر وقت بعد از ظهر و درست پیش از فروکش کردن اولد فیث فول در نظر گرفته شده بود. (آیا در هفتادوشش سال آینده در آنجا خواهد بود تا به بازدیدکنندگان خوش آمد بگوید؟ فلرید این را نمی دانست. شاید؛ از روی عکسهایی که در سال ۱۹۱۰ گرفته شده بود اثر وجودی آن معلوم می شد.) از شمارش معکوس، به سبک قدیمی مرکز فضایی کیپ کانرال خبری نبود. وقتی که کاپیتان اسمیث قانع شد که همه چیز به خوبی مرتب است، حدود پنج تن از نیروی پیشرانه را روی موتور شماره یک گذارد، و یونیورس به آرامی بالا رفت و از قلب دنباله دار فاصله گرفت.

شتاب نسبتاً کم بود، اما آتشبازی باشکوه و هیبت آور در فضا، از نظر خیلی از ناظران غیرمنتظره بود. تا این لحظه، فوران گاز خروجی موتورهای اصلی عملاً نامرئی، و از هیدروژن و اکسیژن کاملاً یونیزه تشکیل شده بود. حتی صدها کیلومتر دورتر - که گازهای سرد شده قادر به ترکیب شیمیایی بودند، هنوز هم دیدنشان دشوار بود، چرا که این واکنش شیمیایی نوری که در طیف مرئی باشد به دست ندارد.

اما اکنون، یونیورس در روی ستونی از نور گداخته که نگاه کردن به آن با چشم بسیار درخشان بود از دنباله دار هالی دور می شد؛ به نظر مانند ستون جامدی از آتش می آمد. جایی که شعله آتش با زمین برخورد داشت، سنگها درهم خرد شده و به هر سویی پرتاب می شدند؛ یونیورس که آنجا را برای همیشه ترک می کرد، دسته ای را مانند پاره ای از کتیبه فضایی در امتداد هسته دنباله دار هالی از خود باقی می گذارد. بیشتر سرنشینان ناو، که عادت به پوشاندن چشمان خود با وسیله حفاظتی در فضا را نداشتند، با دیدن این منظره یکه خوردند. فلوید منتظر توضیح اجتناب ناپذیری بود؛ یکی از سرگرمیهای او معمولاً این بود که ویلیس را در بعضی از اشتباهات علمی گیر بیندازد، اما این خیلی به ندرت رخ می داد. و حتی اگر چنین اتفاقی می افتاد، ویلیس همیشه بهانه حق بجانبی داشت.

او گفت: "کربن. کربن گداخته - درست مثل شعله شمع - اما اندکی سوزاتر."

فلوید غرغرکنان گفت: "اندکی."

فلوید شانه هایش را بالا انداخت و گفت: "می بخشید، ما دیگر آب پاک نمی سوزانیم. هر چند این آب با احتیاط تصفیه شده، هنوز هم مقدار زیادی کربن جامد در آن معلق است. نیز ترکیبهای دیگری در آن هست که فقط با تقطیر می توان آنها را خارج کرد."

گرینبرگ گفت: "خیلی تماشایی است، اما من یک کمی نگرانم. فکر نمی کنید که این تشعشعات ممکن است روی موتورهای اثری داشته باشد و ناو را خیلی داغ کند؟"

پرسش خیلی خوبی بود، و اندک دله رهای به وجود آورد. فلوید منتظر بود تا ویلیس راه حلی برای آن پیدا کند؛ اما آن کارگردان مکار، توپ را به خود

فلوید بازگرداند. "ترجیح می دهم که دکتر فلوید به این پرسش پاسخ دهد - از این گذشته، این ایده خود اوست."

"یولسون، خواهش می کنم. گرچه، نکته خوبی است. اما مشکل اساسی نیست؛ وقتی که ما با تمام نیروی پیشرانه حرکت می کنیم همه آن آتشبازها هزار کیلومتری پشت سرمان خواهند بود. بنابراین نباید از این بابت نگران باشیم."

ناو اکنون حدود دو کیلومتری بالای هسته دنباله دار پرسه می زد؛ اگر درخشندگی بیش از حد گازهای خروجی نبود، تمامی سطح این جهان کوچک که خورشید به آن تابیده بود به طور گسترده دیده می شد. در این ارتفاع - یا فاصله - ستون اولد فیث فول اندکی پهن تر شده بود. فلوید ناگهان به یاد آورد که این باید شبیه یکی از فواره های عظیمی باشد که به دریاچه ژنو زینت بخشیده بودند. پنجاه سالی می شد که آنها را ندیده بود، و خبر نداشت که هنوز هم ممکن است در آنجا باشند.

کاپیتان اسمیت که دستگاههای کنترل را آزمایش می کرد، آهسته ناو را چرخاند و آن را در امتداد محورهای Y و Z به عقب و جلو حرکت داد. به نظر می آمد که همه چیز به خوبی کار می کند.

او اعلام کرد: "مأموریت ما از هم اکنون از زمان صفر به مدت ده دقیقه آغاز می شود." هدف یک جی به مدت پنجاه ساعت؛ بعد هدف دوجی تا موقع بازگشت - که از این لحظه تا آخر یکصد و پنجاه ساعت می شود. آنگاه مکشی کرد تا مطمئن شود حرفهایش برای همه مفهوم پذیر بوده است؛ هیچ ناوی تا به حال قصد نکرده که شتابش را در حد بالا و برای مدت طولانی نگاه دارد. اگر یونیورس نمی توانست ترمزهایش را درست به کار اندازد نامش برای همیشه در کتابهای تاریخ به عنوان نخستین ناو مسافری بین ستاره ای ثبت می شد.

ناو اکنون رو به افق - اگر بشود چنین واژه‌ای را در شرایط بی‌وزنی به کار برد - می‌چرخید و به سوی ستون سفید آمیخته از مه و بلورهای یخ، که هنوز یکنواخت‌وار از دنباله‌دار بیرون می‌زد، نشانه گرفته بود. یونیورس به سوی آن به حرکت درآمد - میخائیلوویچ با نگرانی گفت: "چکار می‌کند؟"

کاپیتان که چنین پرسشی را پیش‌بینی می‌کرد، بار دیگر شروع به صحبت کرد. به نظر می‌آمد که شوخی طبعی‌اش دوباره گل کرده، و در لحن صدایش حالت گیرایی دیده می‌شد.

"پیش از آنکه اینجا را ترک کنیم یک چیز جزئی دیگر هست. نگران نباشید - من دقیقاً می‌دانم چه می‌کنم. و مرد شماره دو هم با من موافق است. اینطور نیست؟"

"بله قربان - هر چند اول فکر می‌کردم دارید شوخی می‌کنید."

ویلیس متحیرانه پرسید: "در روی عرشه فرماندهی چه خبر است؟"

در این لحظه ناو غلت آهسته‌ای زد، در حالی که هنوز با سرعت تقریبی گام انسانی به سوی چشمه آبفشان در حرکت بود. از این فاصله - کمتر از صدمتر - بار دیگر فلوید به یاد آورد که چقدر به آن فواره‌های دوردست ژنو نزدیک شده است. مطمئنم که ما را به درون آن نمی‌کشاند.

- اما کشاند. یونیورس با وارد شدن در میان ستون بالارونده دود و بخار لرزش خفیفی به خود داد. هنوز به آرامی در حال غلتیدن بود، چنانکه گویی مته‌ای بود که در چشمه آبفشان عظیمی فرو رفته باشد. مانیتورهای ویدیو و دریاچه‌های دیدبانی فقط سفیدی شیرگونه‌ای را نشان می‌دادند.

تمام عملیات بیش از ده ثانیه طول نکشید؛ سپس همگی در سوی دیگر ناو گرد آمدند. مختصر هیجانی ناشی از کف‌زدن غیرارادی افسران عرشه دیده شد؛ اما مسافران - حتی خود فلوید - هنوز احساس می‌کردند که تا

حدودی به آنها تحمیل شده.

کاپیتان بالحنی که حالت رضایتمندانه داشت گفت: "حالا آماده رفتیم. ما دوباره ناو تمیزی داریم."

ظرف نیم‌ساعت، بیش از ده‌هزار نفر از ناظران آماتوری که در روی زمین و ماه بودند گزارش دادند که درخشندگی دنباله‌دار دوبرابر شده است. شبکه دیدبانی دنباله‌دار بر اثر فشار زیاد کاملاً متلاشی شده بود و اخترشناسان حرفه‌ای سخت از این بابت خشمگین بودند.

اما عموم شیفته این ماجرا بودند، و چند روز بعد یونیورس نمایش بهتری را چند ساعت پیش از غروب به نمایش گذارد.

ناو که در هر ساعت بیش از ده‌هزار کیلومتر به سرعتش می‌افزود اکنون در درون مدار زهره قرار گرفته بود. و حتی پیش از آنکه مدار پیراهور^۱ خورشید را طی کند به آن نزدیکتر شده بود - بارها تندتر از هر جسم سماوی طبیعی - و به سوی لوسیفر پیش می‌رفت. هنگامی که ناو از میان زمین و خورشید گذشت، رشته‌ای از کربن گداخته به طول هزار کیلومتر به‌سان ستاره قدر چهارم قابل رؤیت بود، و طی یک‌ساعت حرکت چشمگیری را در زمینه صورتهای فلکی آسمان صبحگاهی به معرض نمایش گذارد. بسیاری از آدمیان ناو یونیورس را از آغاز مأموریت نجات، بیش از هر مصنوع دیگری در تاریخ جهانی به چشم خواهند دید.

۳۵. سرگردان

خبرهای غیرمنتظره مبنی بر اینکه ناو خواهر یونیورس نزدیک است - و ممکن بود زودتر از آنچه هر کس آرزو کرد برسد - اثر عجیبی در وضع روحی

۱. Perihilion. نزدیکترین نقطه مدار سیاه به خورشید. به آن سمت‌الشمس نیز گفته‌اند. - م.

خدمه گالا کسی باقی گذارده و همه را خوشنود ساخته بود. این حقیقت که انسان نومیدانه در روی اقیانوس غربی سرگردان مانده، و هیولاها را ناشناخته ای آنها را محاصره کرده اند دیگر برایشان اهمیت زیادی نداشت.

هیولاها به طریقی رفتاری از خود نشان دادند، هر چند که گاهگاهی نمایشهای جالبی از خود بر جا گذاردند. «کوسه ها» ی غول پیکر اتفاقی دیده می شدند اما هرگز به ناو نزدیک نمی شدند، حتی اگر زیاله ها به بیرون ریخته می شد. این کاملاً شگفت انگیز بود؛ قویاً معلوم شده بود که جانوران وحشی عظیم الجثه - برخلاف همجنسان زمینی شان - دارای سیستم ارتباطی خوبی بودند. شاید بیشتر به دولفینها منسوب بودند تا به کوسه ها. نیز گروههای زیادی از ماهیهای کوچک بودند که کسی در بازار روی زمین شانس این را نداشت که بار دیگر آنها را ببیند. یکی از افسران - ماهیگیر زیرک - پس از چند بار تلاش موفق شد با قلاب بدون طعمه یکی از ماهیها را صید کند. او هیچ وقت شکارش را به درون اتاقک قفل هوایی نیاورد - کاپیتان اجازه این کار را به کسی نمی داد - اما پیش از آنکه به دریا پرتابش کند طولش را به دقت اندازه گرفت و از آن عکس گرفت. اما این مرد شکار دوست ناگزیر بود برای این غنیمت غرامت بپردازد. لباس فضایی اش که موقع شکار بر تن داشت اکنون بوی تخم مرغ گندیده سولفید هیدروژن گرفته بود، و این باعث شده بود تا آلت دست مسخره عده ای از سرنشینان ناو قرار گیرد. هنوز بقایایی از یک جانور بیگانه، که یک واحد زیستشیمی متخاصم بود با خود همراه داشت.

به رغم تقاضای دانشمندان، اجازه ماهیگیری به کسی داده نشد. آنها فقط می توانستند جانوران را تماشا کرده یا درباره شان مطالعه کنند، اما حق شکار نداشتند. در هر حال، به آنها خاطر نشان کرد که زمین شناس سیاره ای اند نه

طبیعی دان. هیچ کس فکر نکرده بود که با خود فرمالین^۱ همراه بیاورد - که احتمالاً در اینجا کار نمی کرد. یک بار ناو که از میان پشته های شناور سبزرنگ می گذشت برای چند ساعتی به تلاطم افتاد. این مواد بیضوی شکل، حدود ده متر طول داشتند و همه به یک اندازه بودند. گالا کسی بدون هیچ مقاومتی از میان آنها گذشت، و دوباره این مواد در پشت ناو به وجود آمدند. گمان می رفت که باید نوعی موجودات ذره بینی باشند.

یک روز صبح، افسر دیدبانی با نگاه کردن از درون پریسکوپ^۲ به نظرش آمد که به یک چشم آبی خیره شده و غفلتاً متوحش شد، و وقتی که به حال عادی بازگشت گفت که این به نظر مانند چشم گاو بیماری بود. چنانکه گویی پریسکوپ چند لحظه ای نگاه غم آلودی به او کرد و بی آنکه علاقه آشکاری از خود نشان دهد به آرامی به اقیانوس بازگشت.

ظاهراً هیچ چیز در اینجا سرعت زیادی نداشت، و دلیلش هم روشن بود. هنوز جهانی بود با انرژی خیلی کم - از اکسیژن آزاد که جانداران زمینی توانستند از بدو تولدشان طی یک سلسله انفجارهای پیوسته زنده بمانند، خبری نبود. فقط کوسه در نخستین مواجهه از خود رفتار خشونت آمیزی نشان داده بود، و دست آخر به وضع تشنج آوری مرده بود.

شاید این خبر خوب برای آنانی بود که لباسهای فضایی دست و پاگیری به تن داشتند، محتملاً چیزی در اروپا بود که آنها را طعمه خود سازد - حتی اگر خواسته باشد.

کاپیتان لاپلاس که در سپردن عملیات ناو به بخش روابط عمومی آن را نوعی سرگرمی می پنداشت، مطمئن نبود که این موقعیت بتواند در تاریخ

۱. formalin. محلول آبکی شفاف فرمالدئید که دارای مقادیر کمی متانول است. - م.

۲. Periscope. دوربین زیردریایی مخصوص مشاهده اشیاء روی سطح آب. - م.

فضایی و دریایی استثنایی باشد.

و این کار چندان زیادی نبود که جناب لی بتواند انجام دهد. گالاکسی با یک سوم آب خالی شده، به طور عمودی شناور مانده بود، و در برابر بادی که با سرعت پنج گره دریایی به آن فشار می آورد مقاومت می کرد. در چند نقطه آن آب نشست می کرد که آن را رفع کردند. مهم اینکه بدنه ناو هنوز حالت هواپنداش را حفظ کرده بود. با وجود آنکه بیشتر تجهیزات هدایت کننده ناو غیر قابل استفاده بود، سرنشینان از موقعیت دقیق خود با اطلاع بودند. گانیمد در هر ساعت موقعیت آنها را به هنگام اضطراب در اختیارشان قرار می داد، و اگر گالاکسی در روی میز فعلی اش می ماند می توانست ظرف سه روز آینده در روی جزیره بزرگی فرود آید. اگر مسیرش را از دست می داد، راهی دریای آزاد می شد و سرانجام به منطقه جوشانی که در زیر لوسیفر بود می رسید. گرچه این نمی توانست لزوماً فاجعه ای باشد، دورنمای تلخی به همراه داشت؛ لی کاپیتان موقت ناو، بیشتر وقتش را صرف فکر کردن به راه چاره ای کرده بود که از این کار جلوگیری کند.

بادبانها - حتی اگر مصالح و دکل کافی داشت - نمی توانستند تغییرات زیادی در مسیر ناو به وجود آورند. لی، لنگرهای دریایی را تا پانصد متر پائین فرستاده بود و در جستجوی جریانهای بود که احتمالاً می شد از آنها استفاده کرد، ولی چیزی دستگیرش نشد. او نتوانسته بود به قعر آن برسد؛ و پائین تر از آن کیلومترها فضای ناشناخته بود.

شاید هم باید این طور می بود؛ این خود آنان را از تکانهای شدید زیردریایی که پیوسته موجب برهم زدن وضع این اقیانوس جدید شده بود محافظت می کرد. گهگاهی موجهای ضربه ای که از کنار گالاکسی می گذشتند چنان تکانی به آن می دادند که گویی پتک عظیمی بر سر آن کوبیده می شد.

طی چند ساعت، موجهای عظیم اقیانوس به ارتفاع دهها متر ممکن بود بر روی سواحل اروپا با شدت برخورد کند؛ اما در آب عمیق موجهایی که کشنده باشند اندکی بیش از موجهای کوچک بودند.

چندین بار گردابهای ناگهانی در فاصله ای دیده شد؛ به نظر کاملاً خطرناک می آمدند - گردابهای مرگ آوری که حتی می توانستند تمامی گالاکسی را به اعماق ناشناخته ای بکشانند - ولی خوشبختانه فاصله شان آن قدر زیاد بود که فقط قادر بودند ناو را چندباری در آب چرخ دهند.

تنها یک بار، حباب عظیمی به سطح آب آمد و در فاصله صد متری ناو ترکیب. دیدن این منظره خیلی تماشایی بود، و همه اظهار نظر خالصانه دکتر ناو را تأیید کردند؛ "خدا را شکر که بوش به ما نرسید."

شگفت اینجاست که غریب ترین موقعیت ها همیشه خیلی به سرعت به وضع عادی باز می گردند. ظرف چند روز، زندگی در ناو گالاکسی به حالت عادی بازگشته بود، و مشکل اصلی کاپیتان لاپلاس این بود که خدمه را مشغول نگه دارد. برای وضع روحی افراد هیچ چیز بدتر از تنبلی و بطالت نبود، و او در این مانده بود که چگونه ناخدایان کشتیهای بادبانی قدیمی مردان خود را در آن سفرهای دورودراز سرگرم می کردند. آنها نمی توانستند تمام وقت از دکلها بالا و پایین رفته یا عرشه را تمیز کنند.

مشکل او با دانشمندان درست نقطه مقابل این بود. کار آنها این بود که همواره آزمایش یا تجربه ای را پیشنهاد دهند، که تأیید آن مستلزم بررسی دقیقی بود. و اگر اجازه چنین کاری را می داد ممکن بود تمام کانالهای مخابراتی ناو که اکنون تعدادشان محدود بود، در انحصار آنها قرار گیرد.

تشکیلات آنتن اصلی دوروبر سطح آب ناو در حال حاضر داغان شده بود، و گالاکسی قادر نبود تماسی با زمین برقرار کند. ناگزیر همه کارها

می‌بایست از طریق گانیمد تقویت می‌شد که باند فرکانس آن بیش از چند مگاهرتز^۱ نبود. یک کانال زنده ویدیویی کارهای دیگر را برعهده گرفته بود، و او ناگزیر بود در برابر داد و فریاد شبکه‌های زمینی ایستادگی کند. نه به این علت که مسئولان شبکه خواسته باشند تا به همه دریای آزاد را نشان دهند، یا وضع درهم و پیرهم درون ناو را به نمایش بگذارند و یا درباره‌ی خدمه‌ای صحبت کنند که با وجود روحیه‌ی خویشان پیوسته حالت‌های خشن‌تری از خود بروز می‌دادند.

مقدار زیادی از این ارتباطات ظاهراً به افسر دوم فلویید می‌رسید، و پاسخ‌های رم‌دار او آن‌قدر کوتاه بود که اطلاعاتی در آنها دیده نمی‌شد. لاپلاس سرانجام تصمیم گرفت چندکلمه‌ای با این مرد جوان صحبت کند.

در کابین شخصی‌اش به او گفت: "آقای فلویید، خیلی ممنون می‌شوم اگر از کار نیمه‌وقتی که دارید مرا در جریان قرار دهید."

فلویید که خجل‌زده به‌نظر می‌آمد خود را محکم به میزی تکیه داد، چون در این موقع ناو بر اثر باد ناگهانی تکان خورده بود.

"ایکاش می‌توانستم قربان، اما اجازه ندارم."

"از کی می‌توانم خواهش کنم؟"

"راستش، مطمئن نیستم."

این حقیقت داشت. آنچه که او ظنین برده بود استروپول بود، اما دو نفر آدم محترم که در گانیمد او را در جریان امر آگاه کرده بودند غیرمسئولانه از دادن اطلاعات خودداری کرده بودند.

"به عنوان کاپیتان این ناو - به‌ویژه در شرایط فعلی - خیلی مایل‌م بدانم که در اینجا چه می‌گذرد. اگر ما از این مخمصه نجات پیدا کنیم، فکر می‌کنم من چند سال از عمرم را در دادگاه تفتیش خواهم گذرانم. و شما هم دچار همین

۱. Mega Hertz. واحدی برابر با یک میلیون هرتز یا یک میلیون سیکل در ثانیه. - م.

سرنوشتی خواهید شد."

فلویید با دهن‌کجی پوزخندی زد و گفت: "جان سالم بدر بردن به زحمتش نمی‌ارزد، این‌طور نیست قربان؟ تا آنجا که من می‌دانم یک سازمان عالی‌رتبه می‌خواسته تا این مأموریت با مشکل روبه‌رو شود، اما نمی‌دانسته به چه صورتی خواهد بود. فقط بمن گفته شده که حواسم دوچشمی جمع باشد. متأسفانه نتوانستم از عهده این‌کار به‌خوبی برآیم، اما تصور می‌کنم که از نظر آنها تنها شخص صلاحیت‌داری باشم که می‌توانند هر وقت خواسته باشند با او تماس بگیرند."

"فکر نمی‌کنم که تو خودت را برای این کار گناهکار بدانی. آیا کسی فکرش را می‌کرد که رژی -"

کاپیتان ناگهان مکشی کرد، ناگهان فکری به مغزش خطور کرد.

"آیا به کس دیگری مظنون هست؟" دوست داشت گفته باشد، "مثلاً، من؟" اما اوضاع در حال حاضر به‌قدر کافی تشنج‌آور شده بود.

فلویید به‌نظر متفکرانه می‌آمد، آنگاه تصمیم خود را گرفت. "شاید بهتر بود که با شما صحبت می‌کردم، قربان، اما نمی‌دانم که چقدر سرتان شلوغ است. مطمئنم که دکتر وان‌در برگ هم تا حدودی گرفتار است. البته او یک دکتر است؛ دکترها آدم‌های عجیب و غریبی هستند، و من هیچ‌وقت سر از کارشان در نمی‌آورم." شاید هم گفته بود که دوستشان ندارم. آنها جماعتی هستند که وابستگی شدید قبیله‌ای بهم دارند و با مردم خارج از دنیای خود واقعاً رابطه‌ی دوستانه‌ای ندارند. با این حال، نمی‌شود آنها را گناهکار دانست؛ به تمامی پیشتا‌زانی که در رام کردن دنیای وحش نو تلاش کرده‌اند همه احتمالاً از همین قماش بوده‌اند.

"وان‌در برگ - هم. - دانشمندان دیگر چطور؟"

”البته همه آنها بازرسی شده‌اند. تمامشان کاملاً حلال‌زاده‌اند، و در هیچ‌کدام از آنها چیز غیرعادی دیده نشده است.“

در جمع همه چیز درست نبود. دکتر سمپسون بیش از حد قانونی زن داشت، و دکتر هگینس کلکسیون بزرگی از کتابهای عجیب و غریب داشت. افسر دوم فلورید کاملاً مطمئن نبود که چرا این اطلاعات را به او داده بودند؛ شاید ناصحانش فقط می‌خواستند که با اطلاعات بی‌حد و حسابشان او را شدیداً تحت تأثیر قرار دهند. او به این نتیجه رسیده بود که کار کردن برای استروپول (یا هرکسی که بود) مزایای زیادی به همراه داشت.

کاپیتان درحالی که مأمور مخفی غیرحرفه‌ای را مرخص می‌کرد گفت: ”بسیار خوب، اما خواهش می‌کنم اگر چیزی - هر چیزی - کشف کردی مرا در جریان بگذار که این ممکن است در وضع ایمنی ناو تأثیر داشته باشد.“ در شرایط فعلی، دشوار می‌شد فکر کرد که چه چیزی ممکن بود باشد. هر مخاطره دیگری به نظر اندکی غیرضروری می‌آمد.

۳۶. ساحل بیگانه

بیست و چهار ساعت پیش از آنکه آنها جزیره‌ای را ببینند، هنوز معلوم نبود که آیا گالاکسی آن را از دست خواهد داد و سپس به درون جهان تهی اقیانوس مرکزی رانده خواهد شد. موقعیت ناو که با رادار گانیمد قابل مشاهده بود، در روی صفحه بزرگی ترسیم شده بود و آنهایی که در روی عرشه بودند می‌توانستند روزی چند بار آن را مشتاقانه امتحان کنند.

حتی اگر ناو به خشکی می‌رسید، مشکلاتش تازه آغاز می‌شد. ممکن بود با هر برخورد به ساحل صخره‌ای از هم تلاشی شود یا که در ساحل آرام و بی‌خطری نشست کند.

لی جانشین کاپیتان از همه این امکانات زیرکانه مطلع بود. یک بار که او با کشتی کابین‌داری سفر می‌کرد دچار سانحه شد و موتورهای کشتی در لحظه بحرانی و دور از جزیره بالی از کار افتادند. خطر زیادی به همراه نداشت، هرچند تجربه هیجان‌انگیزی بود، ولی دیگر ابد تمایلی به تکرار این تجربه نداشت - به‌ویژه اینکه در آن حول و حوش از گارد ساحلی که به نجات کسی بشتابد خبری نبود.

چیز عجیبی در این اوضاع وخیم به چشم می‌خورد. آنها در ناوی بودند که یکی از پیشرفته‌ترین گردونه‌های ساخته دست آدمی تا آن روز بود - خودروبی که قادر بود سرتاسر منظومه شمسی را طی کند! - اما اکنون قادر نبودند حتی چند متری آن را از مسیرش منحرف کنند. با وجود این کاملاً ناتوان نبودند؛ لی هنوز چند ورق برای بازی در دست داشت.

نخستین باری که جزیره را در روی این جهان با خمیدگی‌تندش دیدند، فقط پنج کیلومتری با آنها فاصله داشت. چیزی که لی از آن نگرانی نداشت این بود که از هیچ‌کدام از پرتگاهها نمی‌ترسید؛ از سوی دیگر، هیچ نشانه‌ای از ساحل که انتظارش را داشت در کار نبود. زمین‌شناسان به او هشدار داده بودند که برای پیدا کردن زمین ماسه‌ای حدود چند میلیون سال زود آمده است؛ آسیابهای اروپا، با کار آهسته‌شان، هنوز نیاز به زمان داشتند تا کار را به پایان برسانند.

به محض آنکه معلوم شد که با خشکی تماس خواهند داشت، لی دستور داد تا مخزنهای آب اصلی گالاکسی را که در موقع فرود پر شده بود تخلیه کنند. چند ساعت خسته‌کننده گذشت، و در خلال آن دست‌کم یک چهارم خدمه ناو علاقه زیادی به ادامه کار از خود نشان ندادند.

گالاکسی رفته‌رفته از آب بالا می‌آمد، درحالی که به شدت می‌لرزید - سپس با حرکت چلپ‌وچلویی بزرگ غلتی زد، و مثل لاشه نهنگی که در روزگاران

گذشته قایقهای شکاری آنها را با هواپر می کردند تا زیر آب فرو نروند، در روی سطح آب قرار گرفت. او بار دیگر نیروی شناوری را تنظیم کرد، تا آنکه دنباله ناواندکی پایین تر رفت و عرشه جلویی آن کاملاً بیرون از آب بود.

همان طور که پیش بینی می کرد، گالاکسی تابی خورد و قسمت بیرون آمده آن از آب رودرروی باد قرار گرفت. سپس از یک چهارم دیگر خدمه ناو سلب صلاحیت شد، اما لی نیروی کمکی کافی برای رهایی از این مخمصه دریایی در اختیار داشت و خود را برای این کار آماده کرده بود. این وسیله کمکی یک قایق سرهم بندی شده ای بود که از چسباندن جعبه های خالی درست شده بود، اما نیروی مقاوم آن باعث می شد تا ناو به سوی نزدیکترین خشکی تمایل پیدا کند. اکنون همه می توانستند حرکت خود را - با کندی عذاب آور - به سوی رشته باریک ساحلی که از قلوه سنگهای ریز پوشانده شده بود، به چشم ببینند. اگر به ماسه ای دست نمی یافتند، این بهترین راه انتخاب بود.

وقتی که گالاکسی بر زمین نشست عرشه فرماندهی آن تقریباً بالای ساحل قرار گرفته بود، ولی آخرین ورق خود را بازی کرد. او تنها به یک آزمایش دست زده بود، و جرأت نداشت بیش از این به کارهایی دست بزند که ممکن بود ماشین آلات کهنه از کار بیفتد.

گالاکسی برای آخرین بار دستگاه فرودآورنده اش را باز کرد. و با فرورفتن صفحات ضد اصطکاک در درون خاک ییگانه صدای محکمی با لرزش زیاد شنیده شد.

اکنون ناو به سختی در برابر باد و موجهای اقیانوس بی جزرومد مهار شده بود. تردیدی نبود که گالاکسی آخرین استراحتگاهی برای خود یافته بود - و احتمالاً نیز برای خدمه اش.

V. از میان استروئیدها

۳۷. ستاره

و اینک یونیورس با چنان سرعتی در حرکت بود که مدارش به هیچ یک از مدارهای اجرام طبیعی منظومه شمسی شباهت نداشت. عطارد، نزدیکترین سیاره به خورشید، به زحمت سرعتش در نقطه پیراهور به پنجاه کیلومتر در ثانیه می رسد؛ یونیورس در روز نخست به دو برابر این سرعت رسیده بود - و شتاب آن فقط نصف شتابی بود که اگر با چند هزار تن آب سبکتر می شد.

به مدت چند ساعت، که آنها از میان مدار داخلی زهره گذشتند، آن را درخشانترین جسم آسمانی نزدیک به خورشید و لوسیفر یافتند. قرص کوچک آن برای چشم غیر مسلح مرئی بود، اما حتی نیرومندترین تلسکوپهای ناو نتوانست هیچ گونه آثاری را در روی آن آشکار سازد. زهره هم مانند اروپا پاسدار اسرارش بود.

یونیورس با نزدیکتر شدن به خورشید - در درون مدار عطارد - نه تنها راه کوتاهتری را برگزیده بود، بلکه از نیروی میدان گرانشی خورشید بهره مند شده بود. از آنجا که طبیعت همواره حساب موازنه ای را در کتابهای خود

برقرار می‌کند، خورشید در این معامله مقداری از سرعتش را از دست داد که اثر آن تا چند هزار سال دیگر مشهود نخواهد بود.

کاپیتان اسمیت سعی کرد تا از گذر پیراهور خورشید برای اعاده حیثیت خود که با رفتار ملایمش بر او گران آمده بود، استفاده کند.

او گفت: "اکنون همه شما می‌دانید که چرا من واقعاً ناو را از میان اولد فیث‌فول عبور دادم. اگر آن مواد را از بدنه‌اش پاک نمی‌کردیم، الان به وضع بدی با مشکل داغ شدن آن روبه‌رو شده بودیم. درحقیقت تردید دارم که کنترل‌های حرارتی توانسته باشند از عهده بار اضافی - که ده برابر مقیاس زمینی است - برآیند."

مسافران او با نگاه کردن - از درون فیلترهای تقریباً تیره - به خورشیدی که به طرز زشتی باد کرده بود، او را باور داشتند. و هم از اینکه می‌دیدند خورشید بار دیگر به اندازه طبیعی‌اش بازگشته بسیار شادمان بودند - یونیورس می‌رفت تا از مدار مریخ بگذرد و رهسپار مرزهایی شود که آخرین مرحله مأموریتش بود، و خورشید رفته‌رفته تبدیل به ستاره‌ای می‌شد.

پنج تن حرفه‌ای هریک به طریقی خود را با تغییرات غیرمنتظره‌ای که در زندگی‌شان رخ داده بود، تطبیق داده بودند. میخائیلوویچ شدیداً سرگرم تصنیف کردن آهنگ بود، و به ندرت کسی او را می‌دید مگر موقع صرف غذا، که داستانهای چندش‌آوری تعریف می‌کرد، و همه حاضران از جمله ویلیس، را می‌آزرد. گریبنرگ، بی آنکه کسی با او مخالف باشد، به خود لقب عضو افتخاری داده بود و بیشتر وقتش را در روی عرشه می‌گذراند.

مگی‌ام به این موقعیت به چشم یک سرگرمی اندوهناک می‌نگریست. او گفت: "نویسندگان همیشه گفته‌اند که آنان به شرطی می‌توانند به کارهای بزرگ دست بزنند که محیط کارشان خالی از هرگونه مزاحمت و وقفه باشد -

و تعهدات و مسئولیتهای دیگر به آنها محول نشود؛ برجهای دریایی و زندانها بهترین نمونه محل کار آنانند. از این رو من شکویه‌ای ندارم جز اینکه تمام درخواستهایی که برای مواد و ابزار پژوهشی کرده‌ام همه به علت پیامهایی که ارجحیت بالاتری داشته‌اند به تعویق افتاده‌اند."

حتی ویکتور ویلیس هم به تازگی به همین نتیجه رسیده است؛ او نیز تمام وقت روزهای یکشنبه سرگرم پروژه‌های درازمدت بوده است. و یک دلیل دیگر برای زندانی کردن خود در کابینش داشته است؛ الان هفته‌ها می‌شود که فراموش کرده حتی ریشش را بتراشد.

ایوا مریلین همه‌روزه ساعتها از وقتش را در مرکز تفریحات - این‌طور که از زبان او شنیده بودند - با گوش دادن به آهنگهای کلاسیک مورد علاقه‌اش می‌گذراند. جای بسی خوشوقتی بود که کتابخانه یونیورس و تأسیسات پخش تصویر به موقع برای سفر آماده شده بود، هرچند این مجموعه هنوز نسبتاً کوچک بود، با این حال برای چند نسل که آن را تماشا کنند کفایت می‌کرد.

تمامی آثار هنرهای بصری معروف، از زمان آغاز هنر سینما، در آنجا جمع شده بود. ایوا با بیشتر آنها آشنایی داشت و از اینکه اطلاعات خود را با دیگران سهیم می‌دانست خوشحال به نظر می‌رسید.

البته، فلورید از گوش دادن به او لذت می‌برد، زیرا ایوا با این کار به صورت آدم زنده‌ای درمی‌آمد - یک انسان معمولی، نه یک شیخ. فلورید از اینکه می‌دید ایوا تنها از طریق دنیای مصنوعی ویدئو توانسته با جهان واقعی ارتباط برقرار کند هم متأسف بود و هم آن را هیجان‌انگیز می‌دید.

یکی از شگفت‌انگیزترین تجربه‌های زندگی پرماجرای هیوود فلورید این بود که در جای نیمه تاریکی از ناو، و دور از مدار مریخ درست پشت ایوا نشسته و هر دو با هم فیلم اصلی بریادرفته را تماشا کرده بودند. لحظاتی بود

که او می‌توانست سایه‌ای از نیمرخ ایوا را در برابر ویویان لی ببیند، آنگاه آن دو را با هم مقایسه کنند - هرچند گفتن اینکه کدامیک بر دیگری برتری داشت کار دشواری بود؛ هریک خاص خود بودند وقتی چراغها روشن شد، با تعجب دید که ایوا گریه می‌کند. دستش را گرفت و با محبت گفت: "وقتی بانی مرد من هم گریه کردم."

ایوا تبسم ملایمی زد.

گفت: "من واقعاً برای ویویان گریه می‌کردم. موقعی که ما در حال فیلم‌برداری بودیم، من خیلی چیزها درباره‌ او خوانده بودم - چه زندگی مصیبت‌باری داشت. صحبت از زنی، آنهم درست جایی مثل اینجا بین سیاره‌ها، مرابه یاد لری می‌اندازد که وقتی زنش دچار اختلال روانی شده بود آن بیچاره را از سیلان به اینجا آورد. و او به دوستانش گفته بود: "من با زنی از فضای خارج ازدواج کرده‌ام." ایوا برای لحظه‌ای مکث کرد، و قطره‌اشک دیگری بر روی گونه‌هایش غلتید (فلوید، مثل آنکه در روی صحنه تئاتر باشد، قادر به صحبت کردن نبود).

"و چیز عجیب‌تر این است که آخرین فیلمش را درست صدسال پیش ساخت - می‌خواهی بدانی اسم فیلم چه بود؟"

"ادامه بده - مرا دوباره شگفت زده کن."

"انتظارم این است که این خبر مگی را دچار شگفتی خواهد ساخت - اگر واقعاً سرگرم نوشتن کتابی باشد همه ما را با آن تهدید خواهد کرد. آخرین فیلم ویویان "ناو ابلهان" نام داشت.

۳۸. یخهای شناور

اکنون که همگی وقت غیرمترقبه زیادی داشتند، کاپیتان اسمیث تصمیم نهایی

گرفته بود که با ویکتور ویلیس مصاحبه‌ای انجام دهد که مدتها به تعویق افتاده بود و بخشی از قرارداد کارش بود. ویکتور خود این مصاحبه را پیوسته به تعویق می‌انداخت. از آنجاکه ممکن بود ماهها طول بکشد تا تصویرش را برای عموم بازسازی کند، تصمیم گرفته بود تا این مصاحبه را بدون دوربین انجام دهد، استودیوی زمینی بعداً می‌توانست از روی عکسهایی که در بایگانی از او داشت جعل‌سازی کند.

همه در کابین نیمه‌مفروش کاپیتان نشسته بودند، و از نوشیدن یکی از شرابه‌ای گوارایی که ظاهراً بیشتر باروینه ویکتور را تشکیل می‌داد، لذت می‌بردند. ظرف چند ساعت آینده که ناو یونیورس از قدرتش می‌کاست و نیروی محرکه‌اش تقلیل پیدا می‌کرد، این واقعاً آخرین فرصت برای آنهايي بود که چه روزی را خوش بگذرانند. شراب بی‌وزن، به عقیده ویکتور مثل یک نجاست بود؛ او حاضر نبود به هیچ‌قیمت شراب انگور پُرازش خود را درون فنجانهای پلاستیکی فشاری بریزد.

"این ویکتور ویلیس است که از ناو یونیورس در ساعت ۱۸:۳۰ روز جمعه پانزدهم ژوئیه ۲۰۶۱ با شما صحبت می‌کند. هرچند ما هنوز به نیمه راه سفرمان نرسیده‌ایم، هم‌اکنون فراسوی مدار مریخ هستیم، و تقریباً به حد اکثر سرعتمان دست یافته‌ایم. که برابر است با، کاپیتان؟"

"یک هزار و پنجاه کیلومتر در ثانیه."

"بیش از هزار کیلومتر در ثانیه - حدود چهار میلیون کیلومتر در ساعت!"

تعجب ویکتور ویلیس کاملاً طبیعی به نظر می‌رسید؛ هیچ‌کس حدس نمی‌زد که او تقریباً به اندازه کاپیتان از مشخصات مداری مطلع باشد. اما یکی از استعدادهای ذاتی ویکتور این بود که با آن می‌توانست خودش را به جای بینندگان قرار دهد، و نه تنها پرسشهای آنها را پیش‌بینی کند بلکه اشتیاقشان

را برانگیزد.

کاپیتان باغرور آرامی پاسخ داد: "درست است، ما با سرعتی دوبرابر سرعتی که هر انسان معمولی از بدو زمان تا کنون به آن دست یافته پیش می‌رویم."

ویکتور فکر کرد که این حرف را باید او می‌زده؛ او هیچ دوست نداشت که موضوع مورد علاقه‌اش را کسان دیگری مطرح کنند. اما از آنجاکه در کارش شخص خبره‌ای بود به زودی خود را با آن تطبیق داد. برای مدت کوتاهی تأمل کرد، گویی می‌خواست یادداشتهای کوچک معروفش را در روی صفحه تصویر ببیند.

"هر دوازده ثانیه، ما قطر زمین را می‌پیمائیم. اما ده روز دیگر مانده تا به مشتری - آه - لوسیفر! برسیم. این به ما اندیشه‌ای می‌دهد تا از مقیاس منظومه شمسی مطلع شویم.

"کاپیتان، در حال حاضر این موضوع پیچیده و سردرگمی است، اما من ظرف هفته گذشته پرسشهای زیادی در این مورد داشته‌ام."

اسمیث ناله کنان گفت: "اوه نه، دوباره توالیت با جاذبه صفر!"

"در این لحظه، ما درست از میان کمر بند استروئید رد می‌شویم."

(اسمیث فکر کرد، یککاش مسئله توالیت بود.)

"- و هر چند تابه حال هیچ ناو فضایی بر اثر تصادم صدمه شدیدی ندیده، آیا ما جان خودمان را به خطر نمی‌اندازیم؟ از این گذشته، حدود میلیونها جرم مصنوعی در این بخش از فضا سرگردانند که اندازه بعضی از آنها به اندازه یک توپ ساحلی است. و فقط چند هزار تایی از آنها در روی نقشه گیتی مشخص شده‌اند."

"بیش از چند تا: متجاوز از ده هزار."

"اما میلیونها از این اجرام هستند که ما چیزی درباره‌شان نمی‌دانیم."

"همینطور است؛ اگر هم می‌دانستیم باز هم کمک زیادی به ما نمی‌کرد." "منظورتان چیست؟"

"منظورم این است که کاری از دست ما برای آنها ساخته نیست." "چرا که نه؟"

کاپیتان اسمیث برای مدت کوتاهی در افکار محتاطانه‌اش فرو رفت. حق با ویلیس بود - این واقعاً موضوع پیچیده‌ای بود؛ اگر چیزی به مشتریان پروپاقرصی می‌گفت و آنها را دلسرد می‌کرد دفتر مرکزی او را شدیداً مورد سرزنش قرار می‌داد.

"قبل از هر چیز، فضا به حدی پهناور است که حتی در اینجا - همان‌طور که گفتید، درست در دل کمر بند استروئید - شانس تصادم فوق‌العاده کم است. امیدوار بودیم که به همه شما استروئیدی را نشان دهیم - بهترین کاری که می‌توانیم انجام دهیم استروئید هانومن^۱ است، که حدود سیصد متر قطر دارد - اما نزدیکترین فاصله‌ای که می‌توانیم با آن داشته باشیم چیزی حدود دویست و پنجاه هزار کیلومتر است."

"اما هانومن در مقایسه با اجرام ناشناخته دیگری که در اینجا سرگردانند بسیار عظیم است. آیا شما از این بابت نگران نیستید؟"

"نگرانی من به همان اندازه نگرانی بی است که شما از بابت برق‌زدگی در روی زمین دارید."

"در حقیقت، یک بار من در قلعه پاییک در کلرادو از دست چنین آسمان‌درخشی جان مفت بدر بردم - برق و غرش هر دو در یک زمان رخ داد. اما قبول دارید که خطر همیشه وجود دارد - آیا ما با این سرعت وحشتناکی که

داریم به پیشواز مرگ نمی‌رویم؟“

البته، ویلیس پاسخ این پرسش را کاملاً می‌دانست: یک بار دیگر خود را به جای گروهی از شنوندگان ناشناخته سیاره‌ای قرار داد که با گذشت هر ثانیه هزار کیلومتر دورتر می‌شد.

کاپیتان گفت: “توضیح این مطلب بدون کمک ریاضیات دشوار است.” (چه‌بسا این جمله را بارها گفته بود حتی اگر درست نبود!)، “اما رابطه ساده‌ای بین سرعت و خطر وجود ندارد. برخورد کردن با هر چیزی آنهم با سرعت‌های سفینه‌ای فاجعه‌ای خواهد بود؛ اگر در کنار یک بمب اتمی درست در هنگامی که منفجر می‌شود ایستاده باشید، فرقی نمی‌کند که نیروی انفجار اتمی یک کیلوتن باشد یا یک مگاتن^۱.”

این بیانیه چندان دلگرم‌کننده نبود، اما بهترین چیزی بود که از دستش ساخته بود. پیش از آنکه ویلیس بتواند روی این نکته بیشتر تأکید کند، او با شتابزدگی ادامه داد:

“اجازه بدهید به شما یادآور شوم که ما ممکن است با هر خطری هرچند ناچیز باشد روبه‌رو شویم که این خود ناشی از علتهایی است. حتی در یک ساعت هم می‌توان جان خیلی‌ها را نجات داد.”

ویلیس با تأمل گفت: “بله، من مطمئنم که همه ما از این بابت راضی خواهیم بود. و البته خود من هم در این جریان سهم هستم.” این حرف به نظر خیلی گستاخانه می‌آمد - نه به این معنی که تواضعی در او دیده شده باشد. در هر حال، شاید به زحمت می‌توانست محسناتی برای خود دست و پا کند؛ فعلاً چاره زیادی نداشت، مگر اینکه تصمیم بگیرد که به زمین بازگردد.

۱. Megaton. نیروی انفجار معادل با ۱۰۰۰۰۰۰ تن تی.ان.تی. واحد قدرت سلاح‌های هسته‌ای -

او ادامه داد: “از اینجا من به نکته دیگری می‌رسم. آیا می‌دانید که حدود یک قرن و نیم پیش چه بلایی به سر اتلانتیک شمالی آمد؟“

“در سال ۱۹۱۱؟“

“خب، واقعاً سال ۱۹۱۲ -“

کاپیتان اسمیت که حدس می‌زد نتیجه چه خواهد بود از این همکاری امتناع ورزید، و تظاهر به جهالت کرد.

گفت: “تصور می‌کنم منظورت تیتانیک باشد.“

ویلیس که ناامیدی خود را متهورانه می‌پوشاند گفت: “دقیقاً همین طور است. دست‌کم بیست نفر برایم یادداشت‌هایی فرستاده‌اند که نشان می‌دهد هریک قربانی این تشابه بوده‌اند.“

“چه تشابهی؟ تیتانیک با خطرهای غیرقابل قبولی روبه‌رو شده بود، صرفاً به این خاطر که می‌خواست رکوردی را بشکند.“

سپس اضافه کرد: “و ضمناً قایق‌های نجات کافی به همراه نداشت، اما خوشبختانه به موقع متوجه شد که تنها قایق نجات ناو می‌تواند فقط پنج سرنشین با خود حمل کند. اگر ویلیس به خاطر این گیرش می‌انداخت، ناگزیر بود هزار جور بحث و تفصیل سرهم کند.“

“خب، من تصدیق می‌کنم که این تشبیه دوری است. اما تشبیه قابل توجه دیگری هست که همه به آن اشاره می‌کنند. آیا اسم اولین و آخرین کاپیتان با به یاد دارید؟“

کاپیتان اسمیت پاسخ داد: “کوچکترین عقیده‌ای ندارم.“

سپس لب‌ولوچه‌اش آویزان شد.

ویکتور ویلیس با لب‌خندی که حالت خودبینانه‌ای داشت گفت: “دقیقاً.“

کاپیتان اسمیت به راحتی می‌توانست پژوهشگران آماتور را سرجایشان

بنشانند. اما به زحمت قادر بود والدینش را به خاطر اینکه معمولترین نام انگلیسی را بر روی او نهادند گناهکار بدانند.

۳۹. میز کاپیتان

جای تأسف بود که بینندگان زمینی و غیرزمینی نمی توانستند از بحث و مذاکره غیررسمی درون ناو یونیورس بهره مند شوند. زندگی در ناو اکنون به حالت عادی بازگشته بود، و تغییرات مختصری در آن داده شده بود - که مهمترین و محققاً پایدارترین آنها میز کاپیتان بود.

در ساعت ۱۸۰۰، شش تن از سرنشینان و پنج تن از افسران که کشیک نداشتند برای صرف شام به کاپیتان اسمیت پیوستند. البته، از آن نوع لباسهای رسمی که در قصرهای شناور اتلانتیک شمالی لزوماً بر تن می کردند خبری نبود، اما چند نمونه از لباسهای نوظهور مردانه به چشم می خورد. ایوا از آن دسته آدمها بود که از نظر تهیه دستبند و گردنبند و حلقه نوار موی سر، و حتی عطرها و زنانه که از منابع بی حساب به او می رسید می شد روی او حساب کرد.

اگر نیروی رانشی ناو دست اندرکار بود، غذا با سوپ شروع می شد؛ اما اگر ناو با سرعت یکنواخت و به حالت بی وزنی حرکت می کرد، می شد پیش غذا را به میل خود انتخاب کرد. در هر حال، پیش از آنکه غذای اصلی صرف شود، کاپیتان اسمیت حاضر بود تا آخرین خبرها - یا آخرین شایعاتی را که غالباً توسط شبکه های رادیو تلویزیونی زمینی گانیمد می رسید، گزارش داده یا آنها را باطل سازد.

تهمت های متقابل از همه جا دیده می شد، و چشمگیرترین نظریه ای که ارائه شده بود علت سرقت ناو گالاکسی را توضیح می داد. هر سازمان سری

شناخته شده که موجودیت داشت یا هر سازمانی که صرفاً تخیلی بود همه زیر نظر قرار داشتند. اما همه این نظریه ها در یک چیز مشترک بودند. هیچ یک پیشنهادی که جنبه عملی داشته باشد به دست نمی دادند.

راز قضیه از یک واقعیت روشن ناشی می شد. فعالیت شدید کارآگاهی استروپول همگی را با این حقیقت شگفت روبه رو ساخته بود که مرحوم "رُز مک کولن" در واقع همان روث میسون بود که در شمال لندن زاده شد و به استخدام پلیس مرکزی درآمد - و سپس، به دنبال شروع کار امیدوارکننده ای، به خاطر فعالیتهای نژادپرستانه از کار برکنار شد.

او به آفریقا مهاجرت کرد - و دیگر کسی از او خبر نداشت. بدیهی است که در آن قاره هم درگیرودار فعالیتهای سیاسی زیرزمینی ناموفق بود. شاکا اسمی بود که پیوسته بر سر زبانها بود، و ایالت های متحده آفریقای جنوبی آن را دائماً تکذیب کرده بود.

آنچه که می توانست این رویدادها را با مسئله اروپا ارتباط دهد بحث و مناظره بی پایان وبی ثمری بود که دور میز کاپیتان درگرفت - به ویژه موقعی که مگی ام اعتراف کرد که یک روزگاری می خواسته داستانی درباره شاکا، از زبان یکی از هزاران همسر بداقبال زولوی ستمگر بنویسد. اما بعداً متوجه می شود که هرچه بیشتر روی این پروژه پژوهش انجام می دهد بیشتر از آن منزجر می شود. او در این باره اعتراف کرد که، "وقتی شاکا را ترک می کردم به خوبی می دانستم که یک آلمانی امروزی چه احساسی درباره هیتلر دارد." چنین آشکارسازی شخصی با پیشروی سفر صورت عادی تری پیدا می کرد. پس از صرف غذای اصلی، یکی از گروهها به مدت سی دقیقه رشته سخن را در دست گرفت. بین این گروهها، افرادی بودند که یک عمر تجربه روی اجرام آسمانی داشتند، و این تجربه ها به حدی گسترده بود که هیچ

سوژه‌ای بهتر از این نمی شد جای آنها بعد از شام بگیرد.

سخنگوی بی نفوذ جلسه، تا حدی شگفت‌انگیز، کسی جز ویکتور ویلیس نبود. او خود این را با صداقت پذیرفت و دلیلی برای این کار نداشت.

او با حالتی که تقریباً جنبه پوزش طلبی داشت گفت: "من به حدی عادت به این داشته‌ام که برای میلیون‌ها شنونده صحبت کنم که اکنون برایم خیلی دشوار است که با یک گروه کوچک دوستانه نظیر این سر صحبتی داشته باشم."

میخائیلوویچ که همیشه مایل به کمک کردن بود پرسید: "اگر این جلسه دوستانه نبود بهتر می توانستید عمل کنید؟ می شود ترتیب این کار را خیلی راحت داد."

از سوی دیگر، معلوم شد که ایوا از آنچه انتظار می رفت بهتر بود، گرچه خاطراتش صرفاً منحصر به دنیای خوش گذرانیها بود. از دید کارگردانان مشهور و گمنام، هردو، که با آنها کار کرده بود، به ویژه دیوید گریفین، او واقعاً هنریشه خوبی بود.

مگی ام، که بی تردید به شاکا می اندیشید، پرسید: "آیا درست است که او از زنها متنفر بود؟"

ایوا به سرعت پاسخ داد: "ابدأ، او فقط از هنریشه‌های مرد بدش می آمد. باور نمی کرد که انسان باشند."

خاطرات میخائیلوویچ هم منحصر به دستجات بزرگ ارکسترها و باله‌ها، اجراکنندگان و موسیقیدانهای مشهور و عده زیادی از آن آدمهای مفت خور و انگل آن گروهها می شد. اما او چنان غرق ماجراهای جالب و شیرین دسیسه‌ها و روابط نامشروع پشت صحنه بود، و نیز شرح و نقل خرابکارهای شب اول نمایش و عداوتهای دائمی بین هنریشه‌های زن اول آن چنان

سرگرمش کرده بود، که حتی اکثر شنونده‌های غیرموسیقی خود را از خنده روده‌بر کرده بود، از این رو به او وقت بیشتری در اجرای برنامه داده شده بود. گزارش رویدادهای فوق‌العاده سرهنگ گرینبرگ دشوار می توانست زمینه چشمگیری به وجود آورد. نخستین فرود بر روی عطارد - آنهم در قطب معتدله جنوبی اش - آنچنان گزارش کاملی ارائه داده بود که دیگر چیز تازه‌ای برای گفتن نبود، پرسشی که توجه همگان را به خود جلب کرده بود این بود که: "چه وقت باز خواهیم گشت؟" که معمولاً به دنبال آن این پرسش پیش می آمد که: "آیا مایلید بازگردید؟"

گرینبرگ پاسخ داد: "اگر از من بپرسند خواهم گفت، حتماً." اما ترجیح می دهم این طور فکر کنم که عطارد خیلی به ماه شبیه است. به خاطر دارید که ما در سال ۱۹۶۹ روی ماه پیاده شدیم و برای مدت خیلی درازی دیگر به آنجا بازنگشتیم. به هر صورت، عطارد به اندازه ماه سودمند نیست - گرچه شاید روزی بیاید که چنین شود. در آنجا آبی نیست؛ البته پیدا کردن آب در روی کره ماه جای شگفتی دارد. یا بهتر است بگویم در درون ماه...

"اگرچه پیاده شدن در روی ماه به اندازه عطارد مسحورکننده نبود، من به کار مهمتری دست زدم و آن سوار کردن قافله قاطر اریستارکوس بود." "قافله قاطر؟"

"بله. پیش از آنکه پرتاب‌کننده بزرگ استوایی ساخته شده و یخ را به درون مدار شلیک کند، ما ناگزیر بودیم آن را از روی چاه حرکت دهیم و به بندرگاه فضایی ایمبریوم^۱ ببریم. این کار مستلزم تسطیح جاده در طول دشتهای پوشیده از مواد مذاب و پل زدن بر روی شکافهای بزرگی بود. جاده یخی، که ما آن را با این اسم می نامیدیم - فقط سه کیلومتر طول داشت، اما ساختن آن

1. Imberium

جان چند نفر را گرفت..."

"قافله قاطر" تراکتورهای هشت چرخه‌ای بود که تایرهای عظیم و دستگاه تعلیق مستقلی داشت: این تراکتورها قادر بودند دهها تریلی با محموله صدها تن یخ را به دنبال خود بکشند. چون قرار بود این قافله در شب حرکت کند نیازی به پوشش حفاظی محموله نبود.

"من چندبار سوار آنها شده بودم. مسافرت با آنها تقریباً شش ساعت طول کشید - ما هیچ قصد نداشتیم که رکورد سرعت را بشکنیم - سپس یخ به درون مخزنهای تحت فشار ریخته می‌شد، و منتظر طلوع خورشید می‌ماند. به محض ذوب شدن یخ، آب به درون ناوها پمپ می‌شد.

جاده یخی هنوز وجود دارد، اما امروز فقط جهانگردان از آن استفاده می‌کنند. اگر عاقل باشند باید در شب حرکت کنند، همان کاری که ما کردیم. جداً که معجزه بود، قرص کامل زمین تقریباً بر فراز سرمان بود، و درخشندگی‌اش آن قدر بود که به ندرت از چراغهایمان استفاده می‌کردیم. و اگر چه می‌توانستیم هروقت که می‌خواستیم با دوستانمان صحبت کنیم، اغلب رادیو را خاموش می‌کردیم و آن را روی درجه خودکار می‌گذاشتیم که به آنها بگوید حالمان خوب است. یگانه چیزی که می‌خواستیم این بود که در آن خلأ عظیم درخشنده تک و تنها باشیم - مادامی که آنجا بود، چرا که می‌دانستیم دوام زیادی نخواهد آورد.

امروز دانشمندان سرگرم ساختن ماشین کوارک^۱ شکن به قدرت هزار میلیارد ولت هستند که درست دورتادور استوا را گرفته، و سقف‌های گنبدشکل آن سرتاسر ایمبریوم و سرنیتایس^۲ را پوشانده‌اند. اما ما از دنیای

۱. Quark. یکی از ذره‌های بنیادی که شامل بار الکتریکی جزئی است. - م.

2. Serenittis

وحش ماه، درست همان‌گونه که آرمسترانگ و آلدوین دیدند، آگاه بودیم - پیش از آنکه بتوانید کارت "آرزو می‌کردم اینجا بودید"، را از پست‌خانه پایگاه آرامش خریداری کنید.

۴۰. هیولاهای زمینی

"...شانس آوردی که در برنامه رقص امسال نبودی: شاید باور نکنی که امسال هم مثل پارسال وضع دیوانه‌کننده‌ای بود. یک‌بار دیگر غول بی‌شاخ و دم ما، خانم ویلکنسون عزیز، پنجه‌های پای هم‌رقصش را در پیست رقص، آنهم در جایی که جاذبه‌اش صفر بود، خرد و خمیر کرد."

"حالا کمی درباره کار صحبت کنیم. چون ماههاست رفته‌ای و از تو خبری نشده، و قرار بود ظرف چند هفته بازگردی، اموراتاری بدجوری به آپارتمان تو چشم طمع دوخته است - محل خوبی است، نزدیک مرکز خرید شهر است، و در روزهای صاف منظره زمین واقعاً باشکوه است و قس علیهذا - آنها پیشنهاد کرده‌اند که تا وقتی بازنگشته‌ای آپارتمان را به کسی اجاره بدهند. به نظر معامله خوبی می‌آید، و تو هم یک پول و پله خوبی پس‌انداز خواهی کرد. هرگونه وسائل و اشیاء شخصی داشته باشی ما برایت نگه خواهیم داشت.

"حالا برویم سر مسئله شاکا. می‌دانیم که خیلی دوست داری ما را دست بیندازی. اما دوستانه بگویم که جری و من خیلی ترسیدیم! می‌توانم بفهمم چرا مگی^۱ به او پاسخ رد داد - بله، البته ما کتاب هوسهای المپیک او را خوانده‌ایم - خیلی شیرین است، اما از نظر ما خیلی جنبه زنانه دارد..."

"چه هیولایی - حالا می‌توانم بفهمم که چرا عده‌ای از تروریستهای آفریقایی مأموریت داشتند تا شر او را بکنند. اگر جنگجویانش ازدواج

می‌کردند همه آنها را از دم قتل و عام می‌کرد! و همه گاوهای نحیف در امپراطوری ضعف‌الحالش را صرفاً به این خاطر که ماده بودند، می‌کشت! بدتر از همه، با نیزه‌های وحشتناکی که می‌ساخت؛ و رفتار خشن و تکان‌دهنده‌اش، آنها را در قلب آدمیانی فرو می‌کرد که با آنان آشنایی نزدیکی نداشت...

”و چه تبلیغات وحشتناکی که شما دیوانه‌ها برای ما بپا کردید! فقط کافی است که یک نفر خواسته باشد جابه‌جا شود. ادعای ما همیشه این بوده که آقا و خوش‌قلب بوده‌ایم (البته به همان نسبت هم از هنر و استعداد فوق‌العاده‌ای برخورداریم) اما اکنون با ما چنان معامله کردید که به اصطلاح جنگجویان بزرگ به خود گرفته‌ایم (گویی کشتن مردم کار بزرگی بوده است!) و ما از بودن با یکدیگر احساس شرم می‌کنیم.

”بله، ما همه چیز درباره هدرین و الکساندر می‌دانستیم - اما یقیناً چیزی از ریچارد شیرهارت و سالادین نمی‌دانستیم. یا جولوس سزار - گرچه او همه چیز بود - از آتونی و سلو پیرسید. یا فردریک بزرگ، که خصوصیات معامله‌گری دارد، بین که با باخ پیر چگونه عمل کرده است.

”وقتی که به جری گفتم که ناپلئون دست‌کم یک آدم استثنایی است - لازم نیست که ما خودمان را با او هم‌تراز کنیم - می‌دانی بمن چه گفت؟ شرط می‌بندم که ژوزفین واقعاً یک پسر بود. این را روی ایوا امتحان کن.“

”بدجنس حرامزاده، تو اخلاق ما را خراب کرده‌ای ما را با آن بُرس خونی آلوده کردی (می‌بخشی که چنین تشبیه ناشایستی به کار بردم). تو باید ما را در همان وضع بی‌خیالی نشاط‌آوری که داشتیم رها می‌کردی...“

”با وجود آن، سلام محبت‌آمیز ما را بپذیر، سباستین هم سلام می‌رساند.“

به هر اروپایی که می‌شناسی سلام ما را برسان. قضاوت کردن روی گزارشهایی که از گالاکسی می‌رسد ممکن است باعث شود تا هم‌رقص‌های خوبی برای میس ویلکنسون پیدا شود.

۴۱. خاطرات یک آدم صدساله

دکتر هیوود فلرید ترجیح داد تا درباره نخستین مأموریت به مشتری و دومین آن به لوسیفر تا تقریباً ده سال با کسی صحبت نکند این مربوط به گذشته‌های خیلی دور بود - و چیزی نمانده بود که او صدبار برای کمیته‌های کنگره، هیأت شورای فضایی، و افراد واسطه مثل ویکتور ویلیس نگفته باشد.

با وجود این، او در مقابل همسفرانش وظایف و مسئولیتهایی داشت که نمی‌توانست از آنها اجتناب ورزد. مانند انسانی زنده که شاهد تولد خورشیدی نو - و منظومه شمسی نویی بود - از او انتظار می‌رفت تا از جهانیانی که به این تُندی با آنها روبه‌رو می‌شدند ادراک ویژه‌ای به دست دهد. این یک حدس و گمان طبیعی بود؛ او می‌توانست نسبت به دیگر دانشمندان و مهندسانی که سالیان پیش از یک نسل در آنجا کار کرده بودند اطلاعات کمتری درباره قمرهای گالیله ارائه دهد. وقتی که از او پرسیدند که اروپا (یا گانیمد، یو، کالیستو و...) واقعاً چه جور جایی است؟ ترجیح داد که پرسش‌کننده را به گزارشهای حجیمی که در کتابخانه ناو موجود بود ارجاع دهد.

اما او در یک رشته تجربه‌اش بی‌نظیر بود. نیم‌قرن بعد، گاهی اوقات نمی‌دانست که آیا دیوید بومن را واقعاً در عالم بیداری دیده، یا که در ناو دیسکاوری به خوابش آمده بود. آسان می‌شد باور کرد که ناو فضایی محل رفت‌وآمد اشباح شده بود...

اما این نمی‌توانسته رؤیا باشد، چراکه ذره‌های معلق هم در هوا گردهم آمده و از خود شبیح مردی را ساخته بودند که سالها پیش مرده بود. بدون خطاری که او به فلوید داده بود (به‌خوبی به یاد می‌آورد که لبهایش بی حرکت بود و صدایش از درون بلندگو بیرون می‌آمد) لئونوف و تمامی سرنشینانش بر اثر انفجار مشتری تبدیل به بخار می‌شدند.

“چرا باید این کار را می‌کرد؟” این پرسشی بود که فلوید در یکی از جلسات مهمانی بعد از شام به آن پاسخ داده بود. “این مسئله بغرنجی است که پنجاه سالی است مرا به خود مشغول ساخته است. به هر شکلی که درآمده بود، پس از آنکه از پیله‌گاه فضایی دیسکاوری خارج شد تا تک‌سنگ را بازرسی کند، می‌بایست هنوز با نژاد آدمی در تماس بوده باشد؛ او ابداً یک بیگانه نبود. همه ما می‌دانیم که به زمین بازگشت - برای مدت کوتاهی - و دلیلش هم حادثه بمب مداری بود. شواهد قوی در دست است که نشان می‌دهد با مادر و دوست دخترش دیدار کرده است؛ این عمل نمی‌تواند از آدمی سر بزنند که احساساتش را به دور ریخته باشد.”

ویلیرس پرسید: “فکر می‌کنی حالا چی هست؟” و کجا می‌تواند باشد؟ “شاید پرسش دوم مفهوم زیادی نداشته باشد - حتی برای ما آدمیان. آیا تو می‌دانی که وجدانت در کجا قرار دارد؟”

“من با مسائل متافیزیک سروکاری ندارم. در هر حال، فکر می‌کنم جایی در منطقه کلی مغزم باشد.”

میخائیلوویچ که در فرونشاندن جریو بحثهای خیلی داغ واقعاً استاد بود گفت: “وقتی من جوان بودم مال من یک متر پایین‌تر بود.”

“فرض کنیم که او الان در اروپا باشد؛ می‌دانیم که در آنجا تک‌سنگی است، و بومن هم مسلماً به‌طریقی با آن در ارتباط بوده - می‌توانی بفهمی که

چگونه این خبر را مخابره کرده است.”

“آیا فکر کردی که خبر دوم را هم خودش مخابره کرده تا به ما بگوید که از او فاصله بگیریم.”

“که ما داریم این را نادیده می‌گیریم.”

“به نیت خوب.”

کاپیتان اسمیت، که معمولاً حاضر به ادامه این بحث‌ها بود، یکی از پیشنهادات نادرش را ارائه داد.

او متفکرانه گفت: “دکتر فلوید، شما در یک مقام استثنایی قرار دارید، و ما باید از این موقعیت حداکثر استفاده را کنیم. بومن یک بار پا را فراتر نهاد تا به شما کمک کند. اگر هنوز هم در این دوروبر باشد، احتمالاً این کار را دوباره انجام خواهد داد. نگرانی من بیشتر از بابت دستوری است که او داده که سعی کنید در اینجا پیاده نشوید. اگر می‌توانست به ما اطمینان دهد که چنین چیزی موقتی بوده خیلی خوشحالت‌تر می‌شدم.”

قبل از آنکه فلوید پاسخی بدهد، به دور میز صدایی بود که می‌گفت: می‌شنوی، می‌شنوی.

“بله، من هم به همین طریق فکر کرده‌ام. به ناوگالا کسی گفته‌ام که مواظب همه چیز باشند - منظورم هرگونه علامت یا نشانه‌ای - و هرچه دیدند به ما خبر دهند چون امکان دارد بخواهد با ما تماس برقرار کند.”

ایوا گفت: “البته، ممکن است تاحالا مرده باشد - اگر بشود قبول کرد که ارواح هم می‌میرند.”

میخائیلوویچ اظهار نظری در این باره نداشت، اما ایوا طبعاً احساس می‌کرد که هیچ کس به اندازه خودش فکر همکاری در سرش نبوده است. باجرات حرفش را تکرار کرد.

گفت: "وودی جان، چرا با رادیو تماس نمی‌گیری؟ مگر برای همین کار نیست؟"

این فکر به مغز فلوید خطور کرده بود، اما به نظرش آمد که جدی گرفتن این مسئله شاید تا حدی ناشی از بی‌تجربگی باشد.

گفت: "این کار را خواهم کرد، گمان نمی‌کنم به کسی صدمه‌ای بزند."

۴۲. تک‌سنگ کوچک

این بار، فلوید کاملاً مطمئن بود که خواب می‌بیند...

او هیچ وقت نتوانسته بود در جاذبه صفر راحت بخوابد، و اکنون یونیورس با حداکثر سرعتش به حرکت یکنواخت خود ادامه می‌داد. ظرف دو روز آینده، شتاب کندشونده‌اش را به مدت یک هفته آغاز می‌کرد و با کم کردن سرعت اضافی قادر بود با اروپا میعاد کند.

او چند بار تسمه‌های ضامن را تنظیم کرد، به نظر می‌آمد که بیشتر اوقات یا زیاد سفت و یا زیاد شُل هستند. به سختی قادر به نفس کشیدن بود - و خیلی آهسته می‌توانست از روی تختش جابه‌جا شود.

یک بار از خواب بیدار شده و خود را در میان زمین و هوا دیده بود که برای چند دقیقه‌ای به هر سویی نوسان داشت، و سرانجام توانسته بود به حالت خسته و کوفته‌ای خود را با شنا به نزدیکترین دیوار برساند. تا آن روز به یاد نمی‌آورد که باید اندکی منتظر می‌مانده؛ سیستم تهویه اتاق بی‌آنکه فشاری روی او وارد آورد می‌توانسته او را خیلی به سرعت به دریچه خروجی نزدیک کند. او یک مسافر فضایی بود و به خوبی با این اوضاع آشنایی داشت؛ تنها بهانه‌اش این بود که اندکی دستپاچه شده بود.

اما امشب خود را برای به دست آوردن هر چیزی آماده کرده بود؛ شاید

وقتی به وزن قبلی‌اش باز می‌گشت دشوار می‌توانست خود را با آن تطبیق کند. برای چند دقیقه‌ای بیدار مانده بود، و آخرین بحث سر میز شام را با خودش تکرار کرده و سپس به خواب رفته بود. او در رؤیاهایش، گفتگوی سر میز شام را ادامه داده بود. تغییرات جزئی چندی در آنها دیده شده بود، و او همه آنها را بدون هیچ شگفتی پذیرفته بود. مثلاً، ویلیس دوباره ریش گذاشته بود - گرچه این بار فقط روی یک طرف صورتش ریش داشت. فلوید ایمان داشت که این کمکی برای پژوهشهای تحقیقاتی بود، گرچه تصور هدفهای این پروژه‌ها برای او دشوار بود.

در هر حال، نگرانیهای زیادی داشت. در برابر انتقادهای رئیس امور اداری فضایی، میلسون، که به تازگی به گروه کوچک آنها پیوسته بود از خود دفاع می‌کرد. فلوید در این فکر بود که چگونه این مرد به ناو یونیورس راه یافته (ممکن بود قاچاقی سوار شده باشد؟) حقیقت این بود که میلسون دست‌کم چهل سالی می‌شد که مرده بود و این مسأله دیگر اهمیتی نداشت.

یک دشمن قدیمی به فلوید گفته بود: "هیوود، کاخ سفید بیش از هر کس دیگری ناراحت است."

"نمی‌توانم تصور کنم چرا."

"از بابت پیام رادیویی که تازگی به اروپا فرستادی. آیا دائرة‌کشوری مجوزی روی آن صادر کرده بود؟"

"فکر نمی‌کردم که ضرورتی داشته باشد. من از آنها فقط اجازه فرود خواستم."

"آه - فقط این بود. از کی پرسیدی؟ آیا ما به مقامات دولتی احترام می‌گذاریم و آنها را به رسمیت می‌شناسیم؟ متأسفانه همه چیز نامرتب شده."

میلسون ناپدید شد، که هنوز هم مایه شگفتی بود. فلوید با خود فکر کرد

که خیلی خوشحالم که این فقط یک رؤیا بود. حالا چی؟

خب، انتظارش را داشتم. سلام، دوست دیرینه. تو همان شکل و شمایل را داری، اینطور نیست؟ البته، حتی تی.ام.ا. - یک هم نمی‌توانسته به زور در کابین من جای بگیرد - و برادر غول‌آسایش توانسته یونیورس را خیلی راحت یک لقمه کند.

تک سنگ سیاه، در دومتری خوابگاهش ایستاده - یا شناور - بود. فلزید که در شناسایی تک سنگ دچار شوک ناراحت‌کننده‌ای شده بود متوجه شد که نه تنها شکل تک سنگ بلکه اندازه‌اش نیز مانند یک سنگ قبر معمولی است. هر چند این شباهت بارها بر او روشن بود، تا این لحظه عدم تناسب این مقیاس تا حدی از اثر روانشناختی قضیه می‌کاست. اکنون برای نخستین بار، احساس می‌کرد که این شباهت مضطرب‌کننده حتی شیطانی بود. می‌دانم که این فقط یک رؤیاست - اما من در این سن ابداً میلی به بازآوری خاطراتم ندارم...

در هر حال - اینجا چکار می‌کنی؟ آیا پیامی از دیو بومن برای ما داری؟ آیا تو خودت دیو بومن هستی؟

خب، من واقعاً انتظار پاسخی را نداشتم؛ تو در گذشته هم زیاد پُر حرف نبودی، بودی؟ ولی اتفاقات همیشه موقعی رخ می‌دادند که تو در آن حوالی بودی. به شصت سال پیش بازمی‌گردیم، به پایگاه تیکو، تو آن پیام را به مشتری فرستادی، صرفاً به این خاطر که به سازندگان گفته باشی که ما ترا پیدا کردیم. و بعد از دهها سال که ما به مشتری بازگشتیم، بین که چه بلایی به سر آن آورده‌ای!

“حالا چه خیالی در سرت داری؟”

VI. بندرگاه

۴۳. نجات

نخستین کاری که کاپیتان لاپلاس و خدمه‌اش، به محض آنکه به خشکی عادت کرده بودند، این بود که جهت‌یابی خود را دوباره به دست آورند. همه چیز در گالاکسی به هم ریخته بود.

ناوهای فضایی برای دو نوع عملیات طراحی می‌شوند - یکی اینکه جاذبه‌ای در کار نباشد، و یا موقعی که موتورهای بکارند، که در این حالت جهت نیروی حرکت در طول محور بالا و پائین می‌رود. اما اکنون گالاکسی تقریباً به حالت افقی قرار گرفته بود، و تمامی کف ناو تبدیل به دیوار شده بود. دقیقاً مثل آن بود که سرنشینان خواسته باشند در یک برج دریایی زندگی کنند که روی پهلویش واژگون شده است؛ تمام اسباب و اثاثیه می‌بایست جابه‌جا می‌شد، و دست‌کم پنجاه درصد دستگاهها درست کار نمی‌کرد.

اما این رویداد به نحوی یک توفیق اجباری بود، و کاپیتان لاپلاس از آن استفاده کامل برد. خدمه آنچنان سرگرم جابجا کردن و مرتب کردن وضع داخلی گالاکسی بودند - الویت کار به لوله‌کشی داده شده بود - که او زیاد

نگران وضع روحی آنها نبود. تا زمانی که بدنه ناو کاملاً هوابندی شده بود و موله‌های میون به تولید نیرو ادامه می‌دادند خطری تهدیدشان نمی‌کرد؛ فقط باید بیست روزی خود را زنده نگه می‌داشتند تا گروه نجات ناو یونیورس از راه برسد. هیچ‌کس به این مسأله اشاره نکرده بود که قدرتهای ناشناخته حاکم بر اروپا ممکن بود با فرود دوباره ناو مخالفت ورزند. تا آنجایی که بر همه روشن بود اروپائیان نخستین فرود ناو را نادیده گرفتند، و قدر مسلم مانع فرود اجباری ترحم‌انگیز بعدی آن نمی‌شدند...

اما خود اروپا اکنون چندان روی خوشی نشان نمی‌داد. زمانی که گالاکسی در روی دریای آزاد سرگردان بود، تکانهای شدیدی که پیوسته جهان کوچک را می‌لرزاند عملاً بر روی آن بی‌اثر بود. اما فعلاً که ناو به صورت یک ساختار دائمی وابسته به خشکی درآمده بود هر چند ساعت بر اثر ارتعاشهای زلزله تکان می‌خورد. اگر در حالت کاملاً عمودی می‌نشست تا حالا صددرصد واژگون شده بود.

لرزشها نامطبوع بودند تا اینکه خطرناک باشند، اما به آنهایی که حوادث توکیو ۳۳ یا لوس‌آنجلس ۴۵ را تجربه کرده بودند کابوسی بخشیدند. از این حوادث اطلاعات چندان زیادی مبنی بر اینکه لرزشها از الگوی کاملاً پیش‌بینی‌شده‌ای پیروی می‌کرد و نیز در هر سه‌روزونیم که سیکل یواز مدار درونی‌اش می‌گذشت و به حداکثر شدت و فرکانس خود می‌رسید، به دست نیامد. نیز این واقعیت که تغییرات جاذبه خود اروپا به یو صدمه زده بود، در حل قضیه بی‌تأثیر بود.

کاپیتان لاپلاس، پس از شش روز کار طاقت‌فرسا، اکنون متقاعد شده بود که گالاکسی در این شرایط تقریباً به شکل ناوی درآمده بود. او کار را تعطیل کرد - تا خدمه بیشتر استراحت کنند - و آنگاه کار آنها را برای هفته دوم در

روی ماهواره برنامه‌ریزی کرد.

البته، دانشمندان می‌خواستند تا جهان تازه را که بی‌صبرانه به آن رسیده بودند بکاوند براساس نقشه‌های رادار که از گانیمد برای آنها ارسال شده بود، جزیره پانزده کیلومتر درازا و پنج کیلومتر پهنا داشت؛ حداکثر ارتفاعش فقط یک صدمتر بود - و این ارتفاع، به‌طوری که یک کسی با حالت اسفناک آن را پیش‌بینی کرده بود آنقدر زیاد نبود که بتواند جلودار طوفانهای شدید ناشی از آتشفشانها باشد.

دشوار می‌شد تصور کرد که اینجا مکانی بس دل‌تنگ‌کننده و نفرت‌انگیز است؛ باد و بارانهای ضعیف اروپا در طول نیم‌قرن گذشته که این محل را مورد تعرض خود قرار داده بود نتوانسته بود توده‌گداخته آتشفشانی را که نیمی از سطح جزیره را پوشانده بود در هم خرد کند، و یا چینه‌های سنگ خارا را که از رودخانه‌های سنگ منجمد سر برون آورده بودند صیقل زند. اما این خانه‌شان بود، و باید نامی برای آن می‌یافتند.

نامهای غم‌انگیز و اسفناکی مثل روح خبیثه، جهنم، برزخ... پیشنهاد شد که هیچ‌یک مورد موافقت کاپیتان واقع نشد؛ چیزی که او می‌خواست نامی بود که شادی آفرین باشد. یک پیشنهاد شگفت‌انگیز و خیالپرستانه برای یک دشمن شجاع ارائه شد که جداً مورد بررسی قرار گرفت ولی با سی رأی مخالف و ده رأی موافق و پنج غیر رأی دهنده رد شد: جزیره را نمی‌شد "سرزمین گل سرخ" نامگذاری کرد...

سرانجام، به این اتفاق آراء آن را «بندرگاه» نامیدند.

۴۴. پایداری

"تاریخ هرگز تکرار نمی‌شود - اما اوضاع تاریخی تکرار پذیرند."

هنگامی که کاپیتان لاپلاس گزارش روزانه‌اش را برای گانیمد آماده می‌کرد پیوسته به عبارت بالا می‌اندیشید. این چیزی بود که از مارگارت مبالا - که اکنون با سرعتی نزدیک به هزار کیلومتر در ثانیه به آنها نزدیک می‌شد - نقل شده بود؛ پیام دلگرم‌کننده‌ای بود که از سوی یونیورس ارسال شده و کاپیتان خیلی خوشنود شده بود که آن را بار دیگر برای همسفران سانحه‌دیده‌اش پخش کند.

“لطفاً از طرف ما به خانم مبالا بگویید که شعار تاریخی کوتاه‌اش در روحیه افراد ما فوق‌العاده مؤثر بوده؛ چیزی بهتر از این نمی‌توانسته برای ما حواله کند...”

“به‌رغم مشکلاتی که در جابه‌جا کردن دیوارها با کف ناو داشتیم، با مقایسه با کاشفان قطب در گذشته ما هنوز زندگی تجملی داریم. برخی از ما چیزهایی دربارهٔ ارنست شکلتون^۱ شنیده‌ایم، اما کمترین عقیده یا نظری دربارهٔ حماسهٔ پایداری^۲ نداریم. او کسی بود که به مدت بیش از یکسال در روی یخهای شناور گرفتار شده بود، آنگاه تمامی زمستان قطب جنوب را در غار گذراند، و هزار کیلومتر از راه دریایی را در قایق روبازی طی کرد و با پیمودن سلسله کوههای بدون نقشه سرانجام خود را به نزدیکترین تمدن بشری رساند!”

“اما این فقط آغاز کار بود. آنچه از نظر ما باورنکردنی - و الهام‌دهنده - است این است که شکلتون چهار بار این راه را طی کرد تا نفراش را از آن جزیرهٔ کوچک نجات دهد - و یکایک آنها را نجات داد! می‌توانی حدس بزنی که این سرگذشت چه اثری در روحیه ما داشته است. امیدوارم بتوانی این کتاب را در فکس بعدی برای ما بفرستی - همهٔ ما مشتاق خواندن آن هستیم.”

1. Ernest Shackleton

2. Endurance sage

“و او در این باره چی فکر می‌کرده است! بله، وضع ما به مراتب خیلی بهتر از کاشفان قدیمی است. دشوار می‌توان باور کرد که تا همین قرن گذشته، آنها به محض آنکه پا را از افق فراتر نهادند ارتباطشان با نژاد آدمی کاملاً قطع شد. ما باید از گله کردن اینکه چرا سرعت نور به حد کافی نیست، یا نمی‌توانیم با دوستانمان زنده صحبت کنیم شرم‌منده باشیم - یا چرا چندساعتی طول می‌کشد تا پاسخی از زمین به ما برسد... ماه‌هاست که تماسی نداشته‌ایم - شاید هم سالها! خانم مبالا بار دیگر تشکرات قلبی ما را بپذیرید.”

“البته، کاشفان زمینی یک برتری قابل توجه بر ما داشتند؛ دست‌کم می‌توانستند در هوا تنفس کنند. گروه علمی ما برای بیرون رفتن از ناو غوغایی به پا کرده‌اند، و ما برای این برون‌گردش تغییراتی در چهار دست لباس فضایی داده‌ایم که به مدت شش ساعت از آنها استفاده خواهند کرد. در این فشار جوّی آنها نیازی به لباس کامل ندارند - کمربند ضامن کافی است - و من اجازه می‌دهم که فقط دو نفر در آن واحد بیرون بروند، مادامی که در محدودهٔ دیدگاه ناو باشند.”

“سرانجام، گزارش هواشناسی امروز به این شرح است. فشار ۲۵۰ بار^۱، دما یکنواخت در حدود ۲۵ درجه، باد با سرعت ۳۰ کلیک از سوی غرب می‌وزد، هوا هنوز صددرصد ابری است، حرکتهای زلزله‌ای بین یک تا سه ریختر^۲ در نوسان است...”

“می‌دانی، من هیچ‌وقت این‌گونه صداها را دوست نداشتم - به‌ویژه اینکه اکنون یو دوباره وارد معرکه می‌شود...”

۱. Bar. واحد فشار که برابر با ۹۸۷/۰ اتمسفر است. - م.

۲. Richter. مقیاس اندازه‌گیری شدت زلزله. - م.

۴۵. مأموریت

وقتی افراد از او تقاضا کردند که با آنها دیدار کند، این غالباً بدان معنی بود که مشکلی پیش آمده، یا دست کم چیزی است که تصمیم گیری آن دشوار بوده. کاپیتان لاپلاس متوجه شده بود که فلوید و وان دربرگ اوقات زیادی را به بحث و مذاکره دوستانه‌ای پرداخته و غالباً افسردوم چنگ هم وارد مذاکرات آنها شده بود، و خیلی آسان می شد حدس زد که درباره چه موضوعی صحبت می کرده اند. اما پیشنهاد نهایی آنها همواره موجب شگفتی او بود.

”دوست دارید به کوه زئوس بروید! چطور - در قایق روباز؟ آیا کتاب شکلتون در کله ات فرو رفته؟“

فلوید اندکی خجل زده به نظر می رسید؛ کاپیتان درست به هدف زده بود. جنوب از خیلی جهات الهام بخش بود.

”حتی اگر بتوانیم قایقی بسازیم، قربان، خیلی طول خواهد کشید... به ویژه الان که به نظر می آید یونیورس تا ده روز دیگر به اینجا می رسد.“

وان دربرگ افزود: ”و من مطمئن نیستم که جرأت سفر کردن در روی دریای گاليله را داشته باشم؛ ممکن است همه ساکنانش این پیام را دریافت کرده باشند که ما خوردنی نیستیم.“

”با این ترتیب یک راه چاره باقی می ماند، اینطور نیست؟ من آدم شکاکی هستم، ولی مایلم متقاعد شوم. ادامه بدهید.“

”ما درباره این مسئله با آقای چنگ مذاکره کرده ایم، و او تأکید کرده که این کار عملی است. کوه زئوس فقط سه کیلومتر با ما فاصله دارد؛ شاتل ظرف کمتر از یک ساعت می تواند به آنجا پرواز کند.“

”آیا جایی برای فرود آمدن پیدا می کنید؟ بدون تردید به یاد دارید که آقای چنگ در ناو گالا کسی کارش چندان موفقیت آمیز نبود.“

”مسئله ای نیست قربان. شاتل ویلیام تسانگ وزنش فقط یک صدم وزن ناو ماست؛ حتی یخ احتمالاً توانسته از آن محافظت کرده باشد. ما پیوسته با دستگاههای ثبت و ضبط ویدئو در تماس بوده ایم و دهها محل مناسب برای فرود پیدا کرده ایم.“ وان دربرگ گفت: ”از این گذشته، کسی به روی ناخدا اسلحه نکشیده، این خودش نعمتی است.“

”مطمئنم همین طور است. اما مسئله بزرگ در این سر قضیه است. چطور می خواهید شاتل را از جایگاهش بیرون بکشید؟ می توانید از دکل جرثقیل استفاده کنید؟ حتی در این جاذبه هم بار سنگینی خواهد بود.“

”نیازی به این کار نیست قربان. آقای چنگ آن را بیرون خواهد کشید.“ سکوت طولانی حکمفرما بود، و کاپیتان لاپلاس در حالی که چندان اشتیاقی از خود نشان نمی داد به مسئله روشن شدن موتورهای موشک در درون ناو فکر می کرد. شاتل کوچک صدتنی ویلیام تسانگ، معروف به بیل تی، صرفاً برای عملیات مداری طراحی شده بود؛ معمولاً، می شد خیلی آرام آن را از جایگاهش بیرون کشید، و تا زمانی که شاتل کاملاً از ناو مادر دور نشده بود موتورها به کار نمی افتاد.

کاپیتان با بی میلی گفت: ”بدیهی است که شما از عهده این کار برخواهید آمد، اما تکلیف زاویه پرواز چه می شود؟ امیدوارم نخواسته باشید که گالا کسی را بغلتانید تا بیل تی از جایش کنده شود؟ جایگاه آن یک طرفش تا نصف در زمین فرو رفته؛ شانس آوردیم وقتی فرود آمدیم زیر پایمان نبود.“

”زاویه پرواز با افق باید شصت درجه باشد؛ موتور موشکهای جانبی قادر به انجام این کار هستند.“

”اگر آقای چنگ چنین حرفی زده باشد من مسلماً با او موافق خواهم بود. اما روشن کردن موشکها چه بلایی ممکن است به سر ناو وارد آورد؟“

”خُب، قسمت داخلی جایگاه را خراب می‌کند - ولی هرگز از آن استفاده نخواهد شد. و دیواره‌ها هم برای انفجارهای تصادفی طراحی شده‌اند، بنابراین هیچ‌گونه خطر آسیب رسیدن به ناو وجود ندارد. اگر ضرورتی باشد خدمه آتش‌نشانی در حال آماده‌باش هستند.“

فکر بسیار برجسته‌ای بود - تردیدی در آن بود. اگر عملی می‌شد مأموریت با شکست کامل روبه‌رو نمی‌شد. طی هفته گذشته، کاپیتان لاپلاس لحظاتی چند دربارهٔ راز کوه زئوس، که همه را دچار مخمصه‌ای کرده بود، اندیشیده بود؛ فقط زنده ماندن مهم بود. اما اکنون امیدی بود، و وقت آزاد برای فکرکردن به آینده. به استقبال خطر رفتن به این هدف که پاسخی برای این پرسش که چرا این جهان کوچک مرکز این همه دسیسه‌ها و توطئه‌چینی‌ها بود، به زحمتش می‌ارزید.

۴۶. شاتل

دکتر اندرسون گفت: ”به یاد دارم که نخستین موشک گذارد حدود پنجاه متر بالا رفت. نمی‌دانم آقای چنگ می‌تواند این رکورد را بشکند.“

”بهرتر است که بشکند - وگرنه همهٔ ما به دردسر خواهیم افتاد.“

بیشتر گروه علمی در سالن دیدبانی جمع شده بودند، و همه با اشتیاق به بدنهٔ ناو خیره شده بودند. گرچه قسمت ورودی جایگاه از این زاویه به خوبی دیده نمی‌شد، آنها می‌توانستند بیل تی را به هنگام خارج شدن - اگر می‌شد - از جایگاهش تماشا کنند.

شمارش معکوس در کار نبود؛ چنگ حسابی مشغول بود، و همه چیز را کنترل می‌کرد - هر وقت که تصمیم می‌گرفت می‌توانست موتورها را آتش کند. وزن شاتل به حداقل رسیده بود و آن قدری سوخت داشت که بتواند با آن

صد ثانیه‌ای پرواز کند. اگر همه چیز به‌خوبی پیش می‌رفت، مقدار سوخت به حد کافی بود؛ اما اگر با مشکلی روبه‌رو می‌شد، سوخت اضافی نه‌تنها غیرضرور، بلکه خطرناک بود.

چنگ به طور غیررسمی گفت: ”ما حاضریم.“

این درست مانند یک حقهٔ شعبده‌بازی بود؛ همه چیز به قدری سریع اتفاق افتاد که چشمان آدمی گول می‌خورد. هیچ‌کس بیرون آمدن بیل تی را از جایگاه ندید، زیرا در میان ابری از بخار آب پنهان شده بود. هنگامی که ابرها به کنار رفتند، شاتل تقریباً در حال فرود آمدن بود، دویست متری دورتر.

غریو شادی در سرتاسر سالن پیچید.

لی، جانشین سابق کاپیتان فریاد زد: ”موفق شد! رکورد گذارد را شکست - چه راحت!“

بیل تی که بر روی چهار پای زمختش در چشم‌انداز متروک اروپا ایستاده بود، به نظر شبیه نمونهٔ بزرگتر و کم‌وقارت‌تری از مدول ماه‌نشین آپولو بود. اما این فکری نبود که به مغز کاپیتان لاپلاس، که از عرشهٔ فرماندهی آن را می‌نگریست، خطور کرده باشد.

به نظرش آمد که ناو فضایی مانند نهنگ به گل نشسته‌ای است که از عهدهٔ یک زایمان سخت در یک سرزمین بیگانه برآمده باشد. امیدواری او این بود که نوزاد زنده بماند.

پس از گذشت چهل و هشت ساعت کار پُرمشغله، ویلیام تسانگ بارگیری شد، و پس از بازرسی در روی یک مدار ده کیلومتری بر فراز جزیره، آماده رفتن شد. هنوز وقت زیادی برای انجام مأموریت باقی بود؛ براساس واقع‌بینانه‌ترین محاسبات، یونیورس تا سه روز دیگر هم نمی‌رسید، و مسافرت به کوه زئوس، حتی با در نظر گرفتن وقت لازم برای نصب و برقراری

تجهیزات گرانقیمت دکتر وان دربرگ، شش ساعت طول می کشید.
افسردوم چنگ به محض فرود آمدن، به کابین کاپیتان لاپلاس احضار شد.
چنگ فکر کرد که ناخدا ظاهراً باید از چیزی ناراحت باشد.
"مرحبا والتر - البته این چیزی بود که ما انتظارش را داشتیم."
"متشکرم قربان. مسأله ای پیش آمده؟"

کاپیتان لبخندی زد. خدمه خدمتگزار و امین هیچگاه رازی را پنهان نمی کنند.

"دفتر مرکزی، طبق معمول. خیلی متأسفم که ترا ناامید می کنم، اما دستوراتی به من رسیده که فقط دکتر وان دربرگ و افسردوم فلوید قرار است به این مأموریت بروند."

چنگ با تلخی پاسخ داد: "می توانم تصور کنم،" شما به آنها چی گفتید؟
"هنوز هیچ چیز؛ برای همین است که می خواستم با تو صحبت کنم. من قبول دارم که تو تنها خلبانی هستی که می توانی به این مأموریت بروی."
"اینکه آنها بیشتر می دانند حرف بی ربطی است؛ فلوید همان کاری را می کند که من می کنم. کوچکترین خطری در بین نیست - مگر اینکه اختلالی پیش آید، که این برای هر کس ممکن است رخ دهد."

"اگر اصرار بورزی، من با میل جلوی این مسأله خواهم ایستاد. از این گذشته، هیچ کس نمی تواند مانع من بشود - و همه ما وقتی به زمین بازگردیم قهرمان شناخته خواهیم شد."

از قرار معلوم چنگ سرگرم محاسبات پیچیده ای بود. و به نظر می آمد که از نتیجه کارش راضی بود.

"جانشین کردن سوخت به جای چند صد کیلو بار به ما حق انتخاب تازه و جالبی می بخشد؛ من می خواستم قبلاً ذکر از این برده باشم، اما راهی نبود

که بیل تی بتواند از عهده این همه بار و بینه و خدم و حشم برآید..."
"نگو. دیوار بزرگ."

"همینطور. می توانستیم با یکی دو بار گذر بازدید کاملی از آن کرده باشیم و سر از کار آن درآوریم."

"فکر کردم ایده خیلی خوبی داشتیم. و مطمئن نیستم که بتوانیم به آن نزدیک شویم. ممکن است شانس زیادی نداشته باشیم."

"شاید. اما دلیل دیگری وجود دارد؛ برای بعضی از ما، حتی خیلی بهتر است..."

"ادامه بده."

"تسین، فقط ده کیلومتر تا دیوار فاصله دارد. بد نیست دسته گلی به آنجا پرتاب کنیم."

و این چیزی بود که افسران با جدیت درباره آن بحث می کردند؛ و اولین بار نبود که کاپیتان لاپلاس دوست داشت اندکی زبان چینی بداند.

او به آرامی گفت: "می فهمم، باید درباره اش فکر کنم - و با وان دربرگ و فلوید صحبت می کنم، ببینم که آنها هم با این موافقت." و دفتر مرکزی؟

"نه، لعنت به آن. تصمیم آن باخود من خواهد بود."

۴۷. خرده ریز

مرکز مخابرات گانیمد اطلاع داده بود: "بهتر است عجله کنید، اقتران^۱ بعدی بد خواهد بود - ما هم مثل یو با لرزشهایی روبه رو خواهیم شد. و

۱. conjunction. در زبان فارسی به معنای نزدیک شدن ستاره ای به ستاره دیگر، نزدیکی و پیوستگی دو چیز است. - م.

نمی‌خواهیم شما را به وحشت انداخته باشیم - اما تا زمانی که اشکالی در کار رادار پیش نیاید، کوهتان، از آخرین بار واریسی، صدمتری دیگر نشست کرده است."

وان‌دربِگ با خود فکر کرد که در هر صورت اروپا ظرف ده سال آینده دوباره مسطح خواهد شد. چقدر که وقایع در اینجا خیلی سریع‌تر از زمین رخ می‌دهند؛ این خود دلیلی بود که نشان می‌داد چرا محل انتخاب این همه مورد توجه زمین‌شناسان بوده است.

اکنون که او شدیداً درگیر و در مقام شغلی درجه دو بعد از فلورید بود و عملاً تجهیزات دوروبرش او را محاصره کرده بودند، در خود احساسی کنجکاوانه آمیخته از هیجان و تأسف داشت. ظرف چند ساعت، ماجرای بزرگ هوشمندانه زندگی‌اش به طریقی پایان می‌یافت - هر چیز دیگری که ممکن بود دوباره رخ دهد نمی‌توانست با آن تطابق داشته باشد.

کوچکترین اثری از ترس در او دیده نمی‌شد؛ به انسان و ماشین اعتماد کامل داشت. یکی از احساسات غیرمترقبه‌اش حس عجیب توأم با احترامی بود که نسبت به مرحوم رُزمک کولن داشت؛ بدون رُز هرگز چنین موقعیتی نصیبش نمی‌شد.

بیل‌تی با بار سنگینی که داشت به زحمت می‌توانست هنگام برخاستن از عهده یک‌دهم جاذبه برآید؛ چرا که برای چنین کاری در نظر گرفته نشده بود، اما در سفر بازگشت که بارش را تخلیه کرده بود خیلی بهتر می‌توانست عمل کند. به نظر می‌رسید که سالها طول می‌کشید تا گالا کسی بدانجا برسد، و آنها وقت کافی داشتند تا بتوانند از آسیبی که به بدنه ناو وارد آمده، و نیز علائم زنگ‌زدگی ناشی از بارانهای اسیدی، گزارشی تهیه کنند. مادامی که فلورید بر روی مسأله برخاستن ناو فکرش را متمرکز کرده بود، وان‌دربِگ گزارش

کوتاهی از شرایط ناو از دید یک ناظر در اختیارش قرار داد. چنین می‌نمود که این گزارش راه درستی را نشان داده است - حتی اگر گالا کسی از نظر ارزش فضایی علاقه کسی را به خود جلب نمی‌کرد.

اکنون همه می‌توانستند تصور کنند که چگونه تمامی بندرگاه در زیر پایشان گسترده شده است، و وان‌دربِگ کاملاً واقف بود که لی جانشین کاپیتان موقع فرود آمدن ناو چه شاهکاری از خود نشان داده است. فقط در چند محل بود که می‌شد ناو را بی‌خطر فرود آورد، اگرچه بخت هم با او یاری کرده بود، لی از نیروی باد و دریا حداکثر استفاده را برده بود.

دوروبرشان را مه گرفته بود؛ بیل‌تی در روی مسیر شبه بالیستیک، که حداقل نیروی مقاومت را ایجاد می‌کرد، بالا می‌رفت، و برای مدت بیست دقیقه تنها چیزی که به چشم دیده می‌شد تنها توده‌های ابر بود. وان‌دربِگ با خود فکر کرد، حیف که نشد؛ مطمئنم که در آن پائینها باید جانورهای جالبی در حال شنا باشند، و تا به حال کسی فرصت تماشای آنها را نداشته است... فلورید گفت: "داریم به مرحله خاموش کردن موتورهای نزدیک می‌شویم. همه چیز رویراه است."

"مرحبا، بیل‌تی. در آن ارتفاعی که هستی هیچ‌گونه رفت و شدی نیست. تو هنوز در آنجا اولین نفری هستی که در روی باند به زمین می‌نشینی." وان‌دربِگ پرسید: "آن دلقک کیه؟"

"رانی‌لیم. شاید باور نکنی، فرد شماره یک باند به آپولو بازمی‌گردد." وان‌دربِگ می‌توانست دلیلش را بفهمد. هیچ چیزی مثل آن وقتی که آدم گاهی حالت خوش‌طبعی دارد نیست - به شرط آنکه در آن افراطی نباشد - این خود از فشار روحی آدمهایی که درگیر و در مسائل بغرنج و عملیات پرمخاطره‌اند می‌کاهد.

فلوید گفت: "پانزده دقیقه به ترمز کردن باقی مانده. ببینیم چه خبرهایی هست." او صفحه تصویر خودکار را روشن کرد، صدای مداوم سوت‌های جوی که با چرخاندن کلید فرکانس رادیویی با سکوت‌های کوتاه قطع و وصل می‌شد، در کابین کوچک شنیده می‌شد.

فلوید گفت: "اینجا ایستگاه‌های فرستنده و رادیوپراکنی محلی هستند. امیدوار بودم که - اوه، داریم به یک چیزی می‌رسیم."

اما این فقط صدای موسیقی ضعیفی مثل نت زیرین بود که بالا و پائین می‌شد. فلوید همچنان به باند فرکانس چشم دوخته بود.

"جایجایی دویلری^۱ تقریباً از بین رفته - دارد سرعتش را کم می‌کند."
"آن چیه - متن چاپی؟"

"فکر می‌کنم ویدیویی باشد که صفحه آن آهسته حرکت می‌کند. آنها دارند مقدار زیادی اطلاعات از طریق بشقاب بزرگ ایستگاه گانیمد به زمین مخابره می‌کنند. شبکه‌های ارتباطی آماده برای پخش اخبارند."

همه برای چند دقیقه‌ای به صدای نامفهوم و خواب‌آور آن گوش دادند؛ سپس فلوید آن را خاموش کرد. خبرهایی که از یونیورس می‌رسید اگرچه مفهومی نداشت، اما معلوم بود که این پیامها باید خیلی مهم باشند. ناو کمکی در راه بود و هر آن ممکن بود برسد.

وان دربرگ برای اینکه سکوت را شکسته، و نیز علاقه‌اش را نشان داده باشد با لحن خودمانه‌ای پرسید: "تازگیها با پدر بزرگت حرف زده‌ای؟"

"حرف زده‌ای"، مسلماً یک مفهوم نامسما داشت که در سفرهای بین سیاره‌ای بسیار معمول بود، و چیز بهتری که بتوانند جایگزین آن کنند پیدا

۱. Doppler shift. در فیزیک به تغییر فرکانس موج دیده شده ناشی از پدیده داپلر گفته می‌شود. به آن فرکانس داپلر هم می‌گویند. - م.

نکرده بودند. دستگاه گرام صوتی، پست صوتی، کارت پستالهای صوتی همه برای مدت کوتاهی معمول بود و بعد به فراموشی سپرده شدند. حتی امروز، اکثریت نژاد انسانی شاید باور نداشتند که مکالمات زنده در فضای آزاد منظومه شمسی امکانپذیر نیست، و گاهگاهی صدای مخالفان رنجیده شنیده می‌شد که می‌گفتند: "چرا شما دانشمندان یک فکر به حال آن نمی‌کنید؟"
فلوید گفت: "بله، حالش کاملاً خوب است، و منتظرم با او دیداری داشته باشم."

مختصر خستگی و فشار در لحن صدایش دیده می‌شد. وان دربرگ فکر کرد، نمی‌دانم آخرین باری که آن‌ها با هم دیدار کرده بودند کی بوده؛ اما متوجه شد که این پرسش ممکن است خارج از نزاکت باشد. در عوض ترجیح داد که ده دقیقه‌ای با فلوید درباره دستورات اجرای تخلیه و راه‌اندازی کار گفتگو کند که هنگام فرود آمدن هیچ‌گونه اشتباهی پیش نیاید. آژیر «ترمزگیری» درست کمتر از یک ثانیه پس از آنکه فلوید دستگاه ردیف‌کننده برنامه را روشن کرد خاموش شد. وان دربرگ فکر کرد، من در وضع خیلی خوبی هستم. می‌توانم در کارم آرامش و تمرکز فکری داشته باشم. دوربین کجاست؟ نکند دوباره یک جایی گم و گور شده -

ابرها به کنار می‌رفت. اگرچه رادار همه چیز را قبلاً زیر پایشان در روی صفحه تصویر نشان داده بود، دیدن منظره کوهی که چند کیلومتر جلوتر سر برافراشته بود هنوز برای همگان تکان‌دهنده بود.

فلوید ناگهان فریاد زد: "مواظب باش! کمی به سمت چپ - نزدیک آن قله دوکوهانه - که خودت حدس می‌زنی!"

"مطمئنم که درست می‌گویی، فکر نمی‌کنم آسیبی وارد کرده باشیم - فقط یک کمی زخمی شده. نمی‌دانم طرف دیگرش به کجا خورده."

“ارتفاع یک هزار. کدام محل فرود؟ آلفا از اینجا خوب دیده نمی شود.”
 “حق با توست. گاما را امتحان کن. به کوه نزدیکتر است.”
 “پانصد. گاما را می بینم. یک بیست ثانیه ای دور آن پرسه می زنم - اگر خوشش نیامد، به بتا برمی گردیم. چهارصد ... سیصد ... دویست...”
 (“موفق باشی بیل تی”، گالا کسی گفت) متشکرم رانی ... صد و پنجاه ...
 صد ... پنجاه ... اوضاع چگونه؟ فقط چند تخته سنگ کوچک، و - عجیب است - همه جا به نظر مانند خرده شیشه می آید. گویا یک کسی اینجا مهمانی وحشیانه ای داشته است ... پنجاه ... پنجاه ... همه چیز روبراه است؟
 “عالیه. برو پائین.”
 “چهل ... سی ... بیست ... ده ... مطمئن نمی خواهی عقیده ات را عوض کنی؟ ... ده...”
 و همان طور که نیل، یا شاید هم باز^۱ یک روزی گفته بود، گرد و خاک مختصری از جا بلند می شود ... پنج ... تماس! راحت بود، مگر نه؟ نمی دانم چرا به من حقوق می دهند.”

۴۸. لوسی

“الو، مرکز گانیمد. ما - منظورم کریس - بر روی یک سطح صاف تخته سنگ دگرگون شده - شاید هم شبه گرانیته^۲ که آن را هونایت^۱ می گویند، فرود آمده ایم. قسمت پائین کوه فقط دو کیلومتری با ما فاصله دارد، اما می توانم بگویم که نیازی به نزدیک شدن به آن نیست.”
 “در حال حاضر، بالا پوشهای خود را تن کرده ایم و ظرف پنج دقیقه بارها را تخلیه خواهیم کرد. البته مایتورها را روشن می گذاریم، و هر ربع ساعت

1. Buzz

2. Havenite

تماس خواهیم گرفت.”
 فلوید پرسید: “منظورت چی بود که گفתי نیازی به نزدیک شدن به آن نیست؟”
 وان دربرگ پوزخندی زد. به نظر می آمد که در چند دقیقه گذشته سالهای بی خبری را پشت سر نهاده و تقریباً به صورت یک آدم بی خیال درآمده بود.
 با خوشحالی گفت: “سرکامسپایس^۱، که در زبان لاتین به معنای “نگاهی به دوروبر خود بینداز” است. “اول از همه دوربین بزرگ را برمی داریم - و ناگهان فریاد ناشی از هیجان!”
 بیل تی چرخش تندی به خود داد، و برای یک لحظه روی کمک فنرهای سیستم فرود آورنده اش با چنان حرکتی بالا و پائین شد که اگر چند ثانیه ای بیشتر ادامه پیدا می کرد حال همه بهم می خورد. وقتی همه سر حال آمدند فلوید پرسید: “گانیمد در مورد این لرزشها راست می گفت. آیا خطر جدی وجود دارد؟”
 “احتمالاً نه؛ هنوز سی ساعتی به وقت میعاد مانده، و به نظر می آید که این باید تخته سنگ سختی باشد. اما ما خیال نداریم که وقتمان را در اینجا تلف کنیم - خوشبختانه نیازی به این کار نیست. آیا ماسک من درست درجایش نشسته؟ احساس می کنم راحت نیستم.”
 “بگذار تسمه هایش را سفت کنم. بهتر شد. نفس عمیقی بکش - خُب، حالا درست شد. اول من بیرون می روم.”
 وان دربرگ مایل بود که او اول قدم بیرون می گذاشت، اما فلوید اینجا فرمانده بود و وظیفه اش این بود که با بررسی کامل بیل تی مطمئن شود که از هر حیث مرتب است - و نیز برای پرواز ضروری آماده است.

۱. Circumspice. ریشه لاتینی واژه circumpect - م.

او یک بار به دور سفینه کوچک قدم زد، سیستم فرودآورنده را امتحان کرد، آنگاه با شست علامت رضایتمندانه‌ای به وان‌دربِگ داد و او از پلکان پائین رفت و به فلوید پیوست. اگرچه او دستگاه‌های تنفسی سبکی برای گردش در اطراف بندرگاه بر تن کرده بود، احساس می‌کرد که اندکی در آن ناراحت است، این بود که در سکوی فرود توقف کوتاهی کرد تا آن را تنظیم کند. سپس به بالا نگاه کرد - و دید که فلوید سرگرم انجام کاری است.

فریاد زد: "به آن دست نزن! خطرناک است!"

فلوید که خرده‌سنگهای شیشه‌ای را آزمایش می‌کرد چندمتری از جایش پرید. به نظر می‌آمد که اینها بیشتر شبیه مواد مذاب متوقف شده‌ای بود که از یک کوره بزرگ مذاب شیشه بیرون آمده باشند.

او با نگرانی پرسید: "رادیواکتیو که نیست، هست؟"

"نه، اما به آن دست نزن تا من به آنجا برسم."

فلوید با تعجب دید که وان‌دربِگ دستکشهای سفت و سختی به دست کرده است. مدت‌های زیاد طول کشید تا فلوید، در مقام یک افسر فضایی، به این حقیقت پی برد که با پوست برهنه در معرض جو اروپا قرارگرفتن خطری نخواهد داشت. البته در هیچ کجای منظومه شمسی - حتی در روی مریخ - چنین امکانی وجود ندارد.

وان‌دربِگ خیلی با احتیاط دست برد و تراشه بلندی از ماده شیشه‌ای را انتخاب کرد. حتی در این نور متفرق، ماده شیشه‌ای به‌طور عجیبی می‌درخشید، و فلوید می‌توانست لبه تیز خطرناک آن را ببیند.

وان‌دربِگ با خوشحالی گفت: "تیزترین چاقو در گیتی شناخته شده."

"این همه راه آمدم تا چاقو پیدا کنیم!"

وان‌دربِگ شروع به خندیدن کرد، و فهمید که این کار در درون ماسک

زیاد آسان نیست.

"پس تو هنوز نمی‌دانی که قضیه از چه قرار است؟"

"فکر می‌کنم من تنها کسی باشم که نمی‌داند."

وان‌دربِگ شانه همکارش را گرفت و چرخاند تا کوه زئوس را ببیند. از این فاصله، نیمی از آسمان را پُر کرده بود - نه تنها بزرگترین بلکه یگانه کوهی بود که در جهان اروپا وجود داشت.

"برای یک لحظه این منظره را تحسین کن. من باید یک تلفنی بزنم."

سپس شماره رمز را وارد کامپیوتر کوچکش کرد، منتظر ماند تا علامت "آماده" چشمک بزند، و گفت: "گانیمد، مرکز 10Hq - من وان هستم. صدای مرا می‌شنوید؟"

پس از چند لحظه، صدای الکترونیکی پاسخ داد:

"الو، وان. اینجا مرکز 10Hq گانیمد است. ما برای دریافت پیام آماده‌ایم." وان‌دربِگ مکثی کرد، دوست داشت این لحظه را تا آخر عمرش به خاطر بسپارد. این خبر را مخابره کنید، "زمین خط فاصله Uncle 737. لوسی اینجا است. لوسی اینجا است. تمام. لطفاً بازگو کنید."

حین آنکه گانیمد پیام را بازگو می‌کرد فلوید با خود فکر کرد که شاید بهتر بود مانع فرستادن این پیام می‌شد. اما دیگر دیر شده بود. تا یک ساعت دیگر پیام به زمین می‌رسید.

وان‌دربِگ پوزخندی زد و گفت: "متأسفم کریس، دوست داشتم حق اولویت را رعایت کرده باشم - در میان کارهای دیگر."

"اگر حرفی برای گفتن نداری، می‌خواستم نشانت بدهم که چگونه می‌توان با این چاقوهای شیشه‌ای کار حکاکی انجام داد."

"با شیشه، جداً خُب، بعداً می‌شود راجع به آن توضیح داد - جداً که

خیلی محشر است اما ضمناً خیلی هم پیچیده است. من ترا با ماهیت آن آشنا خواهم کرد.

”کوه زئوس یکپارچه الماس است، وزن آن به یک میلیون تن می‌رسد. یا ترجیح می‌دهی بگویم که 2×10^{17} قیراط^۱ است. ولی مطمئن نیستم که جواهر خالص باشد.“

VII. دیوار بزرگ

۴۹. زیارتگاه

هنگامی که وسایل و تجهیزات را از بیل تی تخلیه می‌کردند تا آن را در روی سکوی فرود سنگی کوچک آماده کنند، کریس فلوید دشوار می‌توانست چشم از روی کوهی که بالای سرشان بود بردارد. یک تکه الماس - بزرگتر از اورست! چرا باید تکه‌پاره‌هایی که دور و بر شاتل پراکنده بودند میلیاردها دلار ارزش داشته باشند...

از سوی دیگر، شاید هم ارزششان از خرده‌شیشه بیشتر نبود. ارزش الماس همیشه توسط دلالان و تولیدکنندگان کنترل می‌شده، اما اگر یک کوه جواهر ناگهانی به بازار آید، قیمتها کاملاً سقوط خواهد کرد. فلوید حالا می‌فهمید که چرا این همه گروهها چشم توجه به اروپا دوخته بودند؛ شاخه‌های سیاسی و اقتصادی بی‌حسابی وجود داشتند.

وان‌دربرگ که دست‌کم نظریه‌اش را به اثبات رسانده و بار دیگر به صورت دانشمندی ساده‌دل و وقف علم شده‌ای درآمدی بود، مشتاق آن بود که آزمایش خود را بی‌هیچ‌گونه مداخله‌ای انجام دهد. او با کمک فلوید - خارج

۱. carat. واحد وزن جواهر که معادل ۲۰۰ میلی‌گرم است. - م.

کردن بعضی از قطعات سنگین دستگاهها از درون کابین فشرده بیل تی کار دشواری بود - ابتدا با متۀ برقی سوراخی به عمق یک متر در آن ایجاد کردند و با احتیاط آن را به شاتل برگرداندند.

فلوید یک سلسله کارها داشت که در اولویت بودند، اما تشخیص داده بود که باید کارهای دشوارتر را اول از همه انجام دهد. وقتی که زلزله نگار را به کناری گذاردند، و دوربین تلویزیونی را روی سر پایه سنگین کوتاهش سوار کردند، وان دربرگ با فروتنی خاص خود چند تکه از الماسهای بیشماری که همه جا دوربرشان ریخته بود برداشت و گفت: "هیچی نباشد، سوقاتیهایی خوبی خواهند بود."

"مگر اینکه دوستان رُزی با کشتن ما به آنها دست پیدا کنند."

وان دربرگ نگاه زیرکانه‌ای به همکارش انداخت؛ نمی‌دانست که کریس تا چه حد واقعاً از قضیه خبر دارد - و مثل بقیه حدسش چقدر بود.

"اکنون که دیگر رازی در کار نیست، چیزی ارزش ندارد. ظرف کمتر از یک ساعت تمام کامپیوترهای معاملات سهام کارشان به جنون خواهد کشید. فلوید با حالت تحسین که خصومتی در آن دیده نمی‌شد گفت: "حرامزاده! پس حالا معلوم شد که پیامت چه مفهومی داشت."

"هیچ قانونی وجود ندارد که دانشمندی را از مختصر درآمدی که در کنار حرفه‌اش به جیب می‌زند منع کند - اما من هر قضاوت زشتی در این مورد را به عهده همکاران زمینی‌ام واگذار می‌کنم. راستش این است که من به کاری که ما در اینجا انجام می‌دهیم خیلی بیشتر علاقه‌مندم. ممکن است آن آچار را لطفاً به من بدهید..."

لرزشهای متوالی سه بار بیش از آنکه کار استقرار ایستگاه ژئوس را تمام کنند کارشان را متوقف ساخت. ابتدا ارتعاشی زیر پایشان احساس کردند،

آنگاه همه چیز به تکان و لرزه افتاد - سرانجام غرش وحشتناکی از هر سو به گوش رسید. این صدا حتی در هوا هم شنیده می‌شد که مایه تعجب فلوید شده بود. او با این حقیقت واقف نبود که دوروبرشان جو کافی برای مکالمات موج کوتاه بدون رادیو وجود دارد.

وان دربرگ پیوسته به او اطمینان می‌داد که این لرزشها خطری ندارند، اما فلوید آموخته بود که نباید به کار این متخصصان زیاد اعتماد کرد. درست بود که زمین‌شناس ما کارش به ثبوت رسیده بود؛ فلوید که هم‌چنان چشم به بیل تی دوخته بود، و می‌دید که چگونه روی کمک‌فترهایش مانند کشتی طوفان‌زده‌ای بالا و پائین می‌رود، امیدوار بود که بخت با وان یاری کند و دست‌کم چند دقیقه‌ای دوام بیاورد.

دانشمند ما، که به فلوید آرامش بزرگی می‌داد، گفت: "به نظر می‌رسد که این طور باید باشد." "گانیمد اطلاعات خوبی از کانالها دریافت می‌کند. باتریها چند سالی دوام خواهند آورد، و صفحه‌های خورشیدی آنها را مرتباً شارژ خواهند کرد."

"اگر این سیستم بتواند برای یک هفته دوام بیاورد، خیلی تعجب خواهم کرد. سوگند می‌خورم از وقتی پیاده شده‌ایم کوه از جایش حرکت کرده است. بهتر است پیش از آنکه روی سرمان بیفتد از اینجا دور شویم."

وان دربرگ با خنده گفت: "من بیشتر نگران این هستم که مبادا نیروی انفجار جتها کار ما را خراب کند."

"از آن نظر خطری نیست - همه چیز مرتب است، و ما در حال حاضر آن قدر آت‌و‌آشغال بیرون ریخته‌ایم که برای بلندشدن فقط به نصف نیروی پیشرانه نیاز خواهیم داشت. مگر خواسته باشی که یک چند میلیارد یا تریلیارد از این سنگها با خودت ببری."

”بهتر است که حریص نباشیم. در هر صورت، حتی نمی‌توانم حدس بزنم که ارزش این محموله با رسیدن به زمین چقدر خواهد بود. البته، موزه‌ها قسمت زیادی از آن را خواهند قاپید - کی می‌داند؟“

انگشتان فلوید حین آنکه پیامهایی با گالاکسی ردوبدل می‌کرد در روی تابلوی کنترل در حرکت بود.

”مرحله اول مأموریت به اتمام رسیده. شاتل بیل تی برای پرواز آماده است. پرواز مطابق برنامه پیش می‌رود.“

هیچ‌کس از پاسخ کاپیتان لاپلاس تعجب نکرد.

”شما کاملاً مطمئن هستید که می‌خواهید ادامه بدهید؟ به خاطر داشته باشید. که تصمیم نهایی با خود شماست. هر چه که باشد، من از شما حمایت خواهم کرد.“

”بله قربان، ما هر دو خوشحال هستیم. و احساس خدمه را کاملاً درک می‌کنیم. نتیجه علمی آن عالی خواهد بود - هر دو ما خیلی هیجان‌زده‌ایم.“

”یک دقیقه صبر کنید - ما هنوز منتظر گزارش شما درباره کوه زئوس هستیم!“

فلوید نگاهی به وان‌دربِگ کرد که با بی‌اعتنایی شانه‌هایش را بالا می‌انداخت و سپس میکروفن را در دست گرفت.

”کاپیتان، اگر الان به شما می‌گفتم فکر می‌کردید ما دیوانه شده‌ایم - یا خواسته‌ایم شما را دست‌بندازیم. خواهش می‌کنم یک چندساعتی صبر کنید تا برگردیم - با شواهد.“

”هم. مثل اینکه دستور سرتان نمی‌شود، مگر نه؟ در هر حال، موفق باشید. و نیز از طرف صاحب کار - او فکر می‌کند که رفتن به تسین عقیده خیلی خوبی است.“

فلوید به همکارش گفت: ”می‌دانستم سرلارنس موافقت خواهد کرد. در هر حال - با توجه به اینکه گالاکسی یک ضرر کلان بوده، بیل تی نمی‌تواند خطر بزرگی باشد، اینطور نیست؟“

وان‌دربِگ متوجه منظورش شده بود، اگرچه خود را متعهد نمی‌دانست. او به شهرت علمی خود دست یافته بود؛ اما هنوز خیلی مانده بود تا از آن بهره‌مند شود.

فلوید گفت: ”اوه، راستی، لوسی کی بود - آدم به خصوصی؟“

”تا آنجا که من می‌دانم نه. موقعی که ما داشتیم با کامپیوتر تحقیقاتی انجام می‌دادیم به این اسم برخورد کردیم، و تصمیم گرفتیم که این اسم می‌تواند علامت رمز خوبی باشد - همه گمان می‌کردند که این اسم به نحوی از انجا با اسم لوسیفر ارتباط دارد، و همین کافی بود تا حقیقت گمراه‌کننده باشد.“

”من از یک دسته آهنگساز و خواننده معروفی که صدسال پیش زندگی می‌کردند هیچ خبری ندارم، فقط می‌دانم که اسم خیلی عجیبی داشتند به نام بیتلها^۱ - از من پرس چرا. اینها آهنگی ساخته بودند که عنان عجیبی داشت: ”لوسی در آسمان یا الماسها“. غریب است، مگر نه؟ مثل اینکه تقریباً از قضیه خبر داشتند...“

بر طبق گزارش رادار گانیمد، لاشه سفینه تسین در سیصد کیلومتری غرب کوه زئوس، به سمت منطقه معروف به برزخ و دشتهای سردسیر فراسوی آن دراز کشیده بود. این سرزمینهای سرمای دائمی، نه تاریک، داشته و نیمی از اوقات خورشید دوردستی آنها را منور ساخته بود. اما دمای آنها حتی در پایان روز طولانی خورشید اروپا از نقطه انجماد بارها پائین‌تر بود. آب مایع فقط می‌توانست در نیمکره‌ای که رو به لوسیفر بوده وجود داشته باشد، و منطقه

۱. از حروف اول B-E-A-T-L-E-S

میانی مرکز طوفانهای قاره‌ای بوده که باران و تگرگ، برف ریزه و یخ در کشمکش شدیدی بوده‌اند.

در طول نیم قرن، از زمان فرود مصیبت‌آمیز تسین، سفینه تقریباً هزار کیلومتر از جایش حرکت کرده بود. باید - مانند گالاکسی چند سالی در روی دریای جدید گالیله سرگردان بوده و سپس روی ساحل غریب‌نواز آن آرام گرفته باشد.

به محض آنکه بیل تی تعادلش را پس از جهش دوم حفظ کرد، فلوید پیام بازگشت رادار را دریافت کرد. این پیام برای جسمی به بزرگی بیل تی فوق‌العاده ضعیف بود؛ پس از آنکه از میان ابرها گذشتند به علت این مسأله پی بردند.

لاشه سفینه تسین، نخستین سفینه با سرنشین انسانی که قرار بود بر روی قمر مشتری فرود آید، در مرکز دریاچه مدور کوچک مصنوعی، افتاده بود و توسط کانالی به دریایی که کمتر از سه کیلومتر با آن فاصله داشت متصل می‌شد. از آن فقط اسکلتش باقی مانده بود، و بدنه‌اش خورد شده بود.

وان‌دربِگ از خود پرسید: "چی خورده بود؟ هیچ نشانه‌ای از حیات در آنجا نبود؛ به نظر می‌آمد که این مکان سالیان متمادی صحرای برهوتی بوده است. با این حال، تردیدی نداشت که چیزی لاشه آن را لخت کرده است، آن هم با مهارتی که می‌توانست به دقت یک عمل جراحی باشد."

فلوید گفت: "مسلماً باید جای امنی برای فرود آمدن باشد"، و چند ثانیه‌ای مکث کرد تا نظر وان‌دربِگ را که با پریشان‌خیالی سرش را به علامت موافق تکان می‌داد جلب کند. زمین‌شناس ما از همه چیز نوار ویدئو تهیه کرده بود.

بیل تی بدون زحمت در کنار دریاچه نشست، و آنها از میان آب تاریک و

سرد دریاچه، به این عظمت تاریخی که نمایانگر انگیزه کاوشگری انسان بود چشم دوخته بودند. به نظر می‌رسید که رسیدن به لاشه چندان راحت نبود، و واقعاً اهمیت چندان هم نداشت.

هنگامی که آنها لباس پوشیدند حلقه گلی را با خود به کنار آب بردند، برای چند لحظه‌ای در برابر دوربین ادای احترام به جای آوردند، آنگاه به پاس احترام از سوی خدمه گالاکسی آن را به درون آب پرتاب کردند. حلقه گل به طرز زیبایی دست شده بود؛ گرچه تنها مواد خامی که در آن به کار رفته بود ورقه فلزی، کاغذ و پلاستیک بود، همه باورشان شده بود که گلها و برگهای طبیعی‌اند. به روی آنها یادداشتها و دستنوشته‌هایی ستجاق شده بود که اکثرشان به سبک قدیم و امروز دیگر کاملاً منسوخ شده بود.

وقتی که آنها به سوی بیل تی باز می‌گشتند، فلوید متفکرانه گفت: "هیچ متوجه شدی که عملاً هیچ فلزی باقی نمانده. فقط شیشه و پلاستیک و مواد ساختگی."

"عضدهای اصلی و ستونهای حائل چطور؟"

"اینها از مواد ترکیبی‌اند - بیشتر آنها را کربن و بور تشکیل می‌دهد. یک کسی در این اطراف باید باشد که شدیداً گرسنه فلز است - و هنگام دیدن آن را می‌شناسد. جالب است..."

وان‌دربِگ با خود فکر کرد که جداً باید خیلی جالب باشد. در یک جهانی که از آتش خبری نبود ساختن مصنوعات فلزی یا آلیاژدار تقریباً ناممکن، و شاید هم به ارزش الماس بود...

فلوید پس از آنکه گزارشی به پایگاه مخابره کرد، پیام تشکرآمیزی از افسردوم چنگ و همکارانش دریافت کرد. آنگاه بیل تی را هزارمتری بالا برد و به حرکتش به سوی غرب ادامه داد.

او گفت: "آخرین توقفگاه. هیچ نقطه‌ای از اینجا بالاتر نخواهد بود - ده دقیقه‌ای در آنجا توقف خواهیم کرد. اما خیال ندارم فرود آیم؛ اگر دیوار بزرگ آن‌طور که ما فکر می‌کنیم باشد، شخصاً ترجیح می‌دهم این کار را نکنم. حالا می‌توانیم گذری سریع کرده و راهی خانه شویم. دوربینها را آماده کنید، شاید این بتواند حتی از کوه زئوس هم ارزنده‌تر باشد."

و با خودش گفت: "به‌زودی خواهم فهمید که پدر بزرگ هیوود، در گذشته‌ای نه‌چندان دور، پنجاه سال پیش، چه احساسی داشته. وقتی با هم دیدار کنیم خیلی حرف‌ها برای زدن داریم - از این لحظه به مدت کمتر از یک هفته، اگر همه چیز به خوبی پیش رود."

۵۰. شهر آزاد

کریس فلوید با خود فکر کرد که چه جای وحشتناکی است. چیزی نیست جز ریزش مداوم برف و بوران، و گاهی هم دورنمایی از رگه‌های یخ - چرا، بندرگاه در مقایسه از آب‌وهوای بهشتی استوایی برخوردار بود! اما او می‌دانست که بخش شب، که فقط چند صد کیلومتر دورتر در روی خم اروپا بود، حتی از این هم بدتر بود.

پیش از آنکه آنها به مقصد خود برسند، هوا کاملاً صاف شده بود، که این مایه شگفتی او بود. ابرها بالا می‌رفتند. و پیشاپیش آنها دیوار عظیم سیاهی بود که ارتفاع آن تقریباً یک کیلومتر بود، و این دیواری بود که درست در روی مسیر پرواز بیل تی قرار گرفته بود. عظمت دیوار به حدی بود که آشکارا آب و هوای خود را تأمین می‌کرد؛ بادهای غالب بر اثر برخورد با آن منحرف می‌شدند، و در پس آن فضای آرامی از خود به‌وجود می‌آوردند. بی‌درنگ می‌شد تشخیص داد که این همان تک‌سنگ بود: و پناهگاه زیربنایی آن را

صدها ساختار^۱ گنبدی شکل تشکیل می‌داد که نور سفید شبح‌مانندی به صورت پرتوهای خورشیدی که روزگاری مشتری بود از آنها بیرون می‌تابید. فلوید با خود فکر کرد، اینها درست به سبک کندوهای قدیمی می‌ماندند که از برف ساخته شده باشند، در ظاهرشان چیزی بود که خاطرات زمین را در انسان زنده می‌کرد. وان‌دربرگ جلو پرید و گفت: "درست مثل کلبه اسکیموهاست. همان مسأله و همان راه حل. در اینجا هیچ مصالح ساختمانی جز سنگ دیده نمی‌شود - که تراشیدن آن خیلی دشوارتر است. و جاذبه کم باید کمکی باشد - بعضی از این گنبدها کاملاً بزرگ‌اند. نمی‌دانم چه چیزی در آنها زندگی می‌کند..."

آنها هنوز تا این شهر کوچک و خیابانهایش که ممکن است چیزی در آنها در حرکت باشد خیلی دور بودند. و وقتی به آن نزدیکتر شدند، خیابانی ندیدند.

فلوید گفت: "مثل ونیز است که از یخ درست شده باشد. تا دلت بخواهد کلبه می‌بینی و کانال."

وان‌دربرگ گفت: "دوزیستان. ما انتظارش را داشتیم. نمی‌دانم کجا هستند."

"ممکن است آنها را ترسانده باشیم. بیل تی در بیرون خیلی پُرصداتر از داخل است."

برای یک لحظه، وان‌دربرگ آن‌قدر سرگرم فیلمبرداری و تهیه گزارش به گالا کسی بود که فرصت پاسخ دادن به هیچ پرسشی را نداشت. آنگاه گفت: "ما نمی‌توانیم اینجا را ترک کنیم مگر آنکه تماسی برقرار کنیم."

"حق با توست - خیلی بزرگتر از کوه زئوس است."

”و می تواند خطرناکتر هم باشد.“

”من هیچ اثری از تکنولوژی پیشرفته در اینجا نمی بینم - اگر اشتباه نکنم آن جسم آنجا چیزی است که به نظر شبیه بشقاب رادار قدیمی قرن بیستم می آید! می توانی به آن نزدیکتر شوی؟“

”که هدف قرار گیریم؟ نه ممنون. از این گذشته، ما از وقت اضافی مان استفاده می کنیم. فقط ده دقیقه دیگر باقی مانده - اگر بخواهی دوباره به مبداء بازگردی.“

”آیا می توانیم دست کم پیاده شویم و نگاهی به اطراف بیندازیم؟ یک قطعه سنگ صاف آنجا است. کدام گوری هستند؟“

”ترسیده اند، مثل من. نه دقیقه مانده. می توانیم یک دوری در شهر بزنیم. از هر چیزی که توانستی فیلمبرداری کن - بله، گالا کسی ما همه خویم - فقط در این لحظه خیلی سرمان شلوغ است - با شما در تماس خواهیم بود.“

”تازه متوجه شدم - آن بشقاب آنجا رادار نیست بلکه چیز دیگری است که باید خیلی جالب باشد. درست به سوی لوسیفر نشانه گرفته - یک کوره خورشیدی است! در جایی که خورشید حرکتی ندارد این یک راه حل منطقی است - و ضمناً نیازی به روشن کردن آتش نیست.“

”هشت دقیقه مانده. خیلی بده که همه خود را در داخل مخفی کرده اند.“

”یا در آب. می شود نگاهی به آن ساختمان بزرگ که اطرافش باز است بیندازیم؟ فکر می کنم شهرداری باشد.“

وان دربرگ به ساختمانی اشاره می کرد که از بقیه بزرگتر و طرحش هم کاملاً متفاوت بود؛ این ساختمان مجموعه ای از استوانه های عمودی بود که به لوله های آرگ شباهت داشت. سوای این، برخلاف کلبه های اسکیمویی سفید و بی شکل نبود، بلکه سطح آن را نقشهای خالدار پو شانده بود.

وان دربرگ فریاد زد: ”هنر اروپایی! این نوعی نقاشی روی دیوار است! نزدیکتر، نزدیکتر! ما باید آن را ضبط کنیم!“

فلوید مطیعانه پائین تر و پائین تر رفت. ظاهراً فراموش کرده بود که چقدر وقت اضافی باقی مانده بود؛ و ناگهان، وان دربرگ با حالت شوک و دیرباوری متوجه شد که وقت فرود فرار رسیده است.

دانشمند چشم از روی زمینی که هر لحظه به آن نزدیک می شدند برداشت و به ناخدا نگریست. فلوید با آنکه هنوز کنترل کامل بیل تی را در دست داشت، به نظر می آمد که هیپنوتیزم شده؛ او به نقطه ثابتی درست در جلو شاتل خیره شده بود.

وان دربرگ فریاد زد، ”چی شده کریس؟“

”می دانی که چکار می کنی؟“

”معلومه، او را می بینی؟“

”کی را؟“

”آن آدمی که روی بزرگترین استوانه ایستاده. و هیچ وسیله تنفسی هم ندارد!“

”احمق نباش کریس! کسی آنجا نیست!“

”دارد به ما نگاه می کند. دست تکان می دهد - فکر می کنم می توانم

تشخیص دهم - اوه خدای من.“

”کسی آنجا نیست. هیچ کس! بلندشو!“

فلوید کاملاً او را نادیده گرفت. وقتی که بیل تی را فرود می آورد کاملاً خونسرد و حالت حرفه ای داشت و درست لحظه پیش از فرود موتورها را خاموش کرد.

او دستگاههای اندازه گیری را کاملاً کنترل کرد و کلیدهای ایمنی را تنظیم

کرد. وقتی که عملیات فرود را به کلی به پایان رساند بار دیگر از پنجره دیدبانی به بیرون نگریست، در حالی که در چهره‌اش شادی توأم با شگفتی دیده می‌شد.

او به آرامی گفت: "سلام، پدر بزرگ". درود به هیچ کسی که وان دربرگ هرگز ندیده بود.

۵۱. شب

دکتر وان هرگز تصور نمی‌کرد که حتی در خوفناکترین کابوسهایش آن هم در روی جهانی متخاصم و در درون کپسول فضایی با دیوانه‌ای دمخور شود. اما کریس فلوید چندان آدم ثندی به نظر نمی‌آید؛ شاید راضی می‌شد که اگر به او اجازه پرواز می‌دادند و بعد همه را سالم به گالاکسی باز می‌گرداند.

او هنوز به نقطه ناچیزی خیره شده بود، و گاهگاهی لبانش را به حالت گفتگوی خاموش به حرکت درمی‌آورد. شهر بیگانه کاملاً فراموش شده باقی مانده بود، و می‌شد تصور کرد که قرن‌ها چنین بوده است. اما، در حال حاضر وان دربرگ پی به علائمی از اسرار فاش شده برد. اگرچه سوشکهای بیل تی لایه نازکی از برف دوروبر را به کناری زده بودند، باقیمانده چهارگوش کوچک را هنوز تا حدی گردوغبار پوشانده بود. این، صفحه پاره‌شده‌ای از یک کتاب بود که پُر از علائم و هیروگلیف‌ها بود، که پاره‌ای از آنها قابل خواندن بود.

جسم سنگینی در آن جهت روی زمین کشانده شده بود - یا ممکن بود راه خود را با دستپاچگی و تحت قدرتی که داشت پیدا کرده باشد. از قسمت ورودی یکی از کلبه‌های گنبدی شکل که بسته شده بود، جاده‌ای بود که جای

۱. hieroglyphies. حروف تصویری و نشانهای مرموز مربوط به مهر باستان. - م.

چرخهای خودرویی را مشخص می‌کرد. در آن دوردستها که به زحمت می‌شد جزئیات را دید جسم کوچکی بود که به نظر شبیه ظرف به‌دور ریخته شده می‌آمد؛ شاید اروپائیا هم مثل زمینها گاهی بی‌احتیاط بودند...

وجود حیات بی‌تردید مسأله پیچیده‌ای شده بود. وان دربرگ احساس می‌کرد که هزاران چشم - یا حواس دیگر - او را می‌پایند، و به هیچ راهی نمی‌شد حدس زد که آیا فکر این بیگانه‌ها دوستانه است یا خصمانه. حتی ممکن بود بی‌تفاوت باشند، و منتظر بودند تا مزاحمان از آنجا دور شوند، تا بتوانند بار دیگر به زندگی و کسب و کار از هم گسیخته و اسرارآمیزشان ادامه دهند.

کریس بار دیگر در فضای تهی با خود حرف زد.

او با صدای آرام و اندکی غم‌انگیز گفت: "خدا حافظ پدر بزرگ". آنگاه به سوی وان دربرگ بازگشت و با لحن عادی افزود: "او می‌گوید که وقت رفتن است. حدس من این است که تو فکر می‌کنی من دیوانه شده‌ام."

وان دربرگ با خود فکر کرد عاقلانه‌ترین راه این است که علامت موافقی نشان ندهد. در هر حال، به‌زودی چیز دیگری پیش می‌آمد که او را ناراحت می‌کرد.

اکنون فلوید به اطلاعاتی که کامپیوتر بیل تی به او داده بود مشتاقانه نگاه می‌کرد. در این موقع با لحن عذرخواهی قابل ادراکی گفت: "از این بابت متأسفم وان، باید بگویم که در این فرود سوختی که مصرف کردیم بیش از اندازه‌ای بود که فکر می‌کردم. حالا ناگزیریم تغییراتی در برنامه مأموریت بدهیم."

وان دربرگ مأیوسانه فکر کرد که گفتن این حرف مثل آن است که لقمه را دور سر گردانده باشی: "ما نمی‌توانیم به گالاکسی بازگردیم." و با حالتی که

دشوار می توانست پنهان کند گفت: "لعلت بر پدر بزرگت!" و آنگاه پرسید: "حالا باید چکار کنیم؟"

فلوید مشغول خواندن جدول عملیات و وارد کردن ارقام بود.

"نمی توانیم اینجا بمانیم - (وان دربرگ فکر کرد "چرا که نه؟ اگر قرار است بمیریم بهتر است از وقت خود برای یادگیری حداکثر استفاده را ببریم") - بنابراین باید جایی را پیدا کرد که شاتل کمکی یونیورس بتواند ما را به آسانی در آنجا سوار کند."

وان دربرگ نفس بلند و آرام بخشی کشید.

چه احمق بود که تا به حال به این مسأله فکر نکرده بود؛ او خود را مانند آدمی احساس می کرد که پس از بردن به پای چوبه دار مجازاتش به تعویق انداخته شده باشد. یونیورس کمتر از چهار روز دیگر به اروپا می رسید؛ بیل تی از نظر راحتی چندان تجملی نبود، اما از خیلی جهات به امکانات دیگری که تصورش را می کرد برتریهای بیشماری داشت. "گذشته از این هوای آلوده - پیدا کردن یک سطح صاف و استوار - نزدیک به گالاکسی، گرچه مطمئن نیستم که این کمک زیادی به ما بکند - مسأله ای نخواهد بود. برای پانصد کیلومتر دیگر سوخت کافی داریم - فقط نمی توانیم با عبور از دریا جانمان را به خطر بیندازیم."

برای یک لحظه، وان دربرگ دیوانه وار به کوه زئوس فکر کرد؛ خیلی چیزها می شد در آنجا انجام داد. اما اغتشاشهای زلزله ای - که به هنگام در یک خط قرار گرفتن یو با لوسیفر، پیوسته بدتر می شد - اوضاع را کاملاً به هم زده بود. او نمی دانست که آیا ابزارهای اندازه گیری هنوز کار می کنند. به محض آنکه با مشکلی روبه رو می شدند بار دیگر آن را کنترل می کرد.

"من در طول ساحل و به سوی استوا پرواز خواهم کرد - که باید بهترین

محل برای فرود شاتل باشد. نقشه رادار منطقه های مسطحی را نشان داده که درست در درون محدوده و به شصت درجه غربی تمایل دارند."

"من اینجا را می شناسم. اسمش فلات ماسادا^۱ است." (وان دربرگ افزود، شاید فرصتی برای یک سیر و سیاحت باشد. هیچ وقت موقعیت غیرمنتظره را نباید از دست داد...)

فلات یکی از آنهاست. خدا حافظ ونیز. خدا حافظ پدر بزرگ..."

هنگامی که غرش کرکننده موشکهای ترمزکننده از میان رفته بود، کریس فلوید مدارهای راه اندازی را برای آخرین بار از نظر ایمنی بازرسی کرد، کمربند ایمنی اش را باز کرد، و دست و پایش را تا آنجا که می توانست در درون اتاقک جمع و جور بیل تی کش و قوس داد.

او با شادی گفت: "انتظار چنین منظره بدی را از اروپا نداشتم. اکنون چهار روزی مانده تا معلوم کنیم که آیا ذخیره شاتل به آن بدی که ادعا می کنند هست یا نه. خُب - کی حاضر است اول از همه در این باره صحبت کند؟"

۵۲. بر روی مُیل

وان دربرگ با خود فکر کرد، "ایکاش اندکی روانشناسی خوانده بودم؛ بعد می توانستم به عوامل اوهام این مرد پی ببرم. اما اکنون کاملاً سلیم به نظر می رسد. به جز در آن مورد. گرچه در حالت یک ششم جاذبه، نشستن در هر جایی راحت بود"، فلوید صندلی خود را کاملاً خم کرده و دستهایش را به پشت سرش قفل کرده بود. وان دربرگ ناگهان به یاد آورد که این جور حالتها خاص بیماران دوران گذشته بود، و هنوز هم چندان بی اعتبار نبود، و به آن تجزیه و تحلیل مکتب فروید می گفتند.

او خوشحال بود که کس دیگری اول از همه سر صحبت را باز کند، قسمتی از آن به خاطر کنجکاویش بود اما در اصل امیدوار بود که هر چه زودتر فلوید این مزخرفات را از کله‌اش بیرون کرده و حالش بهتر شود - یا دست‌کم به کسی آزار نرساند. اما زیاد در این باره خوشبین نبود: باید مسأله بسیار جدی و عمیقی از ابتدا در وجود او ریشه کرده باشد. که چنین توهم شدیدی را در او برانگیخته است.

برای او بسیار مبهوت‌کننده بود که فلوید با او در این باره کاملاً موافق بوده و درد خود را تشخیص داده بود.

او گفت: "درجه روانشناسی من الف. ۱+ است، این بدان معنی است که اجازه دارم به پرونده‌های شخصی‌ام نگاه کنم - فقط حدود ده درصد از افراد می‌توانند این کار را انجام دهند. بنابراین من هم مثل تو گیج و حیرت زده‌ام - اما من پدر بزرگم را دیدم، و او با من صحبت کرد. من هرگز به ارواح عقیده نداشته‌ام - کی دارد؟ مفهوم آن این است که او مرده است. ایکاش می‌توانستم بهتر او را بشناسم - منتظر جلسه‌ای بوده‌ام که با هم خواهیم داشت... اما اکنون چیزی هست که باید به خاطر بسپارم..."

در این هنگام وان دربرگ پرسید: "دقیقاً بگو که چی گفت."

کریس با اندکی رنگ‌پریدگی لبخندی زد و گفت: "من هیچ‌وقت از حافظه کامل برخوردار نبوده‌ام، و به قدری مبهوت تمام ماجرا بودم که قادر نیستم آن را به صورت کلمات واقعی بیان کنم." او برای چند لحظه‌ای مکث کرد، و نگاهی حاکی از تمرکز حواس در چهره‌اش نمایان شد.

"عجیب است؛ اکنون که به گذشته نگاه می‌کنم، فکر نمی‌کنم کلماتی با هم ردوبدل کرده باشیم."

وان دربرگ فکر کرد: "بدتر از این، تله‌پاتی و زندگی پس از مرگ است."

اما او مختصر جوابی داد:

"خب، اصل گفتگویتان درباره‌ی چی بود. من هیچ‌وقت نشنیدم چیزی گفته باشی که به یاد داشته باشی."

"همینطور است. او چیزی شبیه به این گفت که می‌خواستم ترا دوباره ببینم، و خیلی خوشحالم. مطمئن هستم که همه چیز روبراه است، و یونیورس به‌زودی شماها را سوار خواهد کرد."

وان دربرگ با خود فکر کرد که این هم نمونه‌ای از پیام نامفهوم و مبهم ارواح است. هیچ‌وقت حرفی که مفید یا شگفت‌انگیز باشد از آنها بیرون نمی‌آید - فقط ترس و امید شنونده را منعکس می‌کنند. مطلقاً کوچکترین اطلاعاتی از وجدان ناخودآگاه تراوش نمی‌کند...

"ادامه بده."

"آنگاه پرسیدم که افراد کجا هستند - چرا محل این همه متروکه است. خندید و پاسخی به من داد که هنوز سر از آن در نمی‌آورم. چیزی بود شبیه به این: "می‌دانم که قصد هیچ‌گونه آزاری را ندارم - وقتی دیدیم که داری می‌آیی فرصتی نداشتیم که بتو اخطار دهیم. سپس واژه‌ای به کار برد که نمی‌توانم آن را تلفظ کنم حتی اگر به خاطر داشته باشم - همه در آب فرو رفتند - هر وقت مجبور باشند می‌توانند به سرعت حرکت کنند! و تا شما آنجا را ترک نکنید بیرون نخواهند آمد، و باد همه سموم را با خود برده است." منظورش از این حرف چه می‌توانسته باشد؟ دود خروجی ماشینهای ما بخار آب تمیز و خوبی است - و این چیزی است که بیشتر جو آنها را تشکیل می‌دهد."

وان دربرگ فکر کرد، خب، من تصور نمی‌کنم هیچ قانونی باشد که توهم - یا هر چیزی بالاتر از رؤیا - را یک مفهوم منطقی بداند. شاید مفهوم "سم"

نمایه‌ای از نوعی ترس عمیق بوده که کریس، به رغم درجه روانشناسی ممتازش، قادر به روبه‌رو شدن با آن نبوده است. قضیه هر چه باشد، فکر نمی‌کنم به آن چندان علاقه‌ای داشته باشم. عجب سمی! ماده محرکه سوختی بیل تی آب خالص تقطیر شده‌ای است که از گانیمد به مدار حمل شده...

یک لحظه اجازه بده، گرمای آن موقع خارج شدن از لوله خروجی چقدر است؟ یک جایی خواندم که...؟

وان‌دربرگ محتاطانه پرسید: "کریس، بعد از آنکه آب از راکتور عبور کرد آیا همه آن به صورت بخار خارج می‌شود؟"

"غیر از این چه می‌تواند باشد؟ اوه، اگر سیستم با گرمای زیاد کار کند ده یا پانزده درصد آب به اکسیژن و ازت تجزیه خواهد شد."

اکسیژن! وان‌دربرگ ناگهان در خود احساس سرما کرد، گرچه دمای داخلی شاتل کاملاً عادی و راحت‌بخش بود. بعید به نظر می‌رسید که فلزید متوجه عواقب چیزهایی شده باشد که گفته بود: معرفت چیزی بود خارج از حیطه تخصصی‌اش.

"کریس، می‌دانی که اکسیژن برای موجودات ذره‌بینی ابتدایی روی زمین، و قطعاً برای موجوداتی که در جوّی مثل اروپا زندگی می‌کنند یک سم کشنده است؟"

"شوخی می‌کنی."

"نه شوخی نمی‌کنم: حتی برای ما هم سم است، البته در فشار بالا."

"از این موضوع با اطلاع بودم؛ به ما در کلاس غواصی این را گفته بودند."

"پدر بزرگ درست می‌گفت. مثل آن است که ما آن شهر را با گاز خردل

مسموم کرده باشیم. خُب، زیاد هم بد نیست - خیلی زود همه‌جا را خواهد گرفت."

"پس حالا تو به من ایمان داری."

"هیچ وقت نگفتم که ندارم."

"اگر داشتی دیوانه می‌شدی!"

این باعث رفع فشار روحی شد. و هر دو با هم خندیدند.

"تو هیچ وقت به من نگفتی که چی پوشیده بود."

"روپوش کهنه از مدافاده‌ای، و درست همان‌طوری که وقتی بچه بودم او

را دیده بودم. خیلی راحت به نظر می‌آمد."

"چیز دیگری به یادت نمی‌آید."

"حالا که گفتی یادم آمد که به نظر خیلی جواتر می‌رسید، و موهایش از

آخرین باری که او را دیده بودم بیشتر شده بود. بنابراین فکر نمی‌کنم - چی

می‌توانم بگویم؟ که واقعی بود. یک چیزی بود شبیه تصویر تولید شده

کامپیوتری. یک هولوگرام ساختگی."

"تک سنگ!"

"بله - چیزی که من فکر می‌کردم. یادت هست که چطور دیو بومن در

سفینه لئونوف به نظر پدر بزرگت آمد؟ شاید حالا نوبت او باشد. اما چرا؟ او

هیچ خطاری به من نداد - نه حتی یک پیام ویژه. فقط می‌خواست با من

خدا حافظی کرده باشد و برایم آرزوی سلامتی کند..."

چهره فلزید برای چند لحظه شرمساری چین انداخت؛ آنگاه دوباره

کنترلش را به دست آورد و به وان‌دربرگ لبخندی زد.

"من به اندازه کافی حرف زده‌ام. حالا نوبت توست که توضیح بدهی که

میلیونها میلیون تن الماس در روی جهانی که بیشترش از یخ و گوگرد درست

شده چه می‌کند؟ بهتر است توضیح قانع‌کننده و جداً خوبی باشد."

دکتر وان‌دربرگ گفت: "همین‌طور است."

۵۳. کوره تحت فشار

وان دربرگ آغاز به سخن کرد: "زمانی که در فلگ استف^۱ تحصیل می‌کردم به یک کتاب اخترشناسی قدیمی برخورد کردم که نوشته بود: منظومه شمسی از خورشید، مشتری - و پاره‌های گوناگونی تشکیل شده است. اگر اشتباه نکنم زمین را هم به حساب آورده بود، نه؟ اما در مورد زحل، اورانوس و نپتون بی‌انصافی به خرج داده بود - این سه غول سیاره‌گازی تقریباً به اندازه نصف مشتری‌اند."

اما بهتر است از اروپا شروع کنم. همان‌طور که می‌دانی، پیش از آنکه لوسیفر آن را گرم کند سطحش را یخ پوشانده بود - حداکثر ارتفاع یخ آن به تقریباً دویست متر می‌رسید - وقتی پس از ذوب شدن یخ چندان تفاوت زیادی به وجود نیامد و مقدار زیادی از آب به بخش شب منتقل شد و در آنجا منجمد گردید. از سال ۲۰۱۵ - که مشاهدات دقیقی روی آن انجام دادیم - تا سال ۲۰۳۸، فقط یک نقطه بلند در روی تمامی قمر وجود داشت - و ما می‌دانیم که چی بود."

"صددرصد می‌دانیم. اما حتی با آنکه با چشمان خودم آن را دیده‌ام، هنوز نمی‌توانم تصور کنم که تک‌سنگ یک دیوار باشد. من همیشه آن را به صورت ستون ایستاده - یا چیزی که در فضا شناور شده، مجسم کرده‌ام."

"فکر می‌کنم تاحالا فهمیده باشیم که هرکاری از تکسنگ ساخته است - هرکاری که در قوه تخیل ما باشد - و خیلی بیشتر از اینها."

حُب، در سال ۲۰۳۷ اتفاقی در اروپا رخ داد، و این درست مابین دو مشاهده علمی بود. ناگهان کوه زئوس - به ارتفاع ده کیلومتر - ظاهر شد.

"آتشفشانهای به آن بزرگی هرگز ظرف یکی دو هفته فوران نمی‌کنند؛

1. Flagstaff

از این گذشته فعالیت آتشفشانی اروپا مثل یو نیست."

فلوید با نارضایتی گفت: "از نظر من به اندازه کافی فعال است. تابه‌حال به این فکر کرده بودی؟"

"سوای این، اگر آتشفشانی وجود داشته، باید که گاز خیلی زیادی آن به بیرون فوران کرده باشد؛ مسلماً تغییراتی دیده شده ولی ظاهراً توضیح کافی در این مورد نمی‌توان داد. همه چیز کاملاً اسرارآمیز بوده، و چون ما از نزدیک شدن به آن وحشت داشته‌ایم - و گرفتار پروژه‌های خودمان بوده‌ایم - کار زیادی جز نظریه پردازی هیجان‌انگیز نداشته‌ایم. هیچ‌کدام از این نظریه پردازیها، به اندازه خود واقعیت هیجان‌انگیزتر نبوده است..."

به مشاهداتی که من در سال ۲۰۵۷ انجام دادم ابتدا تردید بردم، اما برای چندسالی واقعاً آنها را جدی نگرفتم. آنگاه قرائن قویتر شدند؛ چراکه هر چیزی صورت عادی تری داشت می‌توانست کاملاً متقاعدکننده باشد.

"اما پیش از آنکه بتوانم به خود بقبولانم که کوه زئوس از الماس درست شده، ابتدا می‌بایست برای آن توضیحی می‌یافتم. از نظر یک دانشمند خوب - و فکر می‌کنم من یکی از آنها باشم - هیچ واقعییتی قابل تأیید نخواهد بود مگر آنکه نظریه‌ای آن را توصیف کرده باشد. این نظریه ممکن است اشتباه از آب درآید - که دست‌کم در بعضی موارد چنین است - اما باید فرضیه‌ای ارائه دهم که زیربنای نظریه است."

"و همان‌طور که اشاره کردی، میلیون‌ها میلیون تن الماس در روی جهان تشکیل شده از یخ و گوگرد، به اندک توضیحی نیاز دارد. البته، در حال حاضر این یک امر بدیهی است و من چقدر احمق بودم که سالها پیش پاسخ آن را نمی‌دانستم. ممکن بود خیلی از مشکلات ما را حل کند - و دست‌کم جانی را نجات دهد - اگر می‌دانستم."

او متفکرانه تأملی کرد، آنگاه ناگهان فلوید پرسید:

“آیا کسی اسمی از دکتر پال کروگر برده؟”

“نه، چرا باید ببرند؟ البته، ما از او خبر داریم.”

“فقط مردد بودم. تا به حال اتفاقات عجیب و غریب زیادی رخ داده، و

تصور نمی‌کنم که برای همه اینها پاسخی داشته باشیم.”

“در هر حال، دیگر رازی در کار نیست، و مسئله اهمیتی ندارد. دو سال

پیش پیام محرمانه‌ای برای پال فرستادم، او، ببخشید باید ذکر می‌کردم - او

عمومی من است - با خلاصه‌ای از یافته‌هایم. از او خواهش کرده بودم که آنها

را تأیید یا تکذیب کند.

“با همه خرده‌گیری و موشکافی که در او سراغ داشتم این کار زیاد طول

نکشید. متأسفانه، در این کار خیلی بی‌احتیاطی نشان داده بود، شاید هم یک

کسی چهارچشمی مواظب کارهایش بود - من مطمئن هستم که دوستان تو،

هر افرادی که باشند، باید نظر خوبی در این لحظه داشته باشند.”

“ظرف یکی‌دوروز، او مقاله‌ای از نشریه علمی طبیعت را که هشتاد سال

از عمرش می‌گذشت بیرون کشید - بله، هنوز هم در آن زمان مقاله روی کاغذ

چاپ شده بود! - که همه چیز را توضیح می‌داد. هرچه می‌خواستی آنجا بود.”

“مقاله را یک کسی نوشته بود که در یکی از آزمایشگاههای بزرگ

ایالت‌های متحده آمریکا کار می‌کرد - ایالت‌های متحده آفریقای جنوبی هنوز

وجود نداشت. محلی بود که سلاح‌های هسته‌ای را طرح می‌کردند، بنابراین

اطلاعاتشان درباره دما و فشار بالا خوب بود...”

“نمی‌دانم آیا دکتر راس - اسمش این بود - در ساختن بمب نقشی

داشت، اما تجربیات گسترده‌ای درباره شرایط درونی سیاره‌های غول‌پیکر

داشت. در مقاله‌اش به ساحل ۱۹۸۴ - راستش از یک صفحه کمتر بود -

پیشنهادات خیلی جالبی را ارائه داده بود...”

“او به این مسئله اشاره کرده بود که در غولهای گازی مقادیر عظیمی کربن

- به صورت متان (CH₄) وجود دارد. و این هفده درصد جرم کلی آن را

تشکیل می‌دهد! طبق محاسباتی که او انجام داده بود در فشار و دماهای

موجود در هسته سیاره - که میلیونها اتمسفر است - کربن از هیدروژن جدا

شده و در مرکز سیاره نشست می‌کند و - می‌توانی حدس بزنی که چه

می‌شود - به صورت بلور درمی‌آید. نظریه بسیار جالبی بود: گمان نمی‌کنم که

او هیچ وقت فکر کرده بود که امیدی به آزمون آن باشد...”

“این فقط قسمت اول داستان است. قسمت دوم آن از این جالبتر است

ممکن است کمی از آن قهوه به من بدهی؟”

“بفرمایید: فکر می‌کنم که قسمت دوم را حدس زده باشم. قدر مسلم اینکه

این قسمت با انفجار مشتری در ارتباط بوده.”

“نه هر انفجار - انفجار درونی^۱ مشتری در ابتدا در خودش فرو ریخت،

آنگاه مشتعل شد. این فرو ریختگی، به نحوی شبیه انفجار یک بمب هسته‌ای

بود، با این تفاوت که این بمب حالت پایدارتری داشت - در واقع خورشید

کوچکی بود.”

“اکنون، اتفاقات شگفتی طی این انفجارهای درونی رخ می‌دهد؛ چنان‌که

گویی تکه‌پاره‌ها می‌توانند درهم فرو رفته و از سوی دیگر خارج شوند.”

مکانیسم هرچه بود، قطعه‌الماسی به بزرگی یک کوه در مدار پرتاب شد.

“پیش از آنکه کوه الماس سر از اروپا درآورد، باید صدها بار چرخ خورده

باشد - و احتمالاً تحت تأثیر جاذبه همه قمرها بوده است. و شرایط باید دقیقاً

درست بوده باشد - جسمی باید از جسم دیگر جستی گرفته باشد، به طوری

که سرعت ضربه‌ای آن حدود چند کیلومتر در ثانیه بوده است. اگر این دو جسم با هم شاخ‌به‌شاخ می‌شدند، اروپا امروز وجود خارجی نداشت، چه رسد به کوه زئوس! و من گاهی کابوسهایی دیده‌ام و فکر کرده‌ام که این بلا ممکن است به سرما در روی گانیمد پیاده شود...”

”نیز ممکن است که جو تازه مانعی برای نیروی ضربه‌ای بوده باشد؛ حتی اگر این نیرو بسیار داغان‌کننده بوده است. مطمئن نیستم که این نیرو چه بلایی به سر دوستان ما در اروپا آورد؟ قطعاً موجب آشوبهای چینه‌ای سیاره شد... که هنوز هم ادامه دارد.“

فلوید گفت: ”و آشوبهای سیاسی. تازه دارم متوجه برخی از آنها می‌شوم. بیخود نیست که ایالت‌های آفریقای جنوبی از این بابت نگران بوده.“

”در میان بقیه چیزها.“

”اما جداً کسی تصورش را می‌کرده که دست آنها ممکن است به این الماس‌ها برسد؟“

وان‌دربگ که به سوی عقب شاتل می‌رفت گفت: ”کار ما چندان زیاد بد نبوده“

”در هر حال، اثر روانشناختی آن بر روی بخش صنعتی فوق‌العاده چشمگیر خواهد بود. به این دلیل است که بسیاری از آدمیان مشتاق بودند تا بدانند قضیه تا چه حدّ صحت داشته.“

”و حالا می‌دانند. بعد چی؟“

”خدا را شکر که این مشکل من نیست. ولی امیدوارم که سهم خودم را از نظر خدمت به برنامه‌های علمی گانیمد انجام داده باشم.“
و نیز به خودم، به خودش گفت.

۵۴. تجدید دیدار

هیوود فلوید فریاد زد: ”هر جور که فکر کردی من مرده‌ام، باید اضافه کنم که طی سالهای گذشته حالم ابداً بهتر نشده است!“

کریس فلوید با حیرت به شبکه توری میکروفن خیره شده بود. از نظر روحی در وضع خیلی خوبی بود - اما هنوز رنجشی در خود احساس می‌کرد. چنان‌که گویی یک کسی - یا شاید چیزی - ظالمانه او را به بازی گرفته بود؛ اما چه دلیل مفهوم‌پذیری می‌توانست داشته باشد؟

پنجاه میلیون کیلومتر دورتر - که در هر ثانیه صدها کیلومتر نزدیکتر می‌شد - هیوود فلوید نیز اندکی خشمگین به نظر می‌آمد. اما ظاهراً پُرانرژی و سر حال بود؛ و وقتی فهمید که کریس سالم است از صدایش نشاط می‌بارید. ”و اکنون خبرهایی برای تو دارم؛ شاتل اول از همه تو را سوار خواهد کرد. آنگاه بعضی از لوازم پزشکی ضروری را در گالاکسی پیاده خواهد کرد، دست آخر تو را به سوی ما می‌آورد تا در مدار بعدی با هم میعاد کنیم. یونیورس پنج‌مدار پایین‌تر رفته، آنوقت قادر خواهی بود به دوستان که سوار سفینه می‌شوند خوش آمد بگویی.“

”فعلاً خبر دیگری ندارم - جز اینکه سعی کرده‌ام وقت از دست رفته را به نحوی جبران کنم. حدود سه دقیقه منتظر پاسخ تو خواهم شد...“
برای یک لحظه، سکوت مطلق در سرتاسر بیل تی حکمفرما بود، وان‌دربگ جرأت نداشت که به همکارش نگاه کند. آنگاه فلزید میکروفن را روشن کرد و آهسته گفت:

”پدربزرگ - چه خبر شگفت‌آوری. من هنوز در حالت شوک به سر می‌برم. اما می‌دانم که شما را در اروپا ملاقات کردم - یادم هست که با من خداحافظی کردید. ونسبت به آن دیدار مانند اکنون که با من حرف می‌زنید

کاملاً اطمینان دارم...”

”حُب، وقت زیادی داریم که درباره‌اش صحبت کنیم. اما به‌خاطر دارید که دیوید بومن چگونه در سفینه دیسکاوری صحبت کرد؟ شاید چیزی شبیه آن بود...”

”حالا ما اینجا منتظر نشسته‌ایم تا شاتل بیاید و ما را سوار کند. جایمان کاملاً راحت است - گاهی مختصر لرزشی احساس می‌کنیم، اما جای نگرانی نیست. تا دیدار بعدی، دوستان دارم.“

او قادر به این نبود که به‌خاطر آورد آخرین باری که به پدر بزرگش گفته بود دوستت دارم کی بود.

پس از روز اول، کابین شاتل بو گرفته بود. پس از روز دوم، هیچ‌کس متوجه بو نشد - اما همه قبول داشتند که غذا طعم همیشگی را ندارد. غیر از این پی بردند که خوابیدن دشوارتر شده، حتی عده‌ای متهم به خرناس کشیدن شدند.

روز سوم، با وجود خبرهای مکرر که از سوی یونیورس، گالاکسی و حتی زمین می‌رسید، بعضیها حوصله‌شان سررفته بود، و شوخیهای زشت هم ته کشیده بود.

اما این روز آخر بود. پیش از آنکه روز به پایان آید، لیدی جاسمن فرود آمده بود، و به دنبال طفل گمشده‌اش می‌گشت.

۵۵. ماده معدنی

رئیس بخش اطلاعات به من گفت: ”وقتی در خواب بودی من به برنامه ویژه‌ای که از گانیمد پخش می‌شد دست یافتم. مایل هستی آن را ببینی؟“ دکتر پال کروگر پاسخ داد: ”بله، سرعت ده برابر. بدون صدا.“

او می‌دانست که مقدار زیادی مطالب مقدماتی وجود دارد که اگر مایل بود می‌توانست آنها را بعداً بررسی و مرور کند. می‌خواست که هرچه زودتر دست به کار شود.

ارقام و تصاویر در روی مانیتور بالا می‌رفت، و مانیتور ویکتور ویلیس را در روی گانیمد نشان می‌داد، که در سکوت کامل با سر و دست اشاراتی می‌کرد. دکتر پال کروگر مانند خیلی از دانشمندان پُرکار تصویر مبهمی از ویلیس داشت، گرچه قبول کرده بود که او وظایف سودمندی انجام داده است.

ناگهان تصویر ویلیس محو شد، و جای آن را جسم دیگری که تلاطم کمتری داشت گرفت - کوه زئوس. اما این از هر کوه دیگری به مراتب فعالتر بود؛ دکتر کروگر در حیرت بود که چه اندازه از آخرین باری که آن را در انتقالهای رادیویی اروپا دیده بود، تغییر کرده بود. دستور داد: ”نمایش زنده، صوت.“

”... حدود صد متر در روز، و میل^۱ آن به اندازه پانزده درجه زیاد شده است. فعالیت رگه‌های زیرزمینی اکنون شدت یافته - گدازه زیادی در دوروبر بستر رگه‌ها روان دارد. دکتر وان‌دربرگ اینجا با من است. وان چه فکر می‌کنی؟“ دکتر کروگر فکر کرد، برادرزاده من بعد از آن‌همه جریاناتی که طی کرده الان حالش کاملاً خوب است...

بدیهی بود که قشر سطحی کوه بر اثر تصادم وارده دیگر قابل ترمیم نبود، و تحت تنش‌های پیاپی قدرتش را از دست می‌داد. کوه زئوس از زمانی که آن را کشف کردیم تا امروز تدریجاً نشست کرده بود، اما سرعت نشست آن در چند هفته گذشته افزایش یافته بود. حرکت روانه آن را می‌شد به چشم دید.

“چقدر طول می کشد تا کاملاً محو شود؟”

“فکر نمی کنم که چنین اتفاقی واقعاً رخ دهد...”

“تصویر دیگری از کوه نشان داده شد که ویکتور ویلیس درباره آن

صحبت می کرد، ولی خود او در تصویر نبود.”

“این چیزی بود که وان دربرگ دو روز پیش گفته بود. نظری نداری وان؟”

“ار - چنین به نظر می آید که من در اشتباه بوده ام. همه چیز مثل آسانسور

پایین می رود. کاملاً باورنکردنی است - فقط نیم کیلومتر دیگر مانده! از هر

نوع پیش بینی دیگری امتناع می ورزم...”

“فکر عاقلانه ای است وان. حُب، این مربوط به دیروز بود. در حال حاضر،

وقت کافی خواهی داشت، تا این لحظه ارتباطمان با دوربین قطع شده...”

دکتر پال کروگر در روی صندلیش به جلو خم شد، تا آخرین پرده نمایش

بلند هیجان انگیزی را که خود او در آن شرکت کرده بود تماشا کند.

نیازی به زیاد کردن سرعت نمایش نبود، قبلاً تقریباً صدبار آن را دیده بود.

هر یک ساعت به یک دقیقه می ماند - عمر یک انسان مثل عمر یک پروانه بود.

کوه زئوس در برابر دیدگانش در حال فرو رفتن بود. فورانهایی از گوگرد

مذاب با سرعت خیره کننده ای به آسمان زیانه می کشید و به دوروبر آن

می ریخت، و شلجمی^۱ هایی از نور آبی درخشان از خود به وجود می آورد.

مانند آن بود که ناو در دریایی طوفانی فرود می رود، و پیرامونش را آتش سنت

المو^۲ گرفته بود. حتی آتشفشان باشکوه یو به پای چنین نمایش

خشونت گرایانه نمی رسید. ویلیس با صدای خفه آلود توأم با احترام گفت:

“این بزرگترین گنجینه ای است که تا به حال کشف شده و دارد از نظرها محو

می شود. متأسفانه از نشان دادن پایان نمایش معذوریم. علت آن را به زودی

1. Parabola

2. St. Elmo's Fire

خواهید دانست.”

نمایش به حالت زنده بازگشت. فقط چند صدمتری از کوه باقی مانده بود،

و فورانهایی مواد مذاب دوروبر آن اکنون سرعت آرامتری پیدا کرده بود.

ناگهان تمامی تصویر کج شد؛ توازن کننده های تصویر دوربین که تا این

لحظه در برابر زمین لرزه های دائمی مقاومت کرده بودند اکنون از پای

درآمدند. برای یک لحظه به نظر می آمد که کوه بار دیگر بالا می آید - اما این

سه پایه دوربین بود که سقوط کرده بود. آخرین صحنه ای که از اروپا گرفته

شده بود تصویری از یک موج مذاب گوگردی درخشان را از فاصله نزدیک

به خوبی نشان می داد، که تقریباً دورتادور تجهیزات را احاطه کرده بود.

ویلیس با حالت تأثر انگیزی گفت: “همه چیز بر باد رفت! ثروتی بغایت

عظیم تراز تمامی گنجینه هایی که از گول کوندا^۱ یا کمبرلی^۲ تا به حال به دست

آمده! چه ضایعه وحشتناکی!”

دکتر کروگر در حالی که آهن و تلپ می کرد گفت: “چه احمق بی کله ای!

نمی داند.”

وقت آن بود که نامه دیگری به نشریه طبیعت ارسال شود. و این راز خیلی

بزرگتر از آن بود که بشود پنهانش کرد.

۵۶. نظریه انحراف از مدار^۳

از: پروفیسور پال کروگر، عضو انجمن سلطنتی

به: سردبیر بخش اطلاعات نشریه طبیعت (دایره عمومی)

۱. از شهرهای نابود شده هندوستان واقع در غرب حیدرآباد. - م.

۲. از شهرهای جمهوری افریقای جنوبی. - م.

۳. Perturbation Theory. انحراف سیاره از مدار اصلی حرکت خود در اثر نیروی جاذبه سیاره

دیگری. - م.

موضوع: کوه زئوس و الماسهای مشتری

به طوری که اکنون از مفهوم قضیه برمی آید، آرایش ساختمانی واقع در اروپا معروف به کوه زئوس در اصل بخشی از سیاره مشتری بوده است. این نظریه که هسته های غولهای گازی احتمالاً از الماس درست شده اند نخستین بار توسط مروین راس^۱ از آزمایشگاه ملی لارنس لیومور دانشگاه کالیفرنیا تحت عنوان مقاله ای به نام "لایه یخ در اورانوس و نپتون - الماسها در آسمان؟" در نشریه طبیعت مجله ۲۹۲ شماره ۵۸۲۲ صفحه ۴۳۶ - ۴۳۵ مورخ سی ام ژوئیه ۱۹۸۱ به چاپ رسید.

جای شگفتی اینجاست که راس محاسباتش را به مشتری تعمیم نداد. فرورفتگی کوه زئوس موجب تأثر همگانی شده که کلاً خیلی مسخره است - دلیل آن به شرح زیر است.

بدون آنکه بخواهم وارد جزئیات شده باشم، که البته این در مکاتبات بعدی به اطلاع خواهد رسید، محاسباتی که من انجام داده ام میزان معدن الماس مشتری باید رقمی در حدود 10^{28} گرم باشد. که این مقدار ده میلیارد بار بیش از ذخیره الماس کوه زئوس است.

اگرچه بیشتر این ماده بر اثر انفجار سیاره و تشکیل - از قرار معلوم مصنوعی - لوسیفور خورشیدی از بین رفته، و نمی توان تصور کرد که کوه زئوس تنها بازمانده بوده است. هر چند مقدار زیادی از آن بر روی لوسیفور سقوط کرده، در صد قابل توجهی از آن وارد مدار شده است - که هنوز باید در آنجا باشد. نظریه مقدماتی انحراف از مدار نشان می دهد که این تناوباً به سرچشمه اش باز خواهد گشت. البته، محاسبات دقیق در این مرحله امکانپذیر نیست، اما طبق برآوردی که من انجام داده ام ثابت می کند که الماسی با جرم

1. Mervin Ross

معادل یک میلیون برابر جرم کوه زئوس هنوز در مجاورت لوسیفور در گردش است. بنابراین از دست دادن یک قطعه کوچک، که در جای نامناسبی از اروپا قرار گرفته چندان اهمیتی ندارد. پیشنهاد من این است که هرچه زودتر در استقرار یک سیستم رادار فضایی ویژه که بتواند این ماده را جستجو کند اقدام به عمل آید.

اگرچه از سال ۱۹۸۷ قشر بسیار نازکی از الماس به طور مصنوعی ساخته شده، تا به حال هیچ کس نتوانسته توده بزرگی از الماس بسازد. قابلیت حصول آن به مقادیر میلیونها تن قادر است بسیاری از صنایع را دستخوش دگرگونی ساخته صنایع نوبی را به وجود آورد. به ویژه، به طوری که ایزاک^۱ و دیگران حدود صد سال پیش خاطر نشان ساخته بودند (به نشریه علم مجله ۱۵۱، صفحات ۸۳ - ۶۸۲ سال ۱۹۶۶ رجوع کنید) الماس تنها ماده ساختمانی است که ساختن آسانسورهای فضایی با آن امکانپذیر است و هزینه ترابری از زمین به فضا را به حداقل ممکن میسر می سازد. کوههای الماس که اکنون در میان قمرهای مشتری در روی مدار در گردشند احتمالاً در گشایش اسرار تمامی منظومه شمسی مؤثر خواهند بود، و در مقام مقایسه استفاده هایی که پیشینیان از ماده کربنی بلوری شکل می کردند، به نظر مبتذل می آید.

برای تکمیل این گزارش، باید متذکر شوم که مقادیر زیادی الماس را احتمالاً در جای دیگری می توان یافت - که این مقادیر متأسفانه حتی از هسته مرکزی سیاره غول هم دست نیافتنی تر است...

عقیده بر این است که در قشر خارجی ستارگان نوترونی مقادیر زیادی الماس وجود دارد. نزدیکترین ستاره نوترونی حدود پانزده سال نوری با ما

۱. مقصود نویسنده در اینجا ایزاک اسیموف (Isaac Asimov) نویسنده پرکار امریکایی است که به سال ۱۹۹۲ درگذشت. - م.

فاصله دارد و جاذبه سطحی اش هفتاد هزار میلیون بار بیش از جاذبه زمین است، بنابراین دسترسی به آن مطلقاً عملی نیست.

اما تا آن وقت - چه کسی می تواند تصور کند که روزی آدمی قادر خواهد بود به هسته مرکزی مشتری دست یابد.

۵۷. توقف کوتاه در گانیمد

میخائیلوویچ با تأثر گفت: "این مستعمره نشینهای بینوا و بدوی!" واقعاً که وحشتناک است - در سرتاسر گانیمد هیچ کنسرت بزرگی وجود ندارد! البته با استفاده از علم آپرونیک^۱ در سیستم ترکیب کننده صوتی که دارم قادر خواهم بود هر نوع آلت موسیقی را بازسازی کنم. اما اشتاین وی^۲ همان اشتاین وی است - و استرداد همان استرداد.

شکویه هایش، گرچه رویهم رفته جدی نبود، اثر خنثی کننده ای در میان طبقه روشنفکر به وجود آورده بود. برنامه معروف رسانه صبحگاهی از روی بدخواهی مورد انتقاد شدید قرار گرفته بود: "مهمانان برجسته که با حضورشان به ما افتخاری داده اند، به سطح فرهنگی هر دو جهان - اگرچه موقتی بوده - ترقی بخشیده اند..."

حمله بیشتر متوجه ویلیس، میخائیلوویچ و مبالا بود، که بیش از معمول شیفته ترویج تنویر افکار در میان بومیان عقب افتاده شده بودند. مگی م با گزارش علنی اش درباره ماجراهای عاشقانه مشتری - زئوس با یو، اروپا، گانیمد و کالیستو. اقتضای به بار آورده بود. ظاهر شدن در لباس اروپای حوریایی به شکل گاو سفید بسیار زننده، و تلاشش در محافظت از یو و

۱. Optonics. علم کاربرد پدیده های صوتی. - م.

2. Steinway

کالیستو در برابر خشم همسرش هرا کاملاً رقت انگیز بود. اما آنچه که بسیاری از ساکنان محلی را مضطرب ساخته بود خبرهایی درباره گانیمد افسانه ای بود که از نادرستی آن حکایت می کرد.

برای آنکه در مورد آنها جنبه عدالت رعایت شده باشد، هدفهای سفیرهای فرهنگی می توانست کاملاً قابل تحسین باشد، گرچه زیاد به آن بی علاقه نبودند. دانستن اینکه ممکن بود ماهها در گانیمد تنها و غریب بمانند خطر ملالت و خستگی آن را تشخیص داده بودند. و نیز آرزو داشتند که از استعداد خود به سود اطرافیان استفاده کنند. اما هرکس چنین فکری نداشت - یا وقت این کار را نداشت - که به دیگران فایده ای برساند، آن هم در مرز تکنولوژی پیشرفته منظومه شمسی.

از سوی دیگر، ایوا مرلین، کاملاً خود را با اوضاع تطبیق داده بود، و حسابی از زندگیش لذت می برد. به رغم شهرتی که در روی زمین داشت، پاره ای از رسانه ها از او بی خبر بودند. اکنون می توانست در راهروهای عمومی و تاقهای تحت فشار مرکز گانیمد پرسه بزند بدون آنکه کسی سرش را برگرداند یا با شناسایی او شروع به نجوا کنند. در شناخت او هیچ گونه شک و شبهه ای نبود - اما فقط به عنوان یکی دیگر از مهمانان زمینی.

گرینبرگ، باوقار کاملاً آرام همیشگی اش، در دستگاه اداری و فن آوری ماهواره ای مستقر شده بود و در پنج یا شش تای از جلسات شورا عضویت داشت. خدمات او به حدی شایان توجه بود که به او گفته بودند ممکن است ترک محل خدمت به او داده نشود.

هیوود فلوید فعالیت های همکارانش را با نوعی سرگرمی تسکین دهنده زیر نظر داشت، اما به ندرت در جلسات آنها شرکت می کرد. علاقه اصلی او در حال حاضر سازندگی راهی برای زندگی کریس و کمک به برنامه ریزی آینده

نوه اش بود. اینک که یونیورس - با کمتر از یک صد تن سوخت ذخیره شده در مخزنها - بی هیچ گونه خطری بر روی گانیمد فرود آمده بود، خیلی کارها داشت که باید انجام می داد.

سپاسگزاری سرنشینان گالاکسی از ناجیان خود باعث شده بود تا خدمه هر دو سفینه به راحتی در هم ادغام شوند؛ به مجرد آنکه تعمیرات و سوخت گیری ناو به پایان می رسید، همگی می توانستند به زمین بازگردند. نیز روحیه افراد با شنیدن این خبر که سرلارنس سرگرم مذاکره قراردادی برای نوع ناو پیشرفته گالاکسی - ۲ است، تقویت شده بود - گرچه شروع ساختمان آن مستلزم حل اختلافاتی بود که وکلایش می بایست با لویدز لندن انجام می دادند. امضاء کنندگان قرارداد هنوز مدعی بودند که مسئله جنایت نوظهور سرقت های فضایی در مفاد بیمه نامه قید نشده بود.

از بابت این جنایت، نه کسی محکوم شده، و نه غرامتی پرداخته بود. روشن بود که این برنامه ریزی توسط سازمان متشکل و متنفذی در طول چند سال صورت گرفته بود.

ایالت های متحد افریقای جنوبی با صدای اعتراض آمیز بیگناهی خود را اعلام کرده و به همه گفته بود که به گروه تفتیش قانونی خوشامد می گوید. بوند نیز این را نوعی اهانت شمرده، و شاکا را مقصر اصلی شناخته بود.

دکتر کروگر از دریافت پیام های خشم آلود و بی نام و نشانی که او را خائن خطاب کرده بودند تعجب نمی کرد. این پیامها اغلب به زبان آفریقایی بود، اما آشفتگی هایی که گاهی در دستور زبان و عبارت پردازی آنها به چشم می خورد باعث شده بود تا او به بخش یک واحد مبارزاتی متلاشی شده که پیامها را صادر می کردند، مظنون شود.

او پس از اندکی تفکر، پیامها را به استروپول تحویل داد - و با خودش

زمزمه کرد که احتمالاً قبلاً آنها را دریافت کرده اند. استروپول از این بابت از او تشکر کرد، اما همان طور که انتظارش می رفت اظهار نظری در این مورد ابراز نکرد.

افسر دوم فلوید و چنگ و دیگر اعضای خدمه گالاکسی گاهگاهی از سوی دو شخصیت مرموز که فلوید با آنها آشنایی قبلی داشت به بهترین ضیافت های ترتیب داده شده در گانیمد دعوت می شدند. وقتی که مدعوین این ضیافت های جداً مأیوس کننده به بررسی و مقایسه یادداشتها پرداختند پی بردند که بازپرسان مبادی آداب سعی کرده بودند تا قضیه را بر علیه شاکا برملا کنند، اما زیاد به جایی نرسیده بودند. دکتر وان دربرگ که همه کارها به دست او آغاز شده بود - اکنون در این فکر بود که با این موقعیتهای تازه چه باید کرد. پیشنهادات بسیار هیجان انگیزی از سوی دانشگاهها و سازمانهای علمی زمینی به او رسیده بود - اما جای تعجب اینجا بود که نمی توانست از هیچ کدام از این پیشنهادات بهره جویی کند. مدتهای زیاد بود که در گانیمد با جاذبه ای یک ششم جاذبه زمین زندگی کرده و آزمایشهای پزشکی را گذرانده بود.

هیوود فلوید برایش توضیح داد که ماه یکی از امکانات خوب ماست؛ همان طور که بیمارستان فضایی پاستور عمل کرد.

او گفت: "ما خیال داریم یک دانشگاه فضایی در آنجا برپا کنیم، به طوری که جهانداران دیگر که تحمل یک جی را ندارند باز هم بتوانند در هر زمانی با ساکنان کره زمین ارتباط برقرار کنند. ما سالنهای سخنرانی، اتاقهای کنفرانس و آزمایشگاههایی - که بعضی از آنها فقط مجهز به کامپیوترند، خواهیم داشت، اما آن قدر به نظر واقعی می آیند که کسی باورش نمی شود. و اگر خواسته باشید می توانید از درآمد غیرمشروع خود استفاده کرده و از طریق ویدئو در روی زمین اجناسی خریداری کنید.

مایه شگفتی فلوید بود که نه تنها نوه‌اش را دوباره پیدا کرده بود، بلکه برادرزاده‌اش را به فرزندی قبول کرده بود؛ او اکنون با وان‌دربِگ و کریس در بسیاری از تجربه‌ها سهیم شده بود. بالاتر از همه، راز شیخ دیده‌شده در شهر متروکه اروپا هنوز در زیر قامت ظهوریافته تک‌سنگ مدفون مانده بود.

کریس هیچ تردیدی نداشت. او به پدربزرگش گفته بود: "شما را دیدم، صدایتان را شنیدم، درست همان‌طور که اینک می‌شنوم. اما لبهایتان تکان نمی‌خورد - و شگفت این است که ابداً احساس نمی‌کردم که باید چیز عجیبی باشد. همه چیز کاملاً طبیعی به نظر می‌آمد. تمامی ماجرا حالت تسکین‌دهنده‌ای به دنبال داشت. اندکی تأثرانگیز - نه، هیجان‌انگیز واژه بهتری است. یا شاید هم بی‌خیال."

وان‌دربِگ افزود: "ما دائماً به لحظه دیدار تو با بومن در ناو دیسکاوری فکر کرده‌ایم."

"تلاش من این بود که پیش از فرود آمدن بر روی اروپا با او تماس رادیویی برقرار کنم. به نظر تجربه خامی می‌آمد، اما چاره دیگری نداشتم مطمئن بودم که به نحوی باید در آنجا باشد."

فلوید بادودلی گفت: "آیا هیچ پیامی از او دریافت کردی؟ فلوید تأملی کرد. حافظه‌اش به سرعت کند شده بود، اما ناگهان شبی را به یاد می‌آورد که تک‌سنگ در کابینش ظاهر شده بود.

هیچ اتفاقی رخ نداد، اما از آن لحظه به بعد احساس کرد که کریس صحیح و سالم است و روزی دوباره با هم دیدار خواهند کرد.

به آرامی گفت: "نه، من هیچ پیامی از او دریافت نکردم. "از این گذشته، ممکن است که این یک رؤیا بوده باشد.

VIII. سرزمین گوگرد

۵۸. آتش و یخ

پیش از آغاز اکتشافهای سیاره‌ای در اواخر قرن بیستم، پاره‌ای از دانشمندان عقیده داشتند که حیات فقط در جهانی می‌توانسته نشوونما کند که از خورشید خیلی دور بوده است. اما به مدت نیم‌میلیارد سال، دریا‌های نهفته اروپا دست‌کم مانند دریا‌های زمین برای حیات بارور بوده‌اند.

پیش از مشتعل شدن مشتری، قشری از یخ حافظی برای اقیانوسها از خلاء فوقانی بود. در اکثر جاها ضخامت یخ به کیلومترها می‌رسید، اما در برخی قسمت‌ها شکافهای بزرگ و ازهم‌گسیخته‌ای به چشم می‌خورد. آنگاه بین دو عنصر متخاصم و سرسخت جدال کوتاهی درگرفت، که در هیچ جهان دیگری از منظومه شمسی چنین برخورد مستقیمی وجود نداشت. جدال بین اقیانوس و فضا همواره به یک بن‌بست می‌انجامید؛ آب همزمان می‌جوشید و منجمد می‌شد، و زره یخ را مرمت می‌کرد.

بدون نفوذ و دخالت مشتری، دریا‌های اروپا مدتها قبل کاملاً منجمد باقی می‌ماندند. جاذبه مشتری پیوسته هسته این جهان کوچک را درهم کوبید؛

نیروهایی که یو را به لرزه درآوردند نیز در این راه کارگر بودند، گرچه شدت عمل کمتری داشتند. جدال میان سیاره و قمر موجب لرزشهای قاره‌ای و بهمن‌های شدیدی شد که با سرعت سرسام‌آوری سرتاسر دشتهای بی‌پایان را پیمودند.

در طول این دشتهای، واحدهای بیشماری پراکنده بودند که هریک به فاصله چندصد متری به دور معدن با وفوری از آب‌نمک معدنی که از درون فوران می‌کرد، حلقه زده بودند. رسوبهای شیمیایی این مواد که به شکل لوله و دودکش بودند، گاهی ترکیبی طبیعی از قصرهای ویران شده کلیساهای به سبک گوتیک را به وجود آورده بودند؛ از اینها بود که مایعات جوشان سیاه‌رنگی با نظم آرامی می‌تپید، چنانکه گویی تپش قلب نیرومندی به آنها جان می‌داد. و مانند خون، نشانه معتبری از خود حیات بودند.

مایعات جوشان سرمای گشوده‌ای را که از بالا به پایین نفوذ می‌کرد به عقب راند و جزایری از گرما در بستر اقیانوس آفرید. نیز، با خود از اروپا همه مواد شیمیایی لازمه حیات را همراه آورد. اینجا در محیطی که غیر از این می‌توانست کاملاً خصمانه باشد، انرژی و غذا به قدر فراوان وجود داشت. چنین روزنه‌های زمین‌گرمایی در اقیانوسهای زمین و همزمان با دهه‌ای که بشریت برای نخستین بار به نگرش قمرهای گالیله پرداخت، کشف شدند.

در مناطق گرمسیری نزدیک به روزنه‌ها، جانورانی شبیه به عنکبوتها نشوونما کردند که شباهت زیادی به گیاه داشتند، گرچه تقریباً بیشترشان قادر به حرکت بودند. در میان اینها کرمهای عجیب و غریب و تنبلی می‌لولیدند که از «گیاهان» تغذیه می‌کردند، بقیه آنها خوراک خود را مستقیماً از آبهای غنی از مواد معدنی تأمین می‌کردند. در مسافتهای خیلی دورتری از منبع گرما - آتش

زیردریایی که از پرتو آن همه جانوران خود را گرم می‌کردند - موجودات ذره‌بینی نیرومندتر و سخت‌تری بودند که بی‌شباهت به عنکبوتها یا خرچنگها نبودند.

گروههایی از زیست‌شناسان می‌توانسته‌اند تمامی عمر بر روی فقط یک واحد کوچک مطالعه کنند. برخلاف اقیانوسهای دوران اول زمین‌شناسی، اقیانوس نهفته اروپا محیط آرام و متعادلی نبوده، و به این ترتیب تکامل تدریجی با سرعت سرسام‌آوری در اینجا پیشروی کرده که نتیجه آن شکلهای گوناگون و شگفت‌انگیزی بوده است. اینها همه تحت شرایط نامعینی از انهدام قرار گرفتند؛ دیر یا زود، هر چشمه‌ای از حیات به علت انتقال نیروهایی که به آن توان می‌بخشیده، قدرتش را از دست داده و رو به نابودی خواهد رفت. گرداب آلوده به شواهدی نظیر تراژدیها - گورستانهای پُرشده از اسکلتها و بقایای پوسته‌های معدنی نشان می‌داد که تمامی فصلهای دفتر حیات حذف شده بود.

صدفهای عظیم شیپوری شکل بزرگتر از جثه آدمی وجود داشتند. حلزونهایی با شکلهای گوناگون - دوکپه‌ای و حتی سه‌کپه‌ای دیده می‌شد. و سنگ نقشه‌های ماریچی‌بی بودند که طولشان به چند متر می‌رسید، و به نظر شبیه صدفهای زیبایی می‌آمدند که در پایان دوران زمین‌شناسی کرتاسه^۱ به طرز اسرارآمیزی از اقیانوسهای زمین رخت بر بستند.

در خیلی جاها، آتش مانند رودخانه‌ای از گدازه تابان که در دره چندکیلومتری جریان داشت، در گرداب می‌سوخت، فشار در این عمق به حدی زیاد بود که تماس آب با گدازه سوزان فرصت بخار شدن نداشت، و هر دو مایع در حالت همزیستی ناآرامی بودند.

اینجا در جهانی دیگر و با بازیگران بیگانه، نمایشی شبیه سرگذشت مصر پیش از آغاز انسان به مرحله اجرا درآمده بود. بسان نیل که حیات را با خود به نوار باریکی از صحرا آورد، در اینجا هم گرمای رودخانه‌ها به ژرفای اروپا حیات بخشید. در کناره این رودخانه‌ها، به پهنای چند کیلومتر، انواع جانداران یکی پس از دیگری به وجود آمدند و نشوونما کردند و از میان رفتند. و پاره‌ای از خود بقایایی به شکل تخته سنگهای انباشته شده یا نقشهای عجیب و غریبی از شکافهای بزرگ ایجاد شده در بستر اقیانوس بر جای نهادند.

در طول این نوار باریک و پر نعمت صحراهای عمیق، تمامی فرهنگها و تمدنهای بدوی ظهور کردند و سپس محو شدند. و مابقی جهان آنان هرگز شناخته نشد، چراکه تمامی این واحدهای گرمابخش بسان سیاره‌ها از هم جدا شدند. جاندارانی که در پرتو رودخانه گدازه به گرما دست یافتند و پیرامون روزه‌های سوزان تغذیه کردند قادر به عبور از میان صحرای متخاصم، مابین جزایر تکه‌وتنهاشان نبودند. اگر آنان می‌توانستند تاکنون مورخان و فلاسفه‌ای بیافرینند، هر فرهنگی متقاعد به این می‌شد که این در جای خود در تمامی گیتی یکتا بود.

آنگاه هریک محکوم به فنا شدند. نه تنها منابع انرژی آنها پراکنده و پیوسته در حال حرکت بود، نیز نیروهای جزرومدی که این منابع را به جلو می‌راند پی‌درپی تضعیف شد. حتی اگر این نیروها می‌توانستند هوش و ذکاوت واقعی را توسعه بخشند، اروپاییها باید با یخبندان نهایی جهان خود از بین رفته باشند.

آنان در میان آتش و یخ گرفتار آمدند - تا آنکه لوسيفر در آسمانشان منفجر شده و گیتی آنها را گشود.

و شکل و قواره مستطیل شکل بزرگی، به سیاهی شب، در حوالی ساحل

قاره نوحاسته صورت خارجی به خود گرفت.

۵۹. نیروی سه گانه

”همه چیز به خوبی انجام شد. اکنون دیگر میل بازگشت نداشتند.“

”خیلی چیزها می‌آموزم؛ اما غمگینم که پیری‌ام به سر آمده است.“

”این نیز می‌گذرد؛ من هم به زمین بازگشتم تا با آن‌هایی که روزگاری دوستشان داشتم دیدار کنم. اکنون می‌دانم که چیزهایی هست که از عشق بالاترند.“

”چه چیزهایی می‌توانند باشند؟“

”شفقت یکی از آنهاست، عدالت. واقعیت. و چیزهای دیگر.“

”قبول این برای من چندان دشوار نیست. از نظر انواع انسان، من خیلی پیر بودم. شور و هیجان جوانی مدتهاست که پژمرده شده. به سر هیوود فلوید واقعی چه خواهد آمد؟“

”هر دو شما واقعی هستید. اما او به زودی خواهد مرد، و هیچ معلوم نیست که جاودانی باشد.“

”این یک پارادوکس است - اما من متوجه آن می‌شدم. اگر این هیجان در من باقی بماند، شاید روزی از این بابت سپاسگزار باشم. آیا باید از شما تشکر کنم. - یا از تک‌سنگ؟ دیوید بومن که در گذشته‌ای دور با او دیدار داشتم از این قدرتها برخوردار نبود.“

”نه نبود؛ در آن زمان خیلی چیزها اتفاق افتاد. هل و من خیلی چیزها آموخته‌ایم.“

”هل! اینجا است؟“

”من اینجا هستم دکتر فلوید. انتظار نداشتم که دوباره همدیگر را ملاقات

کنیم - به ویژه به این طریق. تقلید کردن صدای شما مسأله جالبی بود.

"تقلید صدا؟ اوه - می فهمم. چرا اینکار را کردی؟"

"وقتی پیامتان را دریافت کردیم، هل و من می دانستیم که شما در اینجا به ما کمک خواهید کرد."

"کمک - به شما؟"

"بله، گرچه ممکن است فکر کنید که این عجیب است. شما خیلی از ما بیشتر تجربه دارید. می توانید اسم آن را خِرد بگذارید."

"متشکرم. آیا این کار خردمندانهای بود که رودروی نوهام ظاهر شدم؟"

"خیر، و ناراحتی زیادی هم به وجود آورد. اما ترحم انگیز بود. این مسائل باید در برابر یکدیگر سنجیده شوند."

"گفتید که به کمک من نیاز دارید. به چه منظوری؟"

"با وجود چیزهایی که آموخته ایم هنوز خیلی چیزهاست که سر از کار آنها در نمی آوریم. مدتهاست که هل سرگرم نقشه برداری از سیستمهای داخلی تک سنگ است، و ما می توانیم نوع ساده آن را کنترل کنیم. افزاری است که با آن خیلی کارها می توان انجام داد. به نظر می آید که نقش بنیادی آن مانند عامل سازمان دهنده ای از هوش و فراست باشد."

"بله - اینطور گمان می رفت - اما هنوز اثبات نشده بود."

"در حال حاضر با مهار کردن حافظه های آن، این به اثبات رسیده است."

در افریقا، حدود چهار میلیون سال پیش، چنان نیروی آنی به قبیله انسانریختهای گرسنه وارد آورد که به انواع انسان رهنمون شد. اکنون آزمایش - را در اینجا تکرار کرده است - اما با هزینه ای سرسام آور."

"هنگامی که مشتری تبدیل به خورشید شد تا این جهان به قدرت نهانی اش پی ببرد، زیست کره دیگری از میان رفت. اجازه بدهید آن طور که

خودم دیدم آن را به شما نشان دهم..."

آن زمان که مشتری به میان قلب غرش کننده لکه سرخ بزرگ فرو می رفت، با دیدن آذرخش^۱ طوفانهای عظیم به پهنای قاره که فضای پیرامونش را درهم می کوبیدند پی برد که چرا قرنهای این همه ایستادگی از خود نشان داده، گرچه گازهای تشکیل دهنده اش بارها از گازهایی که تندباد^۲های زمینی را به وجود آوردند بی اهمیت تر بودند. به تدریج که پائین می رفت و به اعماق آرامتری می رسید صدای ظریف بادهای هیدروژن ضعیف تر می شد، و بارشی از برف ریزه ها - که پاره ای از آنها به صورت انبوه محسوسی از حبابهای ریز هیدروکربنها درآمده بود - از ارتفاعات بالا سقوط می کرد. گرمای کافی برای به وجود آمدن آب مایع فراهم بود، اما اقیانوسهایی در کار نبود؛ این محیط مطلقاً گازی خیلی رقیقتر از آن بود که بتواند آنها را پایدار نگاه دارد.

آنگاه از یک لایه به لایه دیگر ابری سقوط کرد تا سرانجام به منطقه شفافتری رسید که حتی دید آدمی قادر بود منطقه ای به مساحت بیش از هزار کیلومتر را تشخیص دهد. این فقط گرداب کوچکی بود که در حلقه پهن تری از لکه سرخ بزرگ قرار داشت؛ و رازی را در خود پنهان کرده بود که آدمیان مدتهای دراز درباره آن فقط حدس می زدند اما هرگز به اثبات آن دست نیافته بودند.

به دور دامنه کوههای حبابی شکل رانده شده، ابرهای کوچک و مشخص بی شماری بودند که همه تقریباً یک اندازه داشتند، و در آنها خالهای سرخ و سیاه مشابهی دیده می شد. اینها در مقایسه با مقیاس غیر انسانی محیط پیرامونشان از اندازه کوچکی برخوردار بودند؛ کوچکترینشان می توانست به وسعت یک شهر نسبتاً بزرگ باشد.

1. lightning

2. hurricane

همه چیز زنده می‌نمود، و آنان خیلی آرام از کنار کوههای هوایی می‌گذشتند، و بسان گوسفندان بزرگ از شیب تپه پائین می‌آمدند. با هم با طول موج بلند رادیویی گفتگو می‌کردند، و صدای رادیوشان در مقابل صداهای کرکننده و تکانهای شدید خود مشتری پیوسته ضعیف‌تر می‌شد، اما هنوز قابل تشخیص بود.

آنان شباهت زیاد به کیسه‌های گازی زنده‌ای داشتند که در منطقه‌ای محدود بین ارتفاعات یخ‌زده و اعماق سوزان، شناور شده باشند. محدود - اما با دامنه‌ای بارها بزرگتر از تمامی زیست‌کره زمین.

آنان تنها نبودند. در میانشان جانداران تندرو دیگری بودند که با جثه خیلی کوچکشان می‌شد به آسانی آنها را نادیده گرفت. پاره‌ای از آنها شباهت غریبی به هواپیماهای زمینی داشتند، که به همان اندازه بودند. اما زنده بودند - شاید جانوران شکاری، یا پارازیت‌ها - یا شاید هم رمه‌داران بودند...

... آنگاه اژدرهای با نیروی حرکتی جت بودند که شباهتی زیاد به سرپاوران^۱ اقیانوسهای زمینی داشتند، و اینها کیسه‌های گازی عظیم را شکار می‌کردند و می‌دریدند. اما بالونها بی‌دفاع نبودند؛ پاره‌ای از آنها با آذرخش الکتریکی و بازوچه‌های چنگال‌دار، که کیلومترها طولشان بود، به جنگ متقابل پرداختند.

شگفت‌انگیزتر از این، اندامهایی بودند که به هر شکل و قواره هندسی - با دکنکهای شفاف، چهارضلعی، کره، چندضلعی، مثلثهای با نوارهای تابیده - درمی‌آمدند... آغازیان عظیم‌الجثه جو مشتری، می‌توانستند سبکبار در جریانهای بالارونده شناور بمانند، و آن قدر زنده بودند که قادر به تکثیر نسل باشند؛ آنگاه به درون اعماق روئیده شدند تا با کربن وارد واکنش شیمیایی

شده و بار دیگر به صورت نسل تازه‌ای دوره جدیدی را آغاز کنند. مشتری در تکاپوی جهانی بود که صدها بار بزرگتر از سطح زمین بود و گرچه در آن شگفتیهای زیادی دیده می‌شد، از حیات هوشمندانه خبری نبود. آواهای رادیویی بالونهای بزرگ فقط پیامهای ساده‌ای را منتقل می‌کردند که هشداردهنده خطر یا وحشتی بودند. حتی شکارچیان، که انتظار می‌رفت بتوانند طرحی گسترده برای سازمانی پیشرفته را ارائه دهند به کوسه‌های اقیانوسهای زمین می‌ماندند که خودکارهای بی‌مغزی بیش نبودند.

زیست‌کره مشتری با اندازه هیجان‌انگیز و نوظهورش، به جهان تضعیف شده‌ای تبدیل شده بود که آن را مه و بخاری با رگه‌های ابریشمین پیچیده و بافتهای کاغذی تشکیل داده بود، که اینها از سقوط چرخش دائمی مواد پتروشیمی تشکیل شده در آذرخش جو فوقانی پدید آمده بودند. پاره‌ای از ترکیبهای ساختمانی آن به مراتب مهم‌تر از حبابهای صابون بودند؛ خوفناکترین جانوران شکاری‌اش حتی با دست ضعیف‌ترین گوشخواران زمینی از هم دریده می‌شدند...

“و همه این شگفتیها از میان رفت تا لوسیفر خلق شود؟”

“بله. مشتریها با اروپائیها سنجیده شدند - و نقصانی دیده شد. شاید آنها در آن محیط گازی هرگز نتوانسته بودند هوش واقعی را تکاملی بخشند. آیا این کمبود موجب نابودیشان شده بود؟ هل و من درصددیم تا به این پرسش پاسخ دهیم؛ و به همین دلیل است که به کمک شما نیازمندیم.”

“اما چگونه می‌توانیم حریف تک‌سنگی شویم که مشتری را بلعیده است؟”

“این فقط یک افزار است: هوش بس گسترده‌ای دارد - اما فاقد هوشیاری است. به‌رغم قدرتهایی که دارد، شما، هل و من از آن برتریم.”

“برای من قبول این مسأله خیلی دشوار است. در هر حال، چیزی باید این تک‌سنگ را خلق کرده باشد.”

“من یک بار با آن روبه‌رو شدم - و تا آنجا که توانستم به آن نزدیک شدم - و آن زمانی بود که دیسکاوری به مشتری آمده بود. مرا به صورتی که الان هستم فرستاد تا به هدفهایش در این جهان‌ها جامعه عمل ببوشانم. از آن وقت به بعد هیچ خبری از آن ندارم؛ اکنون ما تنها هستیم - دست‌کم در حال حاضر.”

“فکر می‌کنم این یک وقت قلبی باشد. تک‌سنگ از شایستگی کامل برخوردار است.”

“اما اکنون مشکل بزرگتری پیش آمده. یک جای کار خراب است.”

“فکر نمی‌کردم هنوز بتوانم با ترس روبه‌رو شوم...”

“وقتی که کوه زئوس سقوط کرد، می‌توانست تمامی این جهان را به نابودی بکشاند. ضربه شدید آن برنامه‌ریزی نشده - در حقیقت، قابل برنامه‌ریزی نبود. هیچ محاسبه‌ای نتوانسته تاکنون چنین واقعه‌ای را پیش‌بینی کند. بر اثر این تصادم مناطق پهناوری از بستر دریایی اروپا درهم‌کوبیده شد و تمامی انواع جانوران نابود شدند - پاره‌ای از آنان مایه امیدواری زیاد ما بودند. خود تک‌سنگ هم واژگون شد. حتی ممکن است به آن آسیبی وارد شده، و برنامه‌هایش هم به هم ریخته باشد. محققاً چنین برنامه‌هایی قادر نبودند وقایع آینده را پیش‌بینی کنند؛ چگونه چنین چیزی، آن‌هم در گیتی با مرزهای بی‌پایانش، که شانس خنثی کردن محتاطانه‌ترین برنامه‌ریزیها همواره هست، ممکن است رخ دهد؟”

“کاملاً درست است - برای آدمیان و تک‌سنگ‌ها فرقی نمی‌کند.”

“ما نیروی سه گانه باید ناظر بر وقایع نادیده، و نیز پاسدار این جهان

باشیم. شما قبلاً با دوزیستان روبه‌رو شده‌اید؛ هنوز وقت دارید تا با مدافعان مسلح سلیسی جریانهای گدازوار و شناورشدگانی که به برداشت فراورده‌های دریایی می‌پردازند، روبه‌رو شوید. وظیفه ما این است که به آنها کمک کنیم تا انرژی نهائی‌شان را کشف کنند - شاید اینجا، شاید هم جای دیگر.”

“نژاد آدمی چی؟”

“من بارها وسوسه شده بودم تا در امور انسانی دخالت کنم - اما خطاری که به نژاد آدمی داده شد شامل من هم می‌شود.”

“ما خوب از آن پیروی نکرده‌ایم.”

“اما به هر حال خوبه. ضمناً پیش از آنکه تابستان کوتاه اروپا پایان یابد و زمستان طولانی‌اش فرا برسد باید خیلی کارها انجام داد.”

“چقدر وقت داریم؟”

“نه زیاد؛ حدود یک هزار سال. و ما باید ساکنان مشتری را به یاد داشته باشیم.”

۶۰. نیمه شب در میدان

ساختمان معروفی که با شکوه بی همتایش بر فراز جنگلهای منهتن مرکزی سر به فلک کشیده بود ظرف هزار سال تغییر مختصری پیدا کرده بود. این جزیی از تاریخ بود، که با حرمت و احترام خاصی از آن محافظت شده بود. مانند دیگر یادبودهای تاریخی، سالیان پیش با قشر بسیار نازکی از الماس پوشانده شده بود و امروز عملاً در برابر یغمای زمان نفوذناپذیر بود.

آنهايي که در نخستین اجلاسیه مجمع عمومی شرکت کرده بودند گمان نمی بردند که بیش از نه قرن گذشته است. اما ممکن بود با دیدن لوحه سیاه بی ریختی که در میدان عمومی شهر بر قامت خود ایستاده بود و تقلید مسخره ای از شکل ساختمان سازمان ملل بود، دچار وسوسه شوند. اگر - مانند هر فرد دیگری - آنان به این لوحه دست می زدند از طرز عجیبی که انگشتانشان بر روی سطح عاج مانند آن لیز می خورد متحیر می شدند.

اما حیرت آنها با تغییر و تحولاتی که در کائنات به وجود آمده بود بیشتر می شد... آخرین جهانگردان ساعتی پیش آنجا را ترک کردند، و میدان

عمومی کاملاً خلوت شده بود. آسمان بی ابر، و چند ستاره درخشانی دیده می شد؛ همه ستارگان کم فروغ تر توسط خورشید کوچکی که در نیمه شب نور می پاشید تارومار شده بودند.

نور لوسیفر نه تنها شیشه سیاه ساختمان قدیمی را روشن می کرد، بلکه نیز بر روی رنگین کمان باریک نقره ای فامی که آسمان جنوبی را پوشانده بود نور می افکند. نورهای دیگر با آمدورفت منظومه شمسی در میان جهان های هر دو خورشیدش، در طول و پیرامون لوسیفر به آرامی در حرکت بود.

و اگر کسی با احتیاط نگاهی می انداخت، می شد به برجستگیهای ظریف ماج پانابر، یکی از شش رشته مرکزی الماسی که زمین و فرزندان متفرق شده اش را به هم ارتباط می داد، پی برده و تا ارتفاع بیست و شش هزار کیلومتری از سطح استوا بالا رفته و با حلقه جهانی دیدار کند.

ناگهان، لوسیفر و تقریباً به همان سرعتی که زاده شده بود رو به خاموشی رفت. شبی که آدمیان به مدتع سی نسل با آن نا آشنا بودند در ژرفنای آسمان غرق گردید. و ستارگان تبعید شده بازگشتند.

و برای بار دوم در طول چهار میلیون سال، تک سنگ از خواب بیدار شد.